



تتاسنامه كتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان اشتباهم را ببخش

نویسنده: arezoofaraji

ژانر: طنز و عاشقانه.

ویراستار: بدون ویراستاری

طراح جلد: negah

اشتباهم را ببخش

فلاصه :

دفتری که از انتقام به یک عشقی میرسه که فکرش رو هم نمیکنه...دفتری که زخم های زیادی از دنیا
فورده و تا میاد طعم فوشبفتی رو مزه مزه کنه نمیزارن...تصمیم میگیره انتقام بگیره از کسی که
آفرین ضربه رو بهش زد و آیا موفق میشه؟؟؟ چه اتفاقی در این راه براش پیش میاد؟؟؟

مقدمه:

به نام بالاترین و بهترین عشق

به نام پاکترین و جاودانه ترین عشق

به نام خداوند بخشنده و مهربان

گاهی وقتها قلب یک انسان پر از رازهای نهفته است.

گاهی وقتها قلب یک انسان پر از درد دلهایی است که به زبان آوردنش سخت است.

و اینجاست که قلم و کاغذ بهترین همدل برای ما هستند.

من نیز درد دلم را ، درد دل همه را بی پرده و ساده مینویسم .

مینویسم تا همه ساده بخوانند و ساده درک کنند.

شاید متنهای من تجربه ای برای زندگی خیلی از انسانها باشد ،

شاید تکرار خاطره ها ، یا شاید درک کردن معنای عاشق شدن و عاشق بودن.

شاید عاشقیم و میدانیم عشق چیست

شاید عاشقیم و نمیدانیم معنای عشق چیست

شاید عاشق نیستیم و میخواهیم معنای عشق را بدانیم

یا شاید عاشق نیستیم و نمیخواهیم عاشق باشیم

چون شنیده ایم که عاشق شدن پر از درد است

یا شنیده ایم که عشق پر از لحظات شیرین است

برای من عشق تنها یک معنا دارد ، برای من عشق تنها یک رنگ دارد

برای من عشق به معنای آرامش است ، رنگ آبی رنگیست آرام و زیبا!

مینویسم از عشق ، از سرنوشت عاشقان ، از حال و هوای لحظه های زندگی

سرم را به پنجره تکیه داده بودم و به حوض حیاط خیره بودم...تا چند روز پیش محمد از آب این حوض وضو میگرفت...ولی الان کجاست؟؟؟ یعنی الان کجا وضو میگیره؟؟؟ زیر خروار خروار خاک وضو میگیره؟؟؟ خدایا مگه من بغیر از محمد کی رو تو زندگیم داشتم که ازم گرفتیش...چرا بردی پیش خودت...تو که هیچوقت رنگ خوشبختی رو به من نشون ندادی...تا اومدم با محمد زندگی کنم و خوشبختی کنم ازم گرفتیش...تو مگه خدا نیستی...چرا برای بقیه خدایی میکنی ولی برای من نه...با باز شدن در اتاق افکارم را پس زدم...زهرا بود...هروقت که جلوی چشمم ظاهر میشد حس میکردم محمده...زهرا کنارم نشست و گفت:حالت خوبه؟؟؟

نگاه سردم رو به چشمای اشکی و قرمزش دوختم...چرا من نمیتونستم مته زهرا گریه کنم...اگه محمد داداش زهرا بود برای منم هم همسرم بود هم پسرعموم بود هم خانوادم...من هشت سال بود که دیگه گریه نمیکردم...زهرا دستشو جلوی چشمم تکون داد و گفت:بهگل عزیزم کجایی؟؟؟

مکشی کرد و گفت: میدونم مرگ داداش خیلی سخت بوده ولی چاره ای نیس اون که با ذره ذره آب شدن تو زنده نمیشه عمرش هم اینقدر بوده

پوزخندی زدم و گفتم: عمرش اینقدر نبود شاید خیلی بیشتر از این بود ولی کشتنش محمد خودش نمرد به قتل رسوندنش

زهرا چشماش پر از اشک شد و گفت: خدا ازش نگذره که داداشمو کشت مگه چکارش کرده بود که همچین کاری کرد

دستم رو روی گونش کشیدم من دلم از سنگ شده بود... من هشت سال بود که دلم از سنگ شده بود... از وقتی که برادر و پدرم مجبورم کردن جلوی یه مشت مفنگی برقصم... از وقتی که مادرم مته برادر و پدرم معتاد شد... من هیچ پشت و پناهی بغیر از پسرعموم نداشتم که اونم بعد از یکسال ازدواجمون کشتنش... مگه محمد به کی بد کرده بود... نفسم با فوت بیرون دادم... زهرا اشکاشو پاک کرد و گفت: پاشو بریم بیرون مهمون اومده

قبل از اینکه بخوام سوالی بپرسم دستم و گرفت و منم پشت سرش راه افتادم... در اتاق باز کرد و وارد پذیرایی شدیم... همه سرشونو به سمت من و زهرا برگشت... به جماعت مشکی پوش خیره شدم... پوزخندی روی لبام نشست... اینا مهمون بودن... مامان محمد به سمتم اومد و بغلم کرد و زد زیر گریه و با چابلوسی گفت: چه به روزت اومده عروس گلم... چرا اینقد رنگ و روت پریده... چرا اینقد لاغر شدی دخترم

دستم آویزون بود و تو بغل کردنش همراهیش نکردم... معلوم نبود چش شده بود... اون از روز ختم محمد که جلو همه داد میزد پسرمو ازم گرفتی و قدمت نحسو از اینجور شر و ورها نه به حالاش... از تو بغلم دراومد... دستم و گرفت و گفت: بیا کمکت کنم بشینی عروس گلم

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خودم میتونم

رفتم و روبه روی مامانم نشستم... به چهره لاغرش که تو رفته بود خیره شدم... مواد چه بلایی به سرش آورده بود... حیف اسم مادر که روی اینه... به بابام و داداشم که اون سمت خونه نشسته بودم نگاه کردم... این دوتا هم مته مامان، مفنگی و بدبخت... داداشم لیخندی بهم زد... آخرین باری که دیدمش همون روز بود که محمد مرد... وقتی محمد رفته بود سرکار اومد جلوی در خونه ازم واسه مواد مخدرشون پول خواست... و من که دلم از دستشون پر بود داد زدم سرشو گفتم گورتو گم کن... هر

چی التماسو کرد بهش توجه نکردم و در رو روش بستم... مامان محمد بغل عمو نشست، و دوباره با مهربونی به من خیره شد... سرم رو برگردوندم و به بخار چایی که زهرا برام گذاشته بود خیره شدم... این بود مهمون مهمونی که زهرا میکرد... این جماعت از صدتا غریبه برام غریبه تر بودن... چند دقیقه ای بین این غریبه ها و من سکوت بود که عمو این سکوت رو شکست و گفت: خوبی عمو جان؟؟؟

چه عمو جان عمو جانی راه انداخته بود این یکی دیگه... معلوم نبود این زن و شوهر چشون شده بود... فکر کردن یادم رفته اون روزا رو که همین عمو جان به محمد گفت: اگه بخوای با این دختر ازدواج کنی دیگه بچه من نیستی و از ارث محروم می کنم آره یادش رفته بود که من همون بچه ی داداش معتادشم و حالا شدم عروس گلشون... زنعمو وقتی دید من جوابی نمیدم گفت: وای رضا این چه سوالیه میپرسی نمیبینی بچم چقد ضعیفه شده کجاش حالش خوبه؟؟؟ بمیرم برات مادر دیگه کم کم داشتم دیونه میشدم... از سر جام بلند شدم که برم عمو گفت: دخترم بشین باهات حرف داریم -من حرفی با شماها ندارم

یکم نرم تر گفت: دختر عزیزم بشین حرفی که میخوام بزنم مهمه مهمش رو محکم گفت که منو مجبور کرد بشینم... کنار زهرا نشستیم و همینطور که اخمام توی هم بود گفتم: زودتر حرفتونو بزنید سرم درد میکنه میخوام بخوابم

عمو توی صورتم خیره شد و اشک از چشماش جاری شد... مرد گنده خجالت نمیکشید چجور گریه میکرد... دستمالی از جیبش درآورد و گفت: پسرم چقد عاشقت بود هر وقت که نگاهت میکنم یاد محمدم میوفتم که چقد همیشه با عشق ازت تعریف میکرد پوزخندی به روی لبام نشست و گفتم: حرفای نو میزنید عمو مرگ محمد اینقد روتون تاثیر داشته اگه محمد میدونست اینطور میشه خودش زحمت کشتن خودشو میکشید

بهرام (داداشم) زد زیر خنده... نگاه تند و تیزی بهش کردم که خنده اشو خورد... دوباره به عمو خیره شدم و گفتم: این بود حرف مهمتون؟؟؟

همینطور که تسبیحی رو دور انگشتاش میچرخوند گفت: نه عمو جون میخواستم راجب قاتل محمد باهات صحبت کنم

-اون که حرفی نداریم راجبش بزیمم الان زندانه پول طناب دارشم که بدیم اعدامش میکنن

زهره هم ادامه حرفم و گرفت و گفت: راست میگه منم دارم درس و کالت میخونم با چندتا از استادم که وکیلن صحبت میکنم کارای اعدامشو جلو بندازیم، مرتیکه باید اعدام بشه ختما مگه داداش من چه گناهی کرده بود

عمو با اخم نگاهی به زهره کرد و گفت: خفه شو تو کار بزرگترا دخالت نکن

زهره در حالی که بهش بر خورده بود گفت: وا بابا مگه من چی گفتم

قبل اینکه بخواد عمو باز زهره رو ضایع کنه گفتم: عمو میشه بحث نکنید هرچی میخواید سریعترا بگید

عمو به من خیره شد و گفت: عمو جان با اعدام اون بنده خدا که محمد زنده نمیشه، میشه؟؟؟

پشت بندش زنمو که تا اون لحظه لال بود گفت: یادش بخیر محمد همیشه میگفت از خطا و اشتباه دیگران بگذرید، بچم چقد با خدا بود

عمو هم تندی پشت سرش گفت: مطمئن محمدم الان داره عذاب میکشه اگه از اون بنده خدا نگذریم

اینا داشتن چی میگفتن... از خطای کی بگذریم... قاتل کل زندگی من... کسی که کل پشت و پناهمو گرفت... نفسم به سختی بالا میومد... با حرص گفتم: اصلا شوخی جالبی نبود همتون میدونید من اهل شوخی با کسی نیستم برید سراغ اهلهش

مامانم وارد بحث شد و با اون صدای مفرغیش گفت: دخترم بد حرفی که نمیزنن تو دوست داری تن محمد تو گور بلرزه

پوزخندی با صدای بلند زدم و گفتم: نه مته اینکه همتون دست به دست هم دادید از اون بنده ی خدا بگذرید وای که چقد شما مهربون شدید

بابا گفت: همینجوری خالی خالی هم که نمیخوایم بگذریم بابا جون بالاخره اون یارو پولداره خودت که میدونی رئیس اون کارخونه ای که محمد توش کار میکرده

بهرام لبش رو با زبون تر کرد و گفت: وای بهگل اگه بدونی چه خونه ای دارن، پولی که میخواد بده به شماها چیزی نیس برای اونا فقط الان به فکر اینن که پسرشونو از زندان دربیارن هرچی قیمت دلت میخواد بگو اونا نه نمیارن خواهر من

عمو گفت: آره دخترم موضوع اینه ما مبلغ یک میلیارد پیشنهاد دادیم و هممونم راضیم که اگه توام قبول کنی این دیه رو نصفش رو به تو میدیم یعنی پونصد میلیون گیر تو میاد که تا آخر عمرت میتونی به راحتی و خوشی زندگی کنی اصلا میتونی بزنی به یه کاری نمیدونم هرکاری که دوست داری باهاش کن

زهره با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت: هیچ معلوم هست چی میگید؟؟؟

عمو پاشد که بیاد طرفش و بزنی تو دهنش... من پاشدم و جلوی زهره وایسادم و مانع عمو شدم و داد زدم: خیلی داری تند میری عمو، خییلی... همتون یه مشت آدم پول پرستید که هنوز دو روز از چهلیم محمد نگذشته دارید پول خونشو بین خودتون تقسیم میکنید... من نمیزارم همچین اتفاقی بیفته هرچور شده پول اون طناب دار لعنتی رو جور میکنم و نمیزارم اون مرتیکه قاتل قسر در بره

نگاهی به زهره کردم و گفتم: برو تو اتاق

زهره رفت و منم به سمت در خونه رفتم و بازش کردم و تقریباً هوار کشیدم: همگی خوش اومدید

عمو دوباره با لحنی ملتمس گفت: دخترم بهگل

پریدم وسط حرفشو داد زدم: بیــــــــــــــــرون

همه پشت سر هم از خونه بیرون رفتن و آخرین نفر بهرام بود که وقتی خواست از کنارم رد بشه، بینیشو بالا و کشید و همینجور که داشت از زور نئشگی بدنشو میخاروند گفت: راجب این پیشنهادشون فکر کن خیلی به نفعته

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: هری

خودمو خوشگل کنم...بالشش رو برداشتم و با تمام وجود بوش کردم...کاش هنوزم بودش...دلم واسه ی چشمای مشکیش تنگ شده...هیچ مشکى تو دنیا به قشنگى رنگ چشماش نبود...بار دیگر بالش رو بو کردم و چشمام و بستم.

توى یه مه گیر کرده بودم، دنبال راه فرارى برای خلاص شدن از این مه لعنتى میگشتم...یک نفر رو خیلی کمرنگ از دور میدیدم...بهش نزدیک شدم...نزدیک و نزدیکتر...ولى من هر چى نزدیکتر میشدم اون محوتر میشد...انگار ازم ترسیده بود...حس میکردم یه مرده...داد زدم:از من میترسی؟؟؟

یک لحظه تصویرش پر رنگ شد و خیلی سریع باز محو شد

از خواب پریدم...روى پیشونیم عرق نشسته بود...منم دیونه شده بودم...دیگه خواب نبود که من ببینم،پتو رو از سرم کنار زدم و از تختخواب بلند شدم...به پذیرایی رفتم...زهرا نبود...بیچاره یک ماه و خورده ای بود دانشگاه نرفته بود و هوای منو داشت...فکر میکرد خود کشی میکنم...پوزخندی روی لبم نشست...خودکشی رو که حتما میکنم اما بعد از اینکه قصاص شدن قاتل محمد رو ببینم...صدای محمد تو سرم پیچید:بهگل سعى کن از كسى كینه نداشته باشى حتى از كسى كه با تو خیلی بد کرده چون خودت رو عذاب میدی

سرم رو به چپ و راست تگون دادم...نه من نمیتونستم مثل محمد خوب باشم و از قاتلش به همین راحتی بگذرم...من باید قاتلش رو ببینم با طناب دار ببینم...وقتی جون میده و دست و پا میزنه رو ببینم...اون زمانه که دلم خنک میشه...صدای زنگ در بلند شد...شالی به سرم انداختم و به سمت حیاط رفتم...داد زدم:کیه؟؟؟

صدای یه مرد آشنا بود که میگفت:رجبى ام

وسط حیاط خشکم زد...این یکی رو کجای دلم بزارم...آروم آروم به سمت در حیاط رفتم...انگار دلم نمیخواست برسم...ولى بالاخره رسیدم و در رو باز کردم...سرم رو انداختم پایین و سلام دادم

صدای رجبى اومد که جواب سلامم رو داد و گفت:تسلیت میگم خانم صادقى غم آخرتون باشه

سرم رو بالا کردم و به ریخت و قیافش نگاهی انداختم...دکمه ی پیرهنشو تا گلو بسته بود...انگاری که خدا میخواست واسه باز بودن یا نبودن اون دکمه ی بالایی باز و خواستش کنه...تسبیحش رو دور دستش میچرخوند و با چشمای هیزش بهم زل زده بود...نه به اون خدا خدا کردنش وبالا منبر رفتنش نه به این به قول خودشون چشم خواهری نگاه کردنش...حاجی حاجی هم پشت سرش راه می انداختن مرتیکه عوضی خرفته پیر رو...اخمام رو توی هم کردم و گفتم:امرتون؟؟؟

خندید و گفت:فکر کنم عرضم بدونید...اومدم کرایه خونه ای که چند وقته مونده رو بگیرم

-فرصت میخوام

-چقد؟؟؟

-یه هفته

دوباره نگاهی به چشمام کرد و گفت:خیلی زیاده ولی...

منتظر شدم که حرفشو تموم کنه...انگار اون ولی گفتنش لالش کرده بود که گفتم:ولی چی؟؟؟

-میخواستم باهاتون چهار کلوم صحبت کنم

-میشنوم

کوچه رو یه دید زد و گفت:اینجا زشته اگه میشه بریم تو باهام صحبت کنیم

ابروهامو دادم بالا و گفتم:من با شما حرفی ندارم شما هر حرفی دارید میشنوم

لبخند چننش دیگری زد و گفت:پس بی مقدمه میرم سر اصل مطلب

یکم من ومن کرد و گفت:خدا شوهرتونو بیامرزه ولی شما جوونید،الآن بر و رو دارید نمیشه که همیشه همینجوری عزادار باشید.

مرتیکه عوضی داشت چه زری میزد...اخمام رو بیشتر کردم تو هم و گفتم:مسائل زندگیم به خودم مربوطه

اون نیش واموندش رو بیشتر باز کرده و گفت: این جور که همیشه بهگل خانم بالاخره باید سایه یه مرد با آبرو رو سرتون باشه وگرنه یه مامور آب و برقم اینجا رفت و آمد کنه واستون حرف در میارن

یکم من و من کرد و سرش رو انداخت پایین و گفت: اگه خانمی کنی و من رو به عنوان سایه سرت بپذیری هم من یه ثوابی کردم هم به نفع شما... هرچی بخواید به نامتون میزنم فقط بزار مردت باشم شرعی و قانونی

تمام آتیش درونم به یه پوزخند بزرگ روی لبم تبدیل شد... مرتیکه نکبت... با همون پوزخند روی لبم گفتم: حاج خانم از این ثواب کردن شما خبر دارن؟

سرش رو بالا آورد و دستپاچه گفت: لازم نیست حاج خانم خبر داشته باشه اصل اینکه من میدونم و شما و اون اصل کاری و با دستی که تسبیح دستش بود به آسمون اشاره کرد... خوبه حالا با اسم خدا کارشون پیش میبردن... چشمام و مهربون کردم و گفتم: وای حاج آقا شما چقد با خدایید همیشه آرزو داشتم یه شوهر با ایمان گیرم بیاد که خدا برام فرستاد مرتیکه ی خر با اون چشمای هیز قلمبه اش که خوشحالی توش فریاد میزد گفت: یعنی واقعا قبول کردی؟؟؟

-آره ولی خوب؟؟؟

-ولی چی؟؟؟

-براتون نگرانم

-چرا عزیزم

-میتروسم بشکنم تو گلوتون یهو بیرم تو نایتون و خفه شید

اخماش رو کرد توی هم و گفت: منو مسخره میکنی؟؟؟

یه قدم تند و فرز به جلو رفتم و که اونم از زور شوک یه قدم به عقب برداشت، صورتم داغ کرده بود انگشتم رو به تهدید بالا گرفتم و گفتم: ببین مرتیکه الاغ یه دفعه دیگه این ورا آفتابی شی جوری دهننتو سرویس دهی میکنم برات که مثل این نوزادا

ندونی عشق و عاشقی چی هست مرتیکه ی لجن تا یه هفته دیگه خونتو خالی میکنم هرچی از کرایه مونده رو از روی پول پیش بر میداری بقیه اشو میدی بنگاه...ریخت نحس خودتو نبینم

چشماس چهارتا شده بود...وارد حیاط خونه شدم و در رو محکم بستم...روی پیشونیم عرق سرد نشسته بود...آخه قربونت برم بالا سری توام نمیدونی چکار میکنی...آخه باید هوای اینجور آدما رو اینجوری داشته باشی به ما که میرسه هیچی...اگه به خاطر نماز و روزه گرفتنشونه که اینقد هواشونو داری منم روزی صد دفعه جلوت خم و راست میشم تا فلج بشم بینم اونموقع هوا ما رو هم اینجور داری...

نفسم رو بیرون دادم اگه محمد حرفامو میشنید میگفت:خدا هوای همه ی بنده هاشو داره چه خوب چه بد عجب نمیدونم دیگه چی بگم...به داخل خونه رفتم...

بی هدف کانال های تلویزیون رو عوض میکردم...از برنامه ها شم هیچی نمیفهمیدم...این روزا دیگه هیچی نمیفهمیدم...صدای در حیاط اومد...حتما زهرا بود...به در ورودی خیره شدم...چند دقیقه بعد زهرا وارد شد و سلام داد...گفتم:سلام خسته نباشی -ممنون چه خبر؟؟؟

میخواستم اومدن صاحبخونه رو براش تعریف کنم ولی پشیمون شدم مشکلات خودش بسش بود برای همین گفتم:هیچی خبر خاصی نیست

-پاشو بریم ناهار بخوریم

-تو بخور من فعلا گشتم نیس

اخماش رو توهم کرد و گفت:مسخره بازی در نیار بهگل پاشو دیگه

-خوب گشتم نیس

انگار که حرفم رو نشنیده باشه گفت:سفره رو حاضر میکنم صدات میکنم

قلبم تند پشت سر هم میزد... عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود... نه این ممکن نبود... اصلاً ممکن نبود... پوزخندی زدم و با ناباوری گفتم: این دروغه این راست نیست این حرف دروغه... نکنه تو هم با پدر و مادرت هم دستی کردی من و راضی کنی... ممکن نیست

زهره زرد زیر گریه و گفت: به خدا دروغ نمیگم... به ارواح خاک داداشم من اصلاً خونمون نرفتم... استادمون همه اینا رو گفت... حتی قد یه میم هم کم و اضافه نگفتم

از سرجام بلند شدم خون جلوی چشمم رو گرفته بود محکم زدم زیر بشقاب برنج و پارچ آب... زهره دوید و گرفتم... همینجور که گریه میکرد گفت: تو رو خدا بهگل... من خودمم حالم خیلی بد شد ولی من و تو این پول رو جور میکنیم یه کاریش میکنیم من و تو باهم یه کاریش میکنیم

داد زدم: این چه قانونیه ها!!! این چه قانونیه

دندونام بی اختیار میخوردن سرهم... خدایا این رسمش نبود... این رسمش نبود... محمد من بمیره بعد قاتلش با پول آزاد بشه... این ممکن نبود این رسمش نبود

از بغل زهره جدا شدم... زهره همینطور داشت پشت سر هم گریه میکرد... سرش داد زدم: زهره بس کن گریه نکن... به جای گریه یه فکری کن... یه فکری کن وگرنه همه چیز از این بدتر میشه

روی زمین نشستم و سرم رو تکیه دادم به در آشپزخونه... دیگه به بن بست رسیده بودم... خانوادم، مرگ محمد، صاحبخونه، قاتل پولدار، بی عاطفگی پدر و مادر محمد، استاد زهره، قانون لعنتی، بی پولیم، بی پشت و پناهم، یک میلیارد همه و همه رسونده بودم به ته خط... آره من اینجانب بهگل صادقی یه زن بیوه بیست و یک ساله رسیده بودم به ته خط با تشکر از اطرافیان خیلی دلسوزم و خدا... زندگی به کام پولدارا بود و بس... زیادی هم به کامشون بود... حالا یک میلیارد رو از کجا جور کنم... من کل زندگیم رو بفروشم به زور بیست میلیون بشه... یک میلیارد آخه بی انصافا من چجور این پول رو جور کنم... به زهره نگاه کردم... اونم مثل من تو فکر بود... زهره هم چیزی نداشت... بهش خیره شدم و گفتم: زهره

—بله

-کسی رو نمیشناسی این پول رو بهمون قرض بده

نیشخندی زد و گفت: بشناسم نمیدن

-چکار کنیم؟؟؟

-نمیدونم همین جور گیج موندم

شقیقه هام رو با انگشت مالیدم... کاش میشد یه گاو صندوقی چیزی بزنم... هه چقدم من عرضه ی دزدی داشتم... آها رجبی... اون وضعش خوبه شاید اگه با اون ازدواج کنم بتونه کمکم کنه... آه آه حالم ازش بهم میخوره مرتیکه ی هیز لجن... دوست و آشنایی هم نداشتم... نخیر هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم... از جام بلند شدم و گفتم: من میرم بخوابم

زهره صدام زد: بهگل

-بله

-مامان اینا شب واسه شام دعوت کردن

پوزخندی رو لبم نشست و گفتم: چه دست و دل باز شدن این زنعمو و عموجون

نفسشو فوت کرد بیرون و گفت: بهگل بیا شب بریم ما اونا رو راضی کنیم وگرنه هرچی فکر میکنم به هیچ جا نمیرسیم

-مثلا چجوری راضیشون کنیم ببخشید شاید ناراحت بشی بالاخره پدر و مادرتن ولی خانواده من و پدر و مادر جنابعالی آدمای پول پرستی هستن

-میدونم چی میگی قبول دارم حرفت رو ولی حالا بیا بریم شاید احتمال یک درصد شد

-باشه میام ولی من التماسشونو نمیکنم

لبخندی زد و گفت: بسپار به من

به سمت اتاق رفتم روی تخت دراز کشیدم...محمد همیشه وقتی به تنگنا میخورد میگفت خدا بزرگه...یعنی الان منم بگم خدا بزرگه همه چی حله...چشمم رو بستم و خیلی زود خوابم برد

به ساعت نگاه کردم تازه چهار و ربع بود...این زهرا هم چقد عجول بود...شلوار مشکی و مانتو مشکی رو پوشیده بودم فقط مونده بود مقنعه مشکی...دلتم که مشکی بختمم که مشکی همه رو باهم ست کرده بودم...مقنعم رو سرم کردم...به آینه نگاه کردم...به صورت سفیدم که در مشکی های زیادی قاب گرفت شده بود...یه نگاه به عکس محمد انداختم...یه نگاه به آینه...محمد همیشه میگفت "تو خوشگل ترین زنی هستی که دیدم"

اخم با نمکی به تصویرم تو آینه کردم و گفتم:محمد هم بلد بود دروغ بگه...آخه من کجاش خوشگل بودم...نمیگم زشت بودم ولی خوب اونقدی هم که محمد میگفت خوشگل نبودم در حد متوسط بودم

قیافه ی خودم رو از نظر گذروندم که ببینم محمد به چی من میگفت خوشگل،ابروهام کلفت بود و با دنباله ی کوتاه چشمای کمی ریز با رنگ سبز،مژه های فرو کوتاه،بینی قلمی و کوچک و لباهای نه چندان قلوه ای نه خیلی نازک...رنگ موهام که طلایی بود و ل*خ*ت و تا سرشونه هام بود اگه میرفتم خارج نمیفهمیدن ایرانییم...دوباره نگاهی به عکس محمد کردم و لبخندی زدم و گفتم:زن خوشگلت داره میره خونه مادرشوهر جان توام میای بریم؟

قاب عکسش رو از روی میز برداشتم و گذاشتم تو کیفمو گفتم:با هم بریم خونه ی مادرت اینا من بی تو جایی نمیرم...مگه زن بدون آقاشون جایی میره

زهرا خندی لبام رو زاویه داد و گفتم:هیچ وقت فکر نمیکردم تو کیف جا بشی

زهرا در اتاق رو باز کرد و گفت:بهگل زود باش آژانس جلو دره

کیفمو برداشتمو از خونه بیرون زدیم...سوار آژانس شدیم...خیلی وقت بود خونه ی عمو اینا نرفته بودم...شاید حدود چهارساله...یه ربع بعد به جلو در رسیدیم...زهرا پول آژانس رو حساب کرد و پیاده شدیم...زهرا با کلید در حیاط رو باز کرد و داد زد:مامان ما اومدیم

زنعمو در ورودی رو باز کرد و با چاپلوسی گفت:خوش اومدین خوش اومدین

کفشام رو درآوردم و سلام دادم،جواب سلام رو داد شروع کرد به ب*و*س کردنم...خودم رو به زور از بغلش درآوردم که عمو هم از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:خوش اومدی دخترم

سرد نگاهش کردم و گفتم:ممنون

روی مبلها نشستیم که زنعمو با سینی چای اومد و اول جلوی من گرفت...فنجان رو برداشتم و بدون اینکه نگاهش کنم زیر دندونی تشکر کنم...چای رو تا نصفه خوردم که زنعمو گفت:دخترم پاشو لباسه رو عوض کن و راحت باش

حوصله تعارف و اینجور حرفا رو نداشتم به سمت اتاق رفتم...همین که در اتاق رو بستم صدای اسمس گوشی که روی تخت بود اومد...به گوشی دقت کردم،گوشی عمو بود...مقنعه مو از سرم درآوردم...نمیدونم چقد کنجکاو شده بودم اون اسمس عمو رو بخونم...روی تخت نشستم با خودم دو دو تا چهارتا کردم فوقش حذف میکنم اسمس رو...خوبیش این بود رمز نداشت...اسمس رو باز کردم...از تهرانی بود...اسم طرف تو گوشی تهرانی سیو شده بود،نوشته بود "سلام آقای صادقی گفتید امروز زنگ نزیم منم گفتم پیام بفرستم چی شد با عروستون صحبت کردید خانم من خیلی بی قراری میکنه من حاضرم پونصد میلیون دیگه روی یک میلیارد بزارم فقط رضایت رو از عروستون بگیری این پسر من آزاد بشه خواهش میکنم جواب منو بدید اگه میتونید بیاید بیرون باهم حرف بزیم"

نفسم تو سینه حبس شده بود...پس عمو جان با بابای قاتل هم در ارتباط بود...مگه من بی قرار نبودم...فقط خانم این بود بی قراری میکرد...مگه محمد من نمرده بود چطور پسر این حق داره زنده باشه ولی محمد من نه...حالا چکار میکردم این اسمس رو باز کردم...فکری به ذهنم رسید...پیامی براش فرستادم که:سلام پیامتون کامل نیومده یکبار دیگه ارسال کنید

و پیام ارسالی و اونی که خودم خونده بودم حذف کردم...بلافاصله یک پیام دیگه فرستاد...گوشی رو به بیرون بردم و گفتم:عمو براتون پیام اومد

گوشی رو از دستم گرفت و گفت:مرسی عمو جان

سرم رو تڪون دادم و به اتاق برگشتم... گوشم رو به در اتاق چسبوندم... چند لحظه بعد صدای عمو اومد...

-سلام حال شما

-

-چاکر شما

-

-بله بله خوندم

-

-میشه بیرون بینمتون راجیش صحبت کنیم

-

-چشم الان میام

-

-خداحافظ شما

و صدای عمو اومد که روبه زنعمو گفت:میرم بیرون و زود میام از بهگل خوب پذیرایی کن

زنعمو هم در جواب گفت:چشم فقط رضا جان کجا؟

-حالا وقت ندارم خانم بعدا برات میگم

در اتاق رو زد و گفت:بهگل جان میخوام لباس عوض کنم کارت تموم شد

مقنعه مو سرم کردم و کیفم رو برداشتم و قیافمو مثل اینایی که استرس دارن کردم و در رو باز کردم و گفتم: ببخشید همسایمون صبح کلید خونس رو داده دست من که اگه دخترش اومد بدم بهش حالا دخترش اومده منم اصلا یادم نبود خودشم خونه نیس زنگ زده به من میگه کلید و بده بهش حالا من باید برم خونه زود برمیگیرم

عمو گفت: دخترم عجله دارم و گرنه میرسوندمت

-نه خودم میرم

زنعمو گفت: ای بابا این همسایه ها هم دردرسرن

زهرا گفت: میخوای من برم

-نه نه زهرا جان خودم میدونم کلید کجا گذاشتم با عجله به سمت در رفتم و گفتم: فعلا خداحافظ

زنعمو دوباره چابلو سیش گل کرد و گفت: زود برگرد مادر نگرانت نشیم

سرمو تگون دادم و از خونه بیرون زدم

بدو بدو به سرکوچه رفتم... داخل آژانسی چندتا مرد نشسته بود... همین طور که نفس نفس میزد گفتم: ببخشید آقا یه ماشین میخواستم

یکی از مردا که پشت میز نشسته بود گفت: مسیرتون

-نمیدونم آقا

سرش رو بالا آورد و نگاه متعجبی کرد که من سریع گفتم: یعنی میخوام یکی رو تعقیب کنم واسه این ماشین میخواستم

یکی از مردا پاشد و گفت: من میرم آقا رحمان

سوار یه پژو مشکی شدیم... عقب نشستیم که یه وقت عمو منو نبینه... راننده گفت: کی رو باید تعقیب کنم؟

-لطف كنيد بپيچيد به كوچه

فرمون رو كج كرد و به سمت كوچه رفت...عمو داشت ماشين رو روشن ميكرد...رو به راننده گفتم:همين پرايد مشكي رو فقط حواستون باشه شك نكنه

سرش رو تكون داد و گفت:چشم

نگاهي به توي كيفم انداختم...چشمم به قاب عكس محمد افتاد...لبخند تلخي روي لبم نشست...توي دلم گفتم ميبيني محمد...خوبه ناخلف نبودي وگرنه قلب و كليه اتم مي فروختن...عينك دودي و ماسكي كه چندوقت پيش سرما خورده بودم تو كيفم بود...نيم ساعت بعد بالاخره عمو جلوي يه دونه از اين كافي شاپ با كلاسا نگه داشت به داخل كافي شاپ رفت...ماسك و عينك دوديم رو زدم و رو به راننده گفتم:همين جا وايسيد من كار دارم برميگيردم

-باشه هستم

وارد كافي شاپ شدم...چشم چرخوندم تا پيداشون كنم...سمت چپ كافي شاپ با يه مرد تقريبا پنجاه ساله نشسته بود...اوهوع چقدم شيك و پيك بود...بله ديگه كسي كه بخواد يه ميليارد و خورده اي پول خون بده تپيش بغير از اين بود آدم تعجب مي كرد...يك ميز خالي تقريبا نزديك شون بود...پشت به عمو نشستم...منو رو باز كردم كه چيزي سفارش بدم كه مغزم شروع كرد به سوت بلبلي زدن...اوههههه چقد گرون بود قيمتاش...منو رو بستم و سعي كردم به حرفاي اونا گوش بدم...دوتاشون كيك و قهوه سفارش دادن كوفت بخورن...گارسون به سمت من اومد و گفت:خانم چي ميل داريد

اوه اوه چي ميگفتم من كه پول اين آت و آشغالو رو نداشتم بدم...با صدای خيلي آروم گفتم:ببخشيد من منتظر كسي هستم وقتی اومدن سفارش ميدم

لبخندی زد و رفت...سرم رو تا اونجايي كه ميتونستم به صندلي تكيه دادم تا بتونم صداشون خوب بشنوم...گوشيم گرفته بودم دستم كه شك نكنن

تهراني گفت:ببخشيد باز مزاحمتون شدم ولي ميخواستم بدونم عروستون چي گفت؟ رضاييت ميده

عمو گفت: والا چی بگم آقای تهرانی خیلی ناز میکنه و میگه شوهرم پشت و پناهم بود یه سری شرو وری ولی شما خودتونو نگران نکنید من میدونم چطور رامش کنم

ای پست فطرت... من رو میخوای خر کنی... یه خر کردنی بهت نشون بدم اون سرش نا پیدا

-مبلغ پول رو بهش گفتید؟

-بله گفتیم ولی خیلی ببخشید الاغه دیگه نمیفهمه فکر میکنه با قصاص، شوهرش زنده میشه

خیلی جلو خودمو نگه داشتم نرم بهش چهارتا فحش بدم

تهرانی گفت: نه این حرف رو ننیدد بالاخره ایشونم حق دارن، سایه سرش رو از دست داده من خودم بهشون حق میدم

هه چه عجب این یکی یکم شعور داشت... گارسون سفارشون رو آورد و رفت... عمو باز حرف زد و گفت: پس اون پونصدتا را

میزارید روی پول دیگه؟؟؟

تهرانی هم انگار فهمیده بود اینا چقد پول پرستن واسه همین نفسش رو با فوت داد بیرون و گفت: بله شما عروستون رو راضی

کنید پولتون حاضره

عمو که خوشحالی تو صدایش موج میزد گفت: شما غمتون نباشه اونش با من

دیگه حرفی بینشون رد و بدل نشد... تا قهوه اشون رو خوردن و از جاشون پاشدن و از کافی شاپ بیرون زدن... منم اونى که

منتظرش بودم نیومد دیگه پس بهتره برم... گارسون نگاهی بهم انداخت و پوزخند مسخره ای زد... همین که از کافی شاپ بیرون

زدم خودم رو پشت دیوار قایم کردم... داشتن باهم دست میدادن... عمو سمت ابو قراضه اش رفت... چشمم دنبال تهرانی بود... سوار

یه سانتافه شد... عمو که زودتر از اونجا دور شد... به سمت آژانس دوییدم و سوار شدم و گفتم: برید دنبال اون سانتافه سفیده

ماشین حرکت کرد... تقریباً یه نیم ساعتی بود که و تو راه بودیم... تا اینکه تهرانی نگه داشت... اولین بار بود این قسمت از تهران

میومدم... روبه راننده کردم و گفتم: اینجا کجاست

از تو آینه نگاهی بهم کرد و گفت:مگه تا حالا اینجا نیومدید

با صداقت کامل گفتم:نه نیومدم

-اینجا الهیه است

سرم رو تکون دادم و به اطرافم خیره شدم...معلوم بود بیشتر آدماش پولدارن...

یکی از اون خرپولاش هم که داشت ماشینش رو می برد داخل حیاط یه خونه...البته بیشتر به عمارت میخورد تا خونه، از بیرون هم معلوم بود...حالا من اومدم اینجا که چی بشه...چی من رو اینجا کشونده...چه دلیل داره بفهمم خونه ی قاتل محمد کجاست...چه دلیل داره بفهمم خونه خریدار پدرشوهر و مادرشوهرم کجاست...به من چه آخه...ذهنم برای چند لحظه استوپ کرد...انگشتم شروع کردن به گز گز کردن...چکار میخواستم بکنم...چندتا نفس عمیق پشت سرهم کشیدم...حالا داشتم میفهمیدم چرا از جلو در کافی شاپ تا اینجا رو سعی میکردم یاد بگیرم...یعنی من چاره ی دیگه ای نداشتم؟؟بی اختیار به زبونم اومد و روبه راننده گفتم:لطف کنید برید سمت قبرستون

راننده ماشین رو به حرکت درآورد و از جلوی در خونه تهرانی رد شد...نمیدونم چرا نمیتونستم چشم از اون در خونه بردارم...سرم رو برگردوندم و به روبه رو خیره شدم...بدبختی های من تمومی نداشت...چند دقیقه بعد ماشین جلوی قبرستون ایست کرد...راننده قیمت رو گفت...امروز دومین بار بود که مخم سوت میکشید...اولین بار تو کافی شاپ با اون قیمتاش دومین بار هم که الان راننده قیمت رو گفت...البته حقم داشت...از کی دارم بهش میگم این رو تعقیب کن اون رو تعقیب کن اینجا وایس،یواش برو...نفسم رو با صدا بیرون دادم و پول رو از کیفم درآوردم...حالا خوبه پول با خودم آورده بودم...به سمت راننده گرفتم که گفت:قابل نداره

-ممنون

از ماشین پیاده شدم...وارد قبرستون شدم...این روزا وقتی میومدم قبرستون انگار آدرس رو از حفظ بودم...یک راست میرفتم سر قبر محمد...به سمت شیر آب رفتم یک بطری زیر شیر آب بود...پرش کردم...بطری رو برداشتم و سمت قبر محمد رفتم...چقد گرد و خاک گرفته بود...آب رو یواش یواش روی قبر ریختم...اسم قشنگش نمایان شد..."محمد صادقی"

لېڅندی زدم و روی زمین نشستم و گفتم: سلام محمدم

-خوبی

-راستش رو بگم من یکی که خوب نیستم

-کاش بودی، کاش اینا همش یه خواب بود، کاش بودی هنوز من با بهگل صدا زدنت آرام میگرفتم... کاش بودی و با نگاهت پشت و پناهم میشدی تا به رخ همه ی ملت بکشم که آهای ملت من یه نفرو دارم که اگه همتون مقابلم وایسید اون قد همه ی شماها پشتمه... کاش...

آهی کشیدم و باز گفتم: محمدم تو این سینه ی من خیلی درده، اینقدر زیاده که دلم میخواد همین الان این قبر شکافته بشه و بیام پیش خودت... خاک هم تو رو دوس داشت اونم میخواست تو فقط مال مال خودش باشی... کاش یه قدرتی داشتم میتونستم از خاک و خدا و هر چیزی که تو الان پیششی پس بگیرم... کاش میتونستم یک میلیارد بدم به خدا و تو رو پس بگیرم... آره همون کاری که پدر و مادر قاتلت دارن میکنند تا پسرشون رو از طناب دار پس بگیرن... آره اونا دارن از خدا پسرشون رو پس میگیرن... ولی من نمیزارم این اتفاق بیوفته... من نمیزارم... بهت قول میدم همچین اتفاقی بیوفته... هر جور که شده باشه نمیزارم... داغش رو دلشون میزارم... سرم روی سنگ چسبوندم... خنکی سنگ حس خوبی بهم میداد... با صدای خیلی آرومی گفتم: دوستت دارم

با صدای جیغ و داد عده ای سرم رو از روی سنگ برداشتم... به جمعیت مشکی پوش که دور دوتا زن جمع شده بودن و سعی در آرام کردنشون داشتن خیره شدن... اون دوتا زن جیغ میکشیدن و گریه میکردن... کاش من هم بلد بودم گریه کنم... کاش میتونستم مثل این دوتا گریه کنم... ولی من حتی وقتی شنیدم محمدم مرده هم نتونستم گریه کنم... من حتی برای مرگ

عزیزترین کسم هم سرد برخورد کردم...توی دلم پر از ناراحتی و بدبختی بود ولی نمیتونستم نشونش بدم...اتفاقا آدم هایی که گریه میکنن حالشون خیلی بهتر از اونایی هستن که نمیتونن گریه کنن...یاد روز ختم محمد افتادم...زنعمو دقیقا همینجوری اشک و زاری میکرد با این تفاوت که هرچی بد و بیراه بود بار من میکرد...انگار ختم محمد فرصتی براش درست کرده بود که هر چی کینه از من داره و بریزه بیرون...ولی اون لحظه هیچی برای من مهم نبود...تمام فکر و ذکرم شده بود بدبختی هام نه حرفای مردم...اون روز هرچی زنعمو بد و بیراه گفت من فقط سرد نگاهش کردم...حالا شده بودم دخترش...آدما چقد با پول عقیده هاشون عوض میشد...به سنگ قبر خیره شدم و گفتم:محمد من باید برم دیگه الان مامیت نگرانم میشه

خندیدم و از جام بلند شدم،از کنار همون جمعیت رد شدم انگار باباشون فوت کرده بود...چشمم رو از جمعیت برداشتم و کنار خیابون ایستادم تا بلکم یه تاکسی چیزی گیرم بیاد...پیکان زرد رنگ قراضه ای جلوی پام نگه داشت...ماشین برام آشنا بود...به راننده خیره شدم...بهرام بود...مامان هم صندلی شاگرد نشسته بود...مامان شیشه ماشین رو پایین داد...لبخندی زد که دندونهای سیاهش بدبختی و بیچارگیش رو به رخ میکشیدن...سرش رو از پنجره بیرون داد...اخم کردم و گفتم:سلام

با صدای لرزونی گفت:سلام دخترم

حالم داشت بهم میخورد از دخترم گفتنش...من حتی اونو مادرم به حساب نمیوردم و از سر عادت بهش میگفتم "مامان" بعد اون به من میگه "دخترم"

صدای نحس بهرام رو شنیدم که گفت:آبجی کوچیکه سوار نمیشی

مامان باز گفت:آره دخترم سوار شو برسونیمت

اخمم رو پر رنگ تر کردم و گفتم:شما برید من کار دارم

مامان:خوب دخترم هر جا بخوای میرسونیمت

-میگم نمیام برید

مامان:مگه میشه

با صدای بلندتری گفتم: آره میشه دست از سرم بردارید

بهرام دوباره عرض اندام کرد و گفت: ولش کن مامان این باز ناز کردنش شروع شد

اشک توی چشمای مامان جمع شد و با صدای پر بغضی گفت: دختر سر من داد نکش من مادرتم درسته بدبخت شدم ولی بزرگ کردم، نه ماه به رو دل کشیدمت... دل من رو نشکون من هرچی باشم مادرتم

پوزخندی زدم و گفتم: تو فقط از مادر بودن اسمش رو به یدک میکشی... نه تو بلکه شوهرت همینه فقط اسم پدر رو به یدک میکشه... من هیچکس شما نیستم اینو یادتون باشه شما برای من مردید

بهرام با عصبانیت از ماشین پیاده شد... تندى به سمتم اومد و خواست بزنه تو گوشم که دستش رو گرفتم و با تمام حرصم گفتم: اگه فقط نوک انگشتت به من بخوره بلایی به سرت میارم که یه عمر آب خنک با یخ زیاد بخوری، من دیگه اون بهگل قبلا نیستم که هر بازی بخواید سرش دربیارید اینو تو اون مخت کوچولوت به زور جا بده، فهمیدی؟؟؟

بهرام با چشمای به خون نشسته فقط بهم نگاه میکرد... دستش رو پرت کردم... مامان از ماشین پیاده شد و دست بهرام رو گرفت و گفت: بیا بریم

بهرام و مامان سوار ماشین شدن و بهرام گازش رو گرفت و رفت... اصلا تا کسی نخواستیم... شروع کردم کنار جاده راه رفتن... عجب گرفتاری شدیم... خدایا مگه من به درگاهت چه خبت و خطایی کردم که اینطور باید تاوان پس بدم... جلو ایستگاه اتوبوس وایسادم... بلافاصله اتوبوس هم اومد... سوار شدم... یک صندلی خالی گیر آوردم تقریباً روش پلاس شدم

داخل خونه شدم... سلامی دادم که عمو گفت: چقد دیر کردی دخترم

دلم نمیخواست حتی نگاه این آدم دو رو و دو رنگ بکنم... به سختی سرم رو بالا گرفتم و گفتم: رفته بودم سر خاک محمد انگار از این حرفم استرس گرفت... شاید فکر میکرد با یادآوری خاطرات با محمد خیلی سخت بتونه راضیم بکنه... نفسش رو خسته بیرون داد و هیچی نگفت... یک ساعت همینجور به تلویزیون نگاه میکردم که باهاشون هم صحبت نشم... زهرا بغلم نشست و گفت: بهگل خوبی؟؟؟

سرم رو برگردوندم به طرفش و گفتم: آره چطور؟؟؟

-فکر نکنم کل ناخات رو خوردی

به انگشتم خیره شدم...اوه اوه همه ی ناخام رو کرده بودم تو حلقم...تا اومدم جواب زهرا رو بدم زنعمو از آشپزخونه دراومد و گفت:شام رو حاضر کردم پاشید بیاید شام

اشتبهام کور شده بود...ولی باید ظاهرا حالم رو خوب نشون میدادم...با زهرا از جامون بلند شدیم...به سمت آشپزخونه رفتیم...عمو یک صندلی برام عقب کشید...کاش میتونستم بیخیال همه چی بشم و این آدم عوضی رو خودم با دستای خودم خفه کنم...به زور تشکر کردم و روی صندلی نشستم...اوه اوه چه میز رنگارنگی هم چیده بود این زنعمو...عمو دیس برنج رو برداشت و خواست برای من بریزه که دیس رو ازش گرفتم...لبخند پر حرصی زدم و به چشماش نگاه کردم و گفتم:خودم میتونم بکشم عمو

با تعجب بهم نگاه کرد...یکم برنج کشیدم و روی میز گذاشتم...خورشت هم روی برنجم ریختم...شروع کردم به تند تند غذا خوردن...زهرا یواش کوبید به پام...نگاهش کردم که با اشاره میگفت همه چی رو خراب نکن...این یکی چه خوش خیال بود فکر میکرد میتونه این پول پرستا رو منصرف کنه از گرفتن پول...سرم رو انداختم پایین و دوباره شروع کردم به خوردن...خودم رو به زور نگه داشته بودم که بلند نشم داد نزنم عمو خودت خری

غذا رو تموم کردم و تشکر کردم...زنعمو گفت:نوش جونت تو که چیزی نخوردی

-میل ندارم دستت درد نکنه

عمو بعد از خوردن غذا به زنعمو نگاهی کرد و اشاره ای بهش کرد و زنعمو هم سرش رو تکون داد...عمو به پذیرایی رفت...ظرفا رو جمع کردیم...زهرا به سمت ظرفشویی رفت...منم خواستم برم کمکش که زنعمو گفت:عزیزم برو بشین

-میخوام کمک زهرا بکنم

زهرا هم هل داد و گفت:زهرا هم نمیشوره برید بشینید

زهرا با تعجب به مادرش نگاه کرد... باهم از آشپزخانه بیرون اومدیم و روبه روی عمو روی مبل نشستیم... زنعمو چند دقیقه بعد با سینی چای از آشپزخانه بیرون اومد... یکی یکی تعارف کرد و خودش هم کنار عمو نشست... ده دقیقه ای سکوت بینمون بود که عمو سکوت رو شکست گفت: خوب عمو تعریف کن چه خبرا

-خبر خاصی ندارم

زهرا وسط حرفم پرید و گفت: بابا من و بهگل میخوایم باهاتون حرف بزنیند

عمو سرش رو تگون داد و گفت: گوش میدم

زهرا صدایش رو صاف کرد و گفت: بابا مگه محمد تنها پسر شما نبود

عمو نفسش رو فوت داد بیرون و گفت: این چه سوالی میپرسی معلوم که بود

زهرا با بغض گفت: پسر شما خیلی جوون بود... داداش من خیلی جوون بود حقش نبود الان بمیره داداش من فقط سی سالش بود تو رو خدا نزارید قاتلش قسر دربره اون پسر شما بود یکم احساس داشته باشید... خواهش میکنم نزارید خونس پای مال بشه

عمو سرش رو پایین انداخت و گفت: لا اله الا الله

معلوم بود خودش رو به زور کنترل کرده زهرا رو نگیر زیر چک و لگد... عمو همینطور که سعی میکرد مهربون باشه رو به زهرا گفت: دختر با قصاص اون بدبخت برادر سی ساله تو که زنده نمیشه... با اون پول میدونی چکارا میشه کرد بهترین جهیزیه رو برات میزارم، قرض هامونو میدیم چرا آخه تو نمیفهمی؟؟؟

هه ببینم اگه یه آدم نداری هم بچشونو کشته بود اینجور میگذشتن... زهرا همینطور که بغضش رو نگه داشته بود که نترکه گفت: من جهیزیه که با پول خون داداشم باشه رو نمیخوام

عمو تا اومد داد بکشه سریع پریدم وسط بحثشون... با صدای بلندی گفتم: میشه بس کنید

زهرا رو کرد به من و گفت: بگو با من موافقی بهشون بگو رضایت نمیدی

سرم رو انداختم پايين...نمیتونستم تو روی زهرا نگاه کنم...مکث طولانی کردم و سرم رو گرفتم بالا و رو به عمو گفتم:من رضایت میدم

عمو و زعمو انگار نفسشون حبس شده بود...بعد از چند دقیقه زعمو با تته پته گفت:دارم درست میشوم

عمو هم با لبخند گفت:آره درست میشوی

زهرا با ناباوری گفت:بهگل داری شوخی میکنی دیگه؟؟؟

حتی نمیتونستم واسه یک لحظه تو صورتش نگاه کنم...با صدای لرزونی گفتم:نه شوخی نمیکنم

عمو یهو با خوشحالی رو به زعمو داد زد:من میدونستم این دختر عاقله من میدونستم عروس من دختر برادر من عاقلتر از این حرفاست

زعمو هم که اشک خوشحالی میریخت...پوزخندی روی لبم نقش بست و گفتم:زیاد خوشحالی نکنید فقط به یه شرط رضایت میدم

عمو گفت:هر شرطی باشه قبول

-هشت صدتا از اون پول رو میدی به من

عمو یکم پنچر شد و گفت:خیلی زیاده

به زعمو نگاه کردم و دوباره به عمو نگاه کردم و گفتم:فقط به همین شرط

زعمو گفت:اما دخترم اون پول همش یک میلیارد هشت صد میلیونش رو که برداری دویست تاش برای ما بیشتر نیمونه تو یه نفری حداقل نصف نصف

قبل از اینکه من حرف بزنم عمو رو به زعمو گفتم:تقریبا نصف میشه اون یارو تهرانی پونصدتا دیگه گذاشته روش

بلافاصله روبه من کرد و گفت: قبول هفتصد ما هشت صد تو

زهره از سر جاش بلند شد و همینطور که گریه میکرد روبه من کرد و گفت: نه بهگل تو خودت نیستی تو رو چیز خورت کردن تو بهگل چند دقیقه پیش نیستی

جراتی به خودم دادم و به صورتش نگاه کردم... همه چیزش مثل محمد بود... حس میکردم که محمده داره اونطور گریه میکنه و ناراحته... قلبم فشرده شد... کاش میتونستم بهش همه چیز رو بگم ولی میدونستم مانع میشه چاره ای نداشتم... عمو روبه زهره داد زد: تو چه غلطی کردی منظورت اینه که ما چیز خورش کردیم

زهره با حرصی آشکار توام با گریه روبه عمو فریاد زد: آره شما چیز خورش کردید بهگل اینطور نبود شما پول پرستا چیز خورش کردید... راستش رو بگید چی ریختید تو چاییش ها!!!! ان؟؟؟ چی ریختید؟؟؟

عمو به سمت زهره هجوم برد... نمیدونم چطور از جام بلند شدم... بین عمو و زهره قرار گرفتم... امروز دومین بار بود که دست یه پست فطرت دیگه رو میگرفتم... اخمام رو توی هم کردم و روبه عمو گفتم: کاری نکنید از تصمیمم پشیمون بشم، بخواید دست رو تنها یادگار محمد بلند کنید با من طرفیت

عمو دستش رو از دستم بیرون آورد... روبه زهره کردم و دستم روی صورت اشکیش کشیدم... صورتش رو بوسیدم و گفتم: منو ببخش زهره من همیشه تو رو مثل خواهر نداشتم دوست داشتم منو ببخش

چشماش رنگ نفرت گرفته بود با حرص بیشتری گفت: توام یه پول پرستی مثل اونا که تا الان نقش یه مخالف رو بازی میکردی، بنظرم برو یه تست بازیگری بده مطمئنم قبول میشی

حرفش برام خیلی گرون تموم شده بود... حقم داشت... من این روزا به همه حق میدادم هیچکس به من حق نمیداد... آره میخواستم برم نقش بازی کنم... زهره راست میگفت... حالا دیگه اونم نداشتم... دیگه تنها تنها بی کس بی کس... من یه راه طولانی داشتم که باید بدون هیچ مانعی خودم تنها و پیاده میرفتم... سرم رو تکیه دادم و گفتم: آره تو راست میگی منم یه پول پرستم منم به این پول بدجور احتیاج دارم

زهر خندی کردم و روبه عمو کردم که حالا آرومتر شده بود...گفتم:عمو لطف کنيد زنگ بزنيډ آژانس بايد برم خونم فقط اگه
ميشه من برای رضایت نيام دادگاه و اينجور حرفا چون خانواده ی قاتل رو بينم ممکن پشيمون بشم
عمو تند تند گفت:دخترم اون که خودم فکرشو کردم يه وکالت نامه قانونی تنظيم کردم يه امضا کوچیک و اثر انگشت بدی يه
سری کارای ديگه که خودم انجام ميدم ديگه نميخواي ييای دادگاه

سرم رو تڪون دادم و گفتم:هروقت هشتصد ميليون رو آورديد منم امضا ميدم

عمو با لبخند گفت:به ما اعتماد نداري دخترم؟؟؟

پوزخندی زدم و گفتم:من به خودم و حرفام اعتماد ندارم شما که جای خود داريد

صدای زهرا از پشت سرم اومد که با تمسخر گفت:معلومه

و چند ثانيه بعد صدای کوبيده شدن در اتاق...عمو نگاهی بهم کرد و گفت:ولش کن عمو اينم خره ديگه

ميخواستم خرخره اين مرد رو بجوم...به هر کس ميرسيد ميگفت خر...مرتیکه بيشعور...چپ چپ نگاهش کردم که بحث رو
عوض کرد و گفت:الآن حاضر ميشم خودم ميرسونمت

يک هفته از اون شب ميگذشت...عمو فردای همون شب چک هشتصد ميليون رو بهم داد و منم اون رضایت نامه و وکالت نامه
هر چی کوفت و زهر ماری بود امضا کردم...بعدشم سريع يه آپارتمان پنجاه متری خريدم...اسباب و اثاثيه امم بردم اونجا دلم
نيومد اسباب نو بخرم...همه ی جهيزيه رو با سليقه خودم و محمد خريديم حتی شيک ترين وسايل رو هم نميتونستم با اين ها
عوض کنم...يه دويست و شيش آبی که هميشه آرزوش را داشتم هم خريدم...البته الآن هيچی ديگه واسه من آرزو نبود اينها
هم برای خالی نبودن عريضة بود...حالا خوب بود محمد بهم ماشين روندن رو اون زمان که مجرد بوديم با ماشين عمو ياد داده
بود واسه همين سريع تونستم گواهی نامم رو بگيرم...ميخواست همين امسالم بفرستم دانشگاه که واسه خودم آدم حسابی بشم
ولی...

حالا من توی آپارتمانم بودم و بدون هیچ دغدغه ی پولی و هیزگری صاحبخونه...ولی یه چیز بدجور ذهنم رو مشغول کرده بود: "قاتل محمد"

فریده

به بخار چای روی میز خیره شدم...نفسم رو با حرص بیرون دادم...امروز هم مثل دو و سه روزی بود که کیان از زندان آزاد شده بود...عوض این که از من و پدرش تشکر کنه از اونوقتی که از اون زندان لعنتی بیرون اومده هی میگه "مگه اون همه پول علف خرسه که برداشتید دادید به یه مشت آدم گرسنه واسه کاری که من نکردم"...حتی به پدر و مادر خودش هم دروغ میگفت...اصلا حالیش نبود قراره قصاص بشه...وای که چی کشیدم تو چندوقتی که نبود...حالا امروز هم قهر کرد و رفت شمال...دیگه من نمیدونم چکار باید میکردیم که نکردیم...دلم خیلی گرفته بود...اونم مثل باباش یه دنده و لجباز بود...صدای رعد و برق شدیدی میومد...این بار برعکس همیشه دوست داشتم به صدای رعد و برق گوش بدم...شاید تنهایی الانم رو پر میکرد...بلند شدم و به سمت آیفون تصویری رفتم...از آیفون تصویری داخل کوچه مشخص بود...عجب بارون قشنگی میومد...اگه از سرما خوردگی نمیترسیدم میرفتم زیر بارون تا چند ساعتی اعصابم آروم بگیره...خواستم آیفون رو خاموش کنم که حس کردم داخل کوچه رو به روی خونه مون یه چیزی مچاله شده...فکر کردم شاید چشمم دارن اشتباه میبینن...ولی نه اینطور نبود...اون شی داشت تکون میخورد...یعنی شی بود؟؟؟ نه بابا فکر نکنم...حس دلشوره ای گرفته بودم... به سمت اتاق رفتم...بارونیم رو از چوب لباسی برداشتم و یه شال سرم کردم...از پله های حیاط پایین رفتم...از حیاط عبور کردم...با حالت دو رفتم...نمیدونم چرا برام مهم بود...همیشه سر اینجور کنجکاوای ها با شوهرم بحث داشتم...اون بهم میگفت فوضولی هات آخر کار دستت میده...بالاخره به در رسیدم...در رو باز کردم...دقیقا روبه روی خونه ی ما بود...هر چی نزدیک میشدم مخم بیشتر هنگ میکرد...یه دختر نوزده، بیست ساله بود که زیر اون بارون شدید میلرزید...یاد کیانای خودم افتادم...اگه اون روز وقتی من نبودم یکی مردونگی داشت و از اون رود عمیق نجاتش میداد الان تقریبا همسن این دختر بود...خاطرات دوباره برام زنده شدن...منم نباید نامرد باشم مثل همه ی اون کسایی که تو روز سیزده به در اون سال وقتی من کیانم رو گم کردم و اون افتاد توی رود نجاتش ندادن...اون سال سیزده به در، من وقتی فهمیدم کیانا افتاده تو آب فقط تونستم جنازه اش رو نجات بدم...هرکاری کردم دختر پنج سالم دیگه بهوش نیومد...اشک چشمم رو پاک کردم و به سمت دخترک که همینطور داشت میلرزید رفتم...خم شدم و گفتم: دخترم زیر این بارون چکار میکنی؟؟؟

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد... صورتش زیاد تو اون تاریکی شب مشخص نبود... فقط میدونستم سنش تو همون حدودایی که گفتم میخوره... چندتا عطسه پشت سرهم کرد... میترسیدم دزد باشه... آخه دزد جونش رو میزاره کف دستش که منو خفت کنه... نه بابا فکر نکنم... حالا هر کسی بود هرچی بابا باد... وجدانم اجازه نمیداد اینجا ولش کنم... زیر بغلش رو گرفتم و گفتم: پاشو پاشو دخترم اینجا میمیری

بلندش کردم و بیشتر وزنش رو انداخت روی من... به سختی به داخل بردمش... در ورودی رو باز کردم... کفشای گلش رو از پا درآورد و بیرون از خونه انداختم... روی زمین نشوندمش... ملافه ای از کمد دیواری اتاقم آوردم و روی یکی از مبایل تک نفره انداختم... دخترک گلی شده رو روی همون مبل نشوندم... حالا خوبه هیشکی خونه نبود... همه ی خدمتکارا مرخصی یه روزه گرفته بودن و کیان هم که رفته بود شمال و اردشیر هم که مادرش حالش خوب نبود رفته بود پیش مادرش... حالا دیگه صورتش رو واضح میدیدم... دختر بوری با چشمای سبز... رنگ طلایی موهاش هم که از روسریش بیرون زده بود مشخص بود... قلبم شروع به تند تند زدن کرد... یعنی اگه کیانای من الان زنده بود بازم به این دختر کمک میکردم... روی صورت دختر دستی کشیدم و گفتم: دختر تو چرا زیر این بارون بیرون بودی؟؟؟

نگاهش مظلوم بود... انقد مظلوم که حتی نتونستم حرفم رو ادامه بدم... هنوز هم داشت میلرزید... چقد دلم براش میسوخت... یعنی چه اتفاقی براش افتاده...

بهگل

مثل سگ داشتم میلرزیدم... یعنی به معنای واقعی به غلط کردن افتاده بودم... خوب شد این زن که نمیدونم کی بود آوردم خونه و گرنه زیر اون بارون میمردم... شانس گنده منم تا اومدم بشین جلوی خونه ی تهرانی ها بارون گرفتش... به صورت زن خیره شدم... هنوز پایین پای من نشسته بود و به لرزیدنم خیره بود... بهش نمیخورد کلفت این عمارت باشه... خیلی شیک و پیک بود... حتما یکی از تهرانی هاست... چقدم نگران میزد... صداش رو شنیدم که گفت: دختر تو چرا زیر این بارون بیرون بودی؟؟؟

میدونستم بالاخره این سوال رو میپرسه... چشمام رو مظلوم کردم و بهش خیره شدم... دیگه حرفی نزد... نکنه اشتباه اومدم این خونه... آخه هیشکی تو خونه نبود... شایدم بود... ولی سکوتی که به پا بود نشون میداد کسی بغیر از این زن خونه نباشه... اگه اینطور

باشه که بدبختم...ولی من مطمئنم تهرانی اون روز اومد تو این خونه...شاید زن دوشم باشه...یعنی آدما واسه زن دوشون همچین بند و بساط و خونه زندگی بهم میزنن...نکنه اومدم خونه اقوامشون...از زور سرما پاک زده بود به سرم...اصلا نمیتونستم فکر کنم...با صدای زن از کلنجار رفتن با خودم دست کشیدم

زن:دخترم پاشو برو یه حموم کن داری میلرزی پاشو

خودش بلند شد و دستم رو گرفت...این کی بود دیگه بابا...چه راحت به آدما اعتماد میکرد...از خدا خواسته از جام بلند شدم...حتی جون نداشتم راه برم...وزنم رو انداختم روش...بیچاره نفسم درنیومد...به سمت یه اتاق بردم...یه اتاق با ترکیب رنگ کرم شکلاتی...اتاق قشنگی بود...کمک کرد لباسام رو درآوردم و به حموم فرستادم و گفت:برو زیر آب داغ گرم بشی حالت بهتر میشه

لامصب حمومشونم محوت میکرد...چشمم به وان سمت راست حموم افتاد...دلم میخواست مثل تو این فیلم برم بخوابم توش...ولی حیف که الان نمیشد...به سمت دوش آب رفتم...آب داغ رو باز کردم و رفتم زیرش...یخ کرده بودم...آب داغ حس خیلی خوبی رو بهم میداد...کم کم اون لرز از بدنم بیرون رفت...مطمئن بودم یه سرما خوردگی توپ رو شاخمه...همینجور که به بدنم دست میکشیدم به فکر فرو رفتم...کار درستی میکردم؟؟؟من که آب از سرم گذشته بود دیگه درست و غلط بودن کارم به چه درد میخوره...من زندگیشو ازش میگیرم...همینطور که اون خوشبختیمو ازم گرفت...همینطور که اون با چاقو جون محمد رو گرفت...با صدای در از افکارم بیرون اومدم...صدای همون زن بود که از پشت در میگفت:برات حوله و لباس راحتی گذاشتم رو تختخواب...من پایینم

چیزی نگفتم که رفت...چند نوع شامپوی سر و بدن و یه سری چرت و پرتای دیگه توی یه جای مخصوص مرتب چیده شده بود...نمیدونستم شامپوی بدنه یا سر...حالم نداشتم روشن رو بخونم...فقط از بوش خوشم اومد و زدم به سرم...موهام رو آب کشیدم و آب رو بستم...چقد حالم بهتر شده بود...در حموم رو باز کردم و به داخل اتاق سرک کشیدم...وقتی مطمئن شدم کسی نیست راحت درآوردم و حوله روی تخت رو تنم کردم...حالا چجوری اینجا موندگار بشم...تا حالاش که نمیدونم شانسمون سرش به سنگ خورده بود چی شده بود بهمون رو کرده بود...سریع خودم رو خشک کردم و لباسایی که روی تخت گذاشته بود رو پوشیدم...لباسا بهم گشاد بودن...فک کنم برای خودش بود...دلیل اینکه شک دارم آخه لباسا به سن من میخورد نه به سن زن چهل و خورده ای ساله...مردم تو خونشونم چه شیک میگردن...کلاه جداگانه ای که برام گذاشته بود رو به سرم کشیدم...هنوز بی

حال بودم ولی نه به بی حالی قبل...از اتاق بیرون اومدم...حالا که لرزش تنم افتاده بود میتونستم خونه رو ببینم...اتاقی که منو آورده بود در طبقه بالا خونه قرار داشت...یه خونه دوبلکس بود...البته تنها این اتاق در این طبقه نبود...پنج تا اتاق دیگر هم تو این طبقه بود...که در مجموع شیش تا میشد...از پله های چوبی که از دوطرفه اون طبقه منتهی میشد به یک سری پله دیگر که عرض بزرگتری داشتن و یک راست میخورد به پذیرایی پایین اومدم...یک سالن خیلی بزرگ که واقعا نمیشد بهش بگی پذیرایی اگه این پذیرایی بود،پذیرایی خونه ما چی بود...حدود چهار دست مبل در هرجای سالن که میتونستن چیده بودن...مبلهای خیلی شیک و سلطنتی...لوسترهای بزرگ و لوکس...فرشهای خیلی زیبا که روی کف سرامیک شده سالن انداخته شده بودن و اغلب دور و بر فرش ها خالی بود...یعنی بیشتر فرشها وسط انداخته شده بودن...خونه از شیکي چیزی کم نداشت...نگاهم به زن افتاد که کنار شومینه نشسته بود و به من خیره بود...لبخندی زد و گفت:بیا اینجا بشین یخ میکنی

به سمتش رفتم و با تردید روبه روی زن نشستم...پتویی که روی پاش بود و انداخت روی شونه هام...چه زن مهربونی بود...به چشمش خیره شدم یه غم بزرگی توی چشمش بود ولی با اون حال باز لبخند میزد...نفسم رو فوت کردم بیرون و همینطور که چشمم رو مظلوم کرده بودم گفتم:بارون بند بیاد شرمو کم میکنم ببخشید مزاحم شما شدم و همینطور تشکر واسه کمکتون به صورت کنجکاو نگاهم کرد و گفت:دخترم نگفتی چرا زیر بارون بودی؟؟؟

ای بابا این چه اصراری داشت من دخترشم...اشکم نداشتم که حداقل چندتا اشک چسکی بریزم...چقد کارم سخت بود بدون گریه میخواستم رول بازی کنم...پوزخندی زدم و گفتم:زندگی من خیلی تلخه نمیخوام کامتونو تلخ کنم

لبخند محزونی زد و گفت:بگو دخترم شاید کمکی از دستم بریاد

پوزخندم رو پر رنگتر کردم و گفتم:هیشکی نمیتونه به من کمک کنه

به چشمش خیره شدم...چیزی نگفت ولی اصرار داشت بدونه...همینطور که به شعله های شومینه خیره بودم آه پرسوزی که دل سنگ رو آب میکرد کشیدم و گفتم:بدبختیای زندگی من از نامردی پدرم بی غیرتی برادرم و بی احساسی مادرم شروع شد...یعنی از همون زمان بچگی بدبخت بودم و هستم...آره خانواده من تشکیل شده از این سه تا مادر و پدر و برادر...سه تا معتاد که برای تهیه کردن مواد هرکاری میکنن...

چشمم رو از شعله های شومینه که هر لحظه گرم و گرمترم میکرد برداشتم و به چشم اون زن دوختم و هر چی مظلومیت و معصومیت داشتم ریختم تو چشمام و گفتم: هر کاری حتی فروختن من

یهو اون زن یه هین بلند کشید... قیافش خیلی توهم رفت و ناراحت شد... باهمون ناراحتی پرسید: بابات تو رو میفروشه؟؟؟

کلمه میفروشه رو آروم گفتم... خیلی آروم که حتی من به زور شنیدم... لبخند غمناکی زدم و گفتم: اگه امشب فرار نمیکردم قرار بود به یکی از قاچقیایی که جنس براشون میاره جای پول منو بفروشه و مواد بخره اگه پیدام کنه حتما این کار رو میکنه صورتش بیشتر توی هم رفت و باحالتی که تقریبا عصبی بود گفت: برو کلانتری شکایت کنه مگه مملکت بی صاحبه که هر غلط خواست بکنه اصلا پاشو الان بریم

سریع گفتم: نه نه اگه منو پیدام کنه کلام پس معرکس... اگه پدرم نفروشم اون قاچاقچیه چشمش پشت سر منه بعد شما فک میکنید من واسه کتکایی که ازش خوردم نرفتم شکایت کنم... اونکه کبودی رو بدنم بود زیر بارشون نرفت واسه این مورد که هیچ مدرکی نداریم خیلی ریلکس میگه دروغ گفته و دوباره منو میبره خونه و روز از نو روزی از نو

-اگه الان بره کلانتری بگه تو گم شدی پلیسا بیوفتن دنبال پیدات کنن اونکه بدتره

زهر خندی زدم و گفتم: اون هیچوقت دنبال من نمیاد چون دل خوشی ازم نداره یه نون خور کمتر بهتر مطمئنم که دیگه سراغی ازم نمیگیره اون اصلا نمیدونه دختر داشتن چیه

چشمام رو تو چشماش قفل کرده بودم... باید عکس العملش رو میدیدم... برق اشک تو چشماش نمایان شد... چه دل نازک بود... سریع هم باورت میکرد... گیر خوب آدمی افتاده بودم... اشکاش جاری شد و باز گفت: پس میخوای چکار کنی دختر؟؟؟

سعی کردم همون حالت خودم رو نگه دارم... گفتم: خدای منم بزرگه نیم ساعت دیگه از اینجا میرم بالاخره یه جا رو پیدا میکنم

-فامیلی کسیو داری؟؟؟

اوج بدبختی رو ریختم تو صدام و گفتم: فامیل؟؟؟ نه بابا بیشتر یاشون شهرستان منم راه نمیدن به خاطر اینکه بچه اونام

اشکاش رو پاک کرد و دیگه چیزی نگفت... فقط امیدوار بودم خام بشه... یه جور حرف زده بودم خودمم باورم شده بود... نیم ساعتی گذشت نگاهی به ساعت کردم و لبخندی زدم و گفتم: من دیگه باید برم واقعا مرسی بابت کمکتون خوشحال شدم از آشنایتون

از جام بلند شدم که اونم هم زمان پاشد و گفت: کجا؟؟؟

به تلخی گفتم: زیر پل قبرستون تو پارک تو جاده تو بیابون هر جا که امن تر باشه میرم هر جا که دور از خونوادم باشه

پلک طولانی زد و چیزی نگفت... از پله ها بالا رفتم... لباسای خودش رو درآوردم و لباسای کثیفم رو که توی سبدی بود باز تنم کردم... چرا چیزی نمیگفت... اگه دلش برام اونقدی که من به نقشه هام برسم نسوخته باشه که همه نقشه هام نقش برآبه... از پله ها پایین اومدم همونجا سرچاش خشکش زده بود... به سمتش رفتم و دستش رو فشردم و گفتم: خداحافظ

سرش رو تگون داد و گفت: خداحافظ

یعنی فقط همین... من میگم خداحافظ توام جوابم رو بدی... خداقل بگو بای... هییییی... من اگه شانس داشتم... از پله های حیاط پایین رفتم... یعنی برم... اومدنش چه فایده داشت خب... حدود یه هفته داشتم نقشه میکشیدم... حتی نیومدم برای بدرقم... خواستم در حیاط رو باز کنم که صدای زن اومد که داد میزد: دختر دختر

سرجام خشکم شد... یعنی نقشم گرفت... برگشتم سمتش که دیدم بالای پله ها وایساده و با دست اشاره میکنه بیا... به سمتش رفتم و وقتی بهش رسیدم گفتم: جانم کاری داشتین

توی چشمش استرس بود... سرش رو انداخت پایین و گفت: کجا میخوای بری؟؟؟

نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم: بالاخره تو راه فکر میکنم یه جا رو پیدا میکنم یه کارتونی چیزی پیدا میکنم از امشب کارتون خوابی رو عشقس

نگاهم کرد و گفت: اسمت چیه؟؟؟

-من که دارم ميرم بهتره اسمم ندونيد

-نه بگو ميخواوم بدونم

-بهگل

لبخندی زد و گفت:چه اسم قشنگی

-ممنون خانم...

سريع گفت:فريده هستم

لبخندی زد و گفتم:اسم شما هم زيباست فريده خانم

چشماس برقی زد و گفت:ممنون

سرم و تگون دادم و باز گفتم:خداحافظ

برگشتم که برم که يهویی گفت:نرو بهگل

با تعجب برگشتم سمتش که گفت:من امشب تنهام امشب رو اینجا بمون تا فردا خدا بزرگه خطرناک اين موقع شب بيرون بمونی

بابا دمت گرم...مچکر خدای وجدان...از خوشحالی نزديک بود بال بال بزنم...ولی به روی خودم نيوردم و گفتم:براتون دردرس ساز

ميشم

لبخند مهربونی زد و گفت:نه چه دردسری بيا تو

-اما...

پريد وسط حرفم و گفت:بيا تو

وارد خونه شدیم...ساعت 12 بود...ناخداگاه خمیازه ای کشیدم که نگاهی بهم کرد و گفت:بیا بریم اتاقی رو بهت نشون بدم اونجا بخواب

پشت سرش از همون پله ها بالا رفتیم...نرده های بغل پله ها حال میداد واسه سر خوردن...فریده در اتاقی رو باز کرد و گفت:برو تو

به داخل اتاق رفتم....پر بود از عکسای یه دختر بچه پنج شیش ساله...چقدم ناز بود...اتاق ترکیبی بود از وسایل بچه و یه آدم بزرگ...مثلا تعدادی اسباب بازی داخل یه کمد بچه بود و یه عالمه عروسک به در و دیوار...ولی تختش یه تخت دو نفره بزرگ بود و یه میز تحریر هم با یه چراغ مطالعه روی میز بود...اینجا اتاق بچه بود یا آدم بزرگ...یعنی دختر به این کوچیکی داشت...برگشتم سمت فریده که به عکس خیره بود...ازش پرسیدم:دخترتونه؟؟؟

نگاهش رو تو نگاهم قفل کرد...چقد غم تو چشماش بود...مگه چی گفتم...سرش رو تکون داد و گفت:آره دخترمه لبخندی زدم و گفتم:خیلی نازه الان کجاست؟؟؟

با همون غم توی چشماش گفت:زیر خاک

خشکم زد...مرده...سرم رو پایین انداختم...باز با اون غم توی صداش گفت:شونزده سال پیش روز سیزده به در دخترم توی یه رودخونه پر آب غرق شد...عکسی از بزرگیش نداشتم بزنم به دیوار

حتی دوس نداشتم تو صورتش نگاه کنم...این زن داشت بهم محبت میکرد...نمیدونست قراره عزرائیل بچه ی بعدیش من باشم...البته اگه حدسهام درست باشه و قاتل محمد پسر اینا باشه...وقتی من اونو از بین ببرم این زن میمیره...خب بمیره مگه محمد نمرد...من قرار بود یه جون رو در برابر یه جون بگیرم...اینطور میشد دو جون که...به درک...سعی کردم وجدانم رو سرکوب کنم...جراتی به خودم دادم و بهش خیره شدم...داشت اشک میریخت و به اون عکس خیره بود...حالا بهترین فرصت بود تا ازش چیزایی رو که میخوام پپرسم...صدام رو غمناک کردم و گفتم:متاسفم

همینطور که به عکس خیره بود نفسش رو فوت داد بیرون و گفت:ممنون

صدام رو صاف کردم و گفتم: تنها بچتون بود

به سختی از عکسا دل کند و گفت: نه تنها دخترم بود

لبخندی زدم و گفتم: پسر دارید؟؟؟

-آره سه تا دارم

-خدا نگهشون داره پس چرا تنهائید اونا کجان؟؟؟

اشکاش رو پاک کرد...انگار با یادآوری پسرش حالش بهتر شده بود...لبخندی زد و گفت: دوتا شون ازدواج کردن پسر بزرگم یه پسره شیش ساله داره پسر دومیم تازه پسرش به دنیا اومده دوماهشه

لبخندی زدم و گفتم: خدا نگهشون داره

-ممنون

خندیدم و گفتم: و پسر سومیتون؟؟؟

با حرص گفت: رفته شمال

دوباره خندیدم و گفتم: حالا چرا اینقد با حرص معلومه خیلی اذیتتون میکنه هههه

نشست روی تخت و گفت: بیا بشین خسته میشی

کنارش نشستم که با مکث طولانی گفت: چی بگم دخترم اونم اینقد بداخلاقه که نگو...والا یه کارخونه داره حدوده دوماه پیش یکی از کارگرای اون کارخونه کشته شد...نمیدونم چجور شده بود که با پسر من درگیر شده بود...پسر من خیلی تندخو ولی هیچی تو دلش نیست همین تند خویی کار دستش داد...حالا با بدبختی از زندان درش آوردیم...برمیگرده میگه چرا اونهمه پول دیه دادید با من بحثش شد و رفت شمال

پس درست بود...پسرش بود...به زور لبخندی زدم پشتش رو مالیدم و گفتم: اشکال نداره جوونن دیگه براش زن بگیرید شاید عاقل بشه

اینو جهت اینکه شک نکنه گفتم...نفسش رو داد بیرون گفت: هیییی دختر، دخترخالش رو براش نامزد کردیم ولی اصلا نمیگه یه نامزد دارم زیر بار عقدم نمیره دختره چند وقته فقط انگشتر دستش مونده نشون کرده اشه دلم واسه اونم میسوزه بس دوستش داره هی به ما میگه چیزی بهش نگید خیلی صبور بچم

چه زود سفره دلش رو پهن میکرد...مگه من کی بودم که اینا همه رو میگفت...از یه طرف خوشحال شده بودم که قاتل محمد رو پیدا کرده بودم از طرف دیگه ناراحت بودم که چرا باید این زن داغ دیده که شونزده سال با خاطرات بچش زندگی کرده مادر قاتل محمد باشه...با صدایش از توی فکر دراومدم: دخترم بخواب دیروقته

ب*و*س*ه ای روی لپش نشوندم...لبخند تلخی زد و گفت: کیانا من اگه زنده بود الان همسن تو بود

قلبم فشرده شد...من داشتم با احساسات یه مادر بازی میکردم...داشتم چکار میکردم...من مجبور بودم باید اینکار رو میکردم...اگه این پسرش نابود میشه من کل زندگیم با رفتن محمد دود شد رفت هوا...اون حداقل دوتا بچه ی دیگه شوهرشم داره ولی من چی...انگار کل خانوادم مرده بود...هیچکس رو نداشتم...از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت...روی اون تخت بزرگ دراز کشیدم و پتو رو سرم کشیدم...این حس عذاب وجدان لعنتی از کجا اومده...خوب معلومه اینهمه آدم بد تو زندگیت بودن حالا یه آدم خوب و دلنازک پیدا شد و بهت محبت میکنه، منم که عقده محبت داشتم دیگه این حس عذاب وجدانم تعجب نداره...ولی من باید مانعی جلوی این حس میشدم...من باید قوی باشم...

با کلی بدبختی و فکر و خیال خوابم برد...

چشمام رو باز کردم...سر و صدایی از پایین میومد...گلووم میسوخت و بدجور درد میکرد...سرما نمیخوردم به آدم بودن خودم شک میکردم...با سرگیجه از جام بلند شدم...حالم اصلا خوب نبود...سرو صدا هی بلندتر میشد...صدای فریده بود...با صدای یه مرده دیگه...از کنجکاوی داشتم میمردم...به سختی در رو باز کردم و از بالای پله ها به پایین سرکی کشیدم...قیافه مرد برام آشنا

بود... این تهرانی بود... نه پس میخواستی عمه ی نداشت باشه... خب شوهرشه... دستم رو به نرده ها گرفتم به زور خودم و سرپا نگه داشتم... فالگوش وایسام

تهرانی: آخه زن چرا نمیفهمی تو همیشه از سر احساسات تصمیم میگیری همیشه هم ضربه میخوری

فریده اشک میریخت و میگفت: تو رو خدا اردشیر من حس میکردم باز کیانام برگشته شاید خدا این دختره رو فرستاده ما رو امتحان کنه... نزار روح کیانام آزاده بشه

چی داشت میگفت... یعنی میخواست منو نگه داره... بابا این دیگه کی بود... آب دهنم رو قورت دادم گلوم سوخت... مگه همینو نمیخواست چرا تعجب کردی... باز به پایین پله ها نگه کردم... حالا اسم تهرانی که میدونستم اردشیره دستش رو داخل موهاش کرد و نفس پر حرصی کشید... فریده همینطور اشک میریخت... یه زن همسن فریده با یه لیوان شربت قند اومد و گفت: خانم اینقد حرص نخورید بیاید این شربتو بخورید

یهو اردشیر سر اون زنه شربت به دست داد کشید و گفت: دیگه حق ندارید برید مرخصی فهمیدی ببین یه شب تنهاس گذاشتیم برداشته دختره که نمیشناسه رو برداشته آورده خونه حalam میگه دختر خوندمون بشه

اون زن که ترسیده بود خواست توضیحی بده که فریده نداشت و گفت: یادته اونموقع که کیانا مرد همین تو بودی که میگفتی اون آدما چقد نامرد بودن که نجاتش ندادن حالا خود تو هم میخوای بشی مثل اونا بابا اون یه دختر بی پشت و پناهه برات که ماجرای زندگیشو گفتم که... فک کن اینم کیاناعه فک کن کیانا زنده شده برگشته پیشمون

به سختی از پله ها پایین اومدم و توی پاگرد وایسام و با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم: من میرم

دعواشون خاتمه یافت و همه به من خیره شدن... خواستم یه قدم دیگه بردارم که چشمام سیاهی رفت و روی زمین افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم... با سوزش چیزی توی دستم چشمام رو به سخت باز کردم... فریده و همون زن که میخورد خدمتکارشون باشه و اردشیر و یه مرد دیگه که داشت با سرم ور میرفت بالا سرم بودن... فریده باهمون چشمای قرمز که معلوم بود زیاد گریه کرده گفت: عه بهوش اومد

گلوب خارید و شروع کردم به سرفه کردن...به اردشیر نگاه کردم...عصبانیتی توی چهرش نبود...فقط خیلی ناراحت بود...به سمت اومد و روبه همون مرد که دست از سرم ور نمیداشت گفت:آقای دکتر حالش چگونه؟؟؟

اون مرد لبخندی زد و گفت:تبش خیلی بالاچه به سختی آوردمش پایین...یه سرما خوردگی شدیدیه باید خب استراحت کنه و داروهایی که براش مینویسم تهیه کنید و سرموقع بخوره ایشالله که خوب میشه

اردشیر سرش رو تکون داد و بهم خیره شد...سرم هنوز سنگین بود...چشممام میسوخت...دکتر خودکار رو برداشت روی برگه چیزی نوشت رو به اردشیر داد و گفت:اینا رو براش تهیه کنید

دکتر وسایلش رو چیوند تو کیفش و به همراه اردشیر از اتاق بیرون رفت...فریده روبه اون زن کرد و گفت:اکرم خانم یه سوپ درست کن

اکرم چشمی گفت رفت...فریده روی سرم دست کشید...این زن خدای محبت بود...اگه دخترش زنده بود خوشبحالش بود...همینجور داشت نوازشم میکرد که چشمم به اردشیر خورد که توی چهارچوب دروایساده بود و داشت با ناراحتی بی قرار میسرش رو تماشا میکرد...صداش رو صاف کرد و گفت:فریده جان یه چند لحظه تشریف میاری فریده برگشت و گفت:الآن میام

وچند لحظه بعد از جاش بلند شده و گفت:زود میام پیشت دخترم

واز اتاق بیرون رفت...دیگه هیچی برام مهم نبود...چرا یه چیز برام خیلی مهم بود اونم انتقام...

انتقام برای حال خودم...برای داغ دلم...برای محمدم...برای محمدی که از گل پاک تر بود...برای محمدی که به اندازه ی تمام دنیا پاک بود...دوباره خشمم شدت گرفت...شدت گرفت و تمام خاطرهام زنده شد...صورتم از زور تب نه از زور نفرت داغ شده بود...از زور نفرت از این دنیا...نفرت از آدماش...نفرت داشتم...حتی از خودم...از عالم و آدم شکایت داشتم...از خدا شکایت داشتم...از محمد شکایت داشتم...

من از خدا به خاطر رفتن محمد شکایت دارم...راستی خدا اگه از تو شکایت داشتی باشی پیش کدام قاضی باید رفت؟؟؟

پیش چه کسی باید رفت و گفت: "که من از خدای خودم از آفریدگار جهانیان برای بردن پشت و پناهم شکایت دارم"

آره من شکایت دارم از خدای خودم و نمیدونم به پیش کدام قاضی برم و برگه شکایتم را برای رسیدگی بدم

به سرمی که به دستم بود خیره شدم...تموم شده بود...مثل من...با صدای فریده به خودم اومدم:عه سرمت تموم شده الان میگم سوگل بیاد از دستت بکشش بلده

مگه اینجا چند نفر زندگی میکنن...دختر که نداشت...خودش بود و اردشیر و پسرش با اکرم خانم که فهمیده بودم خدمتکارشونه...یه دختر تقریباً همسن و سال من وارد اتاق شد و سلام کرد...با سرجواب سلامش رو دادم...فریده لبخندی زد و گفت:سوگل جان دختر اکرم خانم

لبخندی زدم و سرم رو باز تکون دادم...سرم از دستم کشید...سوزش کمی رو احساس کردم...روی دستم پنبه گذاشت و رفت...به محض این که فریده میخواست بیاد سمتم اردشیر وارد اتاق شد و خیلی سریع گفت:فریده جان میخوام با ایشون تنها صحبت کنم

فریده اول تعجب کرد و بعد صورتش رنگ التماس گرفت و گفت:اردشیر جان بعدا هم میشه صحبت کرد بهگل الان حالش خوب نیس

زبون باز کردم و گفتم:نه نه من حالم خوبه

فریده نگران نگاهم کرد و بعد از کمی مکث از اتاق بیرون رفت...اردشیر روی کاناپه ای که گوشه اتاق بود نشست...چند دقیقه ای بدون حرف بهم خیره بود...منم تا اونجایی که میتونستم مظلوم نمایی کردم...خودم رو از روی تخت بالا کشیدم که یعنی حرفت رو بزن...از جاش بلند شد و از میون اون همه قاب عکسی که از دخترش به اتاق زده بودن یکی رو که عکس سه تایی باهم انداخته بودن رو برداشت...به سمتم اومد و روی تخت نشست و قاب عکس رو به سمتم گرفت و گفت:میدونم فریده بهت گفته این کیه نه؟؟؟

سرم روبه نشونه ی مثبت تکون دادم...آهی کشید و گفت:فریده این همه سال با خاطرات دخترمون زندگی کرده این همه سال مرد و زنده شد تا یه بار فقط یه بار کیاناش رو ببینه ولی هیچوقت نتونست چشمش رو از عکس برداشت و گفت:اسمت بهگل بود دیگه؟؟؟

با صدای لرزونی گفتم:بله

-میدونی فریده تصمیم گرفته که توبشی دختر خوندمون؟؟؟

باهمون لحن باز گفتم:تا حدودی

خیلی محکم پرسید:تو راضی؟؟؟

با تته پته گفتم:من نمیخوام واسه شما دردسر بشم،من همین امرو زحمت رو...

پرید وسط حرفمو گفت:من یه سوال ازت پرسیدم که فقط جوابش یا آره بود یا نه ...فقط جواب بده آره یا نه

چی میگفتم...باید میگفتم آره...چاره ای نداشتم...اگه میگفتم نه که باهام تعارف نداشت میگفت بفرما هرررری...سرم رو انداختم پایین و با غصه گفتم:من جایی رو ندارم برم

روم نمیشد سرم رو بلند کنم...آخه آدم به پرویی من کی دیده به عمرش...خودم که اولین بار بود داشتم میدیدم...سکوتش داشت من رو میترسوند...سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم...داشت رو عکس کیانا دست میکشید...همینطور که به عکس خیره بود گفت:باشه

خشکم زد...دهنم وا مونده بود...برگشت سمتمو گفت:فقط امیدوارم حرفایی که به زن من زدی دروغ نباشه وگرنه قید احساسات زنم رو میزنمو هرکاری واسه تلافی میکنم

رسم داشت تهدیدم میکرد...من وقتی پسر تو رو نابود کنم دیگه واسم مهم نیست تو میخوای چکار کنی...دوباره صداش رو شنیدم:بیا با هم یه معامله کنیم قبوله؟؟؟

بی اختیار سرم رو تکون دادم... با همون لحن سردش گفت: من تو رو توی این خونه نگه میدارم تو هم هوای زن من رو داشته باش که کمتر مرگ کیانا عذابش بده

دستش رو به سمتم دراز کرد... میخواستم چه قوی بدم... قول نابود کرد خونوادش رو... از هم پاشیدن خونوادش رو... آره قول میدادم و میزدم زیر همه ی حرفایی که با تکون دادن سر و دست دادن تاییدشون کردم... قول میدادم و میزدم زیرش... قول میدادم زیرش میزدم... منم مثل بقیه قول الکی میدادم... درست مثل بقیه...

دستش رو طوری با اطمینان فشردم که خودمم باورم شد دارم قول واقعی میدم... لبخند اطمینان بخشی هم چاشنیش کردم... سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت... داشتم به هدفام میرسیدم... شانس این بار هم بهم رو کرده بود... با خیال راحت سرم رو بالش گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم

دو روز از اومدنم به عمارت تهرانیها میگذشت... حالم خیلی بهتر شده بود... به ساعت خیره شدم هشت شب بود... امشب قرار بود خونواده تهرانی ها من رو ببینن... به سمت آیینه رفتم و موهام رو با سشوار خشک کردم... امشب قاتل محدم میدیدم... باید بیشتر میشناختمش... پوزخندی زدم... بالاخره هرچی باشه خواهر خوندشم... درسته توی هیچ جایی ثبت نشده ولی حرفی که خواهر خوندش بودم... یه اسم جالب هم واسه نسبتم باهاش پیدا کردم... عزرا بیل در جلد خواهر خونده... هه عجب چیزی شد... موهام رو با چندتا گیرسر به پشت سرم هدایت کردم... آرایش کمرنگی کردم که از حالت بی روحی بیرون بیام... چون بور بودم هروقت آرایش کمرنگم میکردم کلی تو چشم میزدم... لباس ساده ای هم پوشیدم که فک نکنن چه دختر جلفیم و واسه جلف گریام خودم رو به ناف این خونواد بستم... البته فریده جون کلی زحمت کشیده بود چند دست لباس خونگی و بیرونی برام خریده بود... از نظر لباسی تکمیل تکمیل بودم... صداهایی از طبقه ی پایین میومد... فک کنم برویج همه ریخته بودن تو خونه... یه جوری میگم برو بیچ انگار صدتان... سه تا پسر و سه تا عروس که دیگه برویج گفتن نداره... البته دوتا نوه رو یادم رفت بگم... قرار شده بود اول اردشیر و فریده ماجرای زندگی من رو براشون تعریف کنن و بعد من تشریف فرما بشم پایین... روی تخت نشستم... یعنی عکس العملشون چجوری بود... من رو قبول میکردن... به درک سیاه که قبول نمیکنن... اصل فریده و اردشیرن که قبول کردن... به طرف قاب عکسای کیانا رفتم و گفتم: برام دعا کن اگه دعا کنی به نفعته چون قرار داداشو بفرستم پیشت اونجا باهم بشینید و خوش و بش کنید اون از زندان رفتنش بگه و توام از این همه سال که پیشش نبود

مثل این سربازا تو اتاق قدم رو میرفتم... به ساعت خیره بودم... نه و یک دقیقه بود... یک ساعته گذشته مگه داستان زندگی من چقد طول میکشه... اگه میدونستم اینقد طول میکشه خودم میرفتم تند تند براشون تعریف میکردم... چقد تو حرف مفت میزنی بهگل... با صدای در از افکارم بیرون اومدم... سوگل بود... لبخندی زد و گفت: خانم میگن تشریف بیارید

سرم رو تکون دادم که رفت... به آینه نگاه کردم تا برای آخرین بار وضعیت سرو ریختم رو بررسی کنم... تست بازیگری رو بار دیگه انجام دادم... نه خوب مظلوم نمایی میکردم... از اتاق بیرون اومدم هیچ صدایی از پایین نمیومد... چه سکوتی... قلبم تند تند میزد... فقط صدای گریه یه بچه کوچیک میومد که یک زن سعی در آروم کردنش داشت... پاهای لرزونم رو روی پله ی اول گذاشتم... آروم باش بهگل میخوای خانواده جدیدتو ببینی... چیه نکنه ترسیدی... آروم باش وگرنه لو میری... تا به خودم اومدم دیدم پله ی آخرم... به سالن نگاهی انداختم... روی مبل هایی که روبه روی پله بود نشسته بودن... اون طرف سالن نشسته بودن و من در دید نبودم... یواش یواش به سمت اون قسمت رفتم... بگم سخت ترین کار تو زندگیم بود دروغ نگفته بودم... ته گلوم خشک خشک شده بود... هیشکی حرف نمیزد... همه سرشون پایین بود... کاش حداقل یه سرو صدایی چیزی میکردن منم میتونستم حرف بزنم... با صدای تقریبا آرومی گفتم: سلام

ولی خونه اینقد ساکت بود غیر ممکن بود کسی صدای من رو نشنیده باشه... بهو همگی کلهاشون به سمت من برگشت... صدای ترق ترق گرداناشون رو شنیدم... فریده از جاش بلند شد که همه به تبعید از جاشون بلند شدن... سرم رو انداختم پایین هیچکس جواب سلام من رو نداده بود... چه حرفایی میزنم منم تو این موقعیت فکر جواب سلام بودم... فریده به سمتم اومد... روم نمیشد سرم رو بالا بگیرم... حس میکردم نگاه ها بهم بد باشه... نه پس خوبه، میخواستی جای خواهرشونو بگیری بعد نگاهشونم خوب باشه... دست فریده به سمت جلو هدایت کرد... حالا من جلوی بچه هاش وایستاده بودم... فریده زیر گوشم گفت: سرتو بگیر بالا دخترم

آروم آروم سرم رو بالا آوردم... به پسری که قد بلندی داشت و نه لاغر بود نه چاق خیره شدم... از قیافش ناراحتی فوران میکرد... نکنه این قاتل محمده... نزدیک بود خشم به چشمام هجوم بباره که فریده گفت: بهگل جان پسره بزرگم کوروش و به زن بغل دستیش که دست یه پسر بچه خوشگل پنج شیش سال رو گرفته بود اشاره کرد و ادامه داد: و ایشونم الهام جون خانمش و نیکان پسرش

و لپ پسر بچه رو کشید...لبخند محوی زدم...کوروش که فقط سرش رو تگون داد و زنش هم باهام دست داد و لبخندی زد و گفت:خوشبختم

-منم همینطور

به سمت بعدی رفت...اونم یه پسری بود هم قد و قواره کوروش و خیلی هم شبیه به کوروش...فقط تفاوتشون این بود که کوروش پوستش روشنتر از این یکی بود...این قاتل محمده؟؟؟به قیافش نمیخوره اینم خیلی ناراحت بود...

فریده:پسر دومیم کیوان

و به دختر ریز نقشی که کنارش وایساده بود که یه بچه کوچیک هم بغلش بود اشاره کرد و گفت:خانمش رویا و امیرعلی پسرش کیوان برخلاف قبلی گفت:خوشبختم

و زنش هم مثل عروس قبلش دست داد و اعلام خوشبختی کرد...منم با همون لبخند گفتم:خوشحال از دیدنتون

قلبم رو دور تند رفته بود...این دوتا که قاتل محمد نبودن...پس ختما پسر بعدی بود...دلم میخواست چشمم رو ببندم...ولی نمیتونستم چشمم رو به روی واقعیت ببندم...با صدای فریده سرم رو بلند کردم و به پسر رو به روم خیره شدم

فریده:پسره کوچکم کیان پسر ته تغاریمه

بهش خیره شدم...با دیدنش همه چی مثل فیلم از جلو چشمم گذشت...عجب چیزی بود...عطرش بینیم رو نوازش میداد...چشم و ابروهای مشکی...چه چشمای خوشگلی داشت...حالت قشنگ ابروهاش چشمش رو زیباتر میکرد...دماغ و دهن کوچیک...صورتش از زیبایی چیزی کم نداشت...مخصوصا چشمش...مشکی چشمش مثل تاریکی شب بود...لامصب هیکلشم سیکس پک بود...اصلا یه چیزی بود واسه خودش ناگفتنی...پسر مردم رو درسته قورت داده بودم...از همون لحظه که دیدمش ازش متنفر شدم...با این هیکل گندش محمد من رو کشته بود...داغ دلم تازه شد...چه اخماشم توی هم بود...بیا منو بخور...زدی شوهرمو کشتی طلبکارم هستی...فریده به دختر بغلیش اشاره کرد و گفت:ایشونم ساراجون نامزد کیان و همینطور دخترخالش

به دخترک خیره شدم...دختر لاغر اندام و قد بلندی بود...البته بغل این غول تشن قدش چیزی نبود...چشم و ابروهای خشکلی داشت...چشمای عسلی با موهای همون رنگش که تا سر شونه هاش بود...بینی کشیده و لبهایی نازک...در کل دختر با نمک و خوشگلی بود...نمیدونم چرا ازش خوشم اومده بود...لبخند مهربونی زد و گفت:خوش اومدی بهگل جان دستش رو فشردم و گفتم:ممنونم عزیزم

با رفتار سارا احساس راحتی کردم...خدا خیرت بده دختر...برعکس نامزدش خوش اخلاق به نظر میرسید...
اکرم همون لحظه اومد و روبه فریده گفت:خانم میز شام رو حاضر کردیم

فریده سرش رو تکیه داد و همه رو به شام دعوت کرد...همین...فقط یه آشنایی و تموم...سنگینی نگاهها رو روی خودم حس میکردم...به سمت سالنی که میز غذاخوری اونجا بود رفتیم...من کنار فریده نشستم و کیان هم درست روبه روی من...سارا هم کنارش نشست...همه ی زن و شوهرها کنار هم نشسته بودن به جز اردشیر و فریده...که فریده سمت بالای میز نشسته بود و اردشیر اون سمت روبه روش...عجب میزی هم چیده بودن...آدم رو به اشتها درمیورد...فریده برام برنج کشید و خودم خورشت ریختم روش...همه بدجور مشغول خوردن بودن...هیچکس کسی رو نگاه نمیکرد...یعنی همیشه اینقد ساکت بودن یا سکوتشون به خاطر وجود یک غریبه بود...سرم رو بلند کردم و به روبه روم خیره شدم...به کیان تهرانی خیره شدم...چقدم شیک غذا میخورد...دوس داشتم الان مثل زرو بپریم وسط سفره با شمشیر قیমে قیمه اش کنیم...محمد چندتا چاقو خورده بود...پزشک قانونی میگفت پنج تا...پنج تا چاقو توی شکمش خورده بود...پوزخندی توی دل آتیش گرفتم زدم...پنج تا چاقو طلبت آقا کیان...همینطور که زدی همینطور میخوری...سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد...اون اخماش پا برجا بود...منم از رو نرفتم و بر و بر نگاهش کردم...سرش رو به اینور اونور تکیه داد که یعنی چیه شاخ دارم...پوزخندی زدم و به بقیه خیره شدم خوبه حالا هیشکی ندیدمون...سرم رو پایین انداختم...دیگه نگاهش نکردم...میدونم باهات چکار کنم...

شام که تموم شد به سالن رفتیم...روی مبل تک نفره ای نشستیم...پسر کوروش، نیکان به سمتم اومد و با لحن بچگانه ای پرسید:میشه بامن دوست بشی ؟؟؟

خیلی خوشگل بود... پدر و مادرشم قیافه های خوبی داشتن ولی این بچه به اونها نبرده بود... لپش کشیدم و گفتم: میشه اول بپرسم تو به کی رفتی که اینقد خوشگلی

به چشمام زل زده و گفت: همه میگن به عمو کیانم رفتم

ناخداگاه چشمم به سمت کیان رفت... سارا داشت براش میوه پوست میگرفت و اونم با اخم زل زده بود به صفحه ی گوشیش... راست میگفت... خیلی شبیه عمو کیانش بود... دوباره به نیکان خیره شدم... آره شبیه خودش بود... چقد خنگ بودم تا حالا نفهمیدم... لبخندی زدم و گفتم: اسمت نیکان دیگه؟؟؟

سرش رو تکون داد و گفت: اوهوم

ابراز احساسات و گفتم: میری مدرسه

دوباره باهمون لحن بچگانش گفت: نه میرم مهد مامانم میگه سال دیگه میری مدرسه

-منم اسمم بهگل

کنجکاو نگاهم کرد و گفت: بهگل یعنی چی؟؟؟

خندیدم و گفتم: اووووممم... یعنی بهترین گل

-مگه تو گلی؟؟؟

-نه برای چی؟؟؟

-پس چرا معنی اسمت بهترین گله

-خوب این یه اسممه حتما که نباید گل باشی که بتونی اسماشونم داشته باشی

لبخندی زد و گفت: تو کلاس چندمی؟؟؟

خندم گرفته بود... با لبخند گفتم: من درسم تموم شده

لب و لوچش آویزون شد و گفت: خوشبخت

- برای چی؟؟؟

- که درست تموم شده دیگه

- چرا مدرسه که خوبه

- دوستم که توی مهد، بهم میگه اونجا یه نفر هس که یکسره دعوات میکنه و اگه درس نخونی میندازنت توی زیر زمینی که توش پر موشه

- دوستت که نرفته مدرسه از کجا میدونه

- گفت داداشش که میره مدرسه بهش گفته... من و دوستم تصمیم گرفتیم نریم مدرسه

لبخندم پر رنگ شده... چقد شیرین حرف میزد... چقد بچه دوست داشتم... من و محمد حتی اسم دختر و پسر مونم انتخاب کرده بودیم... ولی نشد... چرانشد... آهی کشیدم و گفتم: آقا نیکان مدرسه اصلا اونجوری که تو فکر میکنی نیس خیلی هم خوبه... اونجا کلی دوست خوب پیدا میکنی باور کن

چشماش رو درشت کرد و گفت: جدی میگی؟؟؟

جلوی موهایش رو بهم ریختم و گفتم: آره جدی میگم

خوشحال شد و باز گفت: من شما رو چی صدا کنم؟؟؟

- اووومم بهگل جون

سرش رو به سمت چپ شونش خم کرد و گفت: باشه

دلہم براش ضعف کرد... دوباره بوسی از لپش کردم... چند دقیقه همینطور بلبل زبونی کرد و رفت سمت عمو کیانش... به مبل تکیه دادم و بهشون خیره شدم... نیکان رو بغل گرفت و روی پایش نشوند... باهم صحبت میکردند و کیان گاهی زوری به خودش میداد و لبخند کمرنگی میزد... به سارا خیره شدم... توی فکر بود... غمی رو توی چشماش میدیدم... اینا مگه نامزد نبودن... اصلا باهم حرف نمیزدن... البته حس میکردم این سردی بیشتر از سمت کیانه و گرنه سارا که خوش اخلاق بود... خمیازه بلند بالایی کشیدم که فریده گفت: خوابت میاد دخترم؟؟؟

سرم رو تکیه دادم... که فریده گفت: پاشو برو بخواب عزیزم

از جام بلند شدم و گفتم: شب بخیر

همه جواب دادن به جز کوروش و کیان... تودلم به درک سیاهی گفتم و از پله ها بالا رفتم... طاق باز روی تخت خوابیدم... به سقف خیره شدم... تا حالا همه چیز به میل من پیش رفته بود... امیدوارم بعد از این هم همینطور باشه... چشمام رو بستم و باز مثل هرشب با فکر انتقام به خواب رفتم...

با دل ضعه از خواب پریدم... چقد گرسنه ام شده بود... به ساعت اتاق خیره شدم... ساعت هفت و نیم بود... از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم... به سمت دسشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم... حس مو شونه کردن نداشتم... اکرم رو دیدم که داشت مجسمه ای رو پاک میکرد... چه حوصله ای داشت این یکی کله سحر پاشده بشور بساب... صبح بخیری گفتم که جوابم رو داد و گفت: خانم چه زود بیدار شدین

-میشه به من نگی خانم

-پس چی بگم خانم

-باز که گفتمی خانم

سرش رو انداخت پایین که گفتم: بگو بهگل

-چشم خا...

خندید و گفت: عادت کردم

سرم رو تکون دادم و گفتم: اصلا هر جور راحتی... اکرم خانم؟؟؟

-جانم

-من دل ضعه گرفتم صبحونه چی در بساط داری؟؟؟

-بفرمایید تو آشپزخونه

اکرم زودتر از من وارد آشپزخونه شد و منم پشت سرش وارد شدم... کیان رو دیدم که سرمیز نشسته بود... این یکی کی بیدار شده بود... داشت صبحونه میخورد... با دیدن من باز ابروهاش گره گوره خورد... کنارش روی صندلی نشستم که اکرم هم چای رو گذاشت رو میز و رفت... لبخند حرص درآری زدم و گفتم: صبح بخیر داداشی

چپ چپ نگاهم کرد و لقمشو با چای قورت داد پایین... موهای شونه نکردم قری دادم با پرویی بهش خیره شدم... ببین اگه موهام شونه کرده بود چکار میکردم... مثل این قحطی زدها شروع کردم به خوردن... خجالت مجالتم تو کارم نبود... همینطور باخم زل زده بود به من... لقمه ای سمتش گرفتم و گفتم: نکنه بخاطر من معذبی داداشی که صبحونه نمیخوری

یهو برزخی شد و با عصبانیت گفت: من داداش تو نیستم دفعه آخرت باشه به من میگی داداشی

لبخندی زدم و گفتم: خيله خب چرا میزنی حالا لقمه تو بخور

-نمیخورم

شونه ای بالا انداختم و گفتم: سعادت نداری از دست من لقمه بخوری

پوزخندی زد و گفت: خوب کنگر خوردی لنگر انداختی

بهم برخورد ولی به روی خودم نیوردم و باهمون لبخند گفتم: جا تو رو تنگ نکردم که، شما تو اتاق خودتی منم توی اتاق دیگه

-میدونستی بیش از حدت حرف میزنی

با مسخرگی گفتم: نه نمیدونستم جدی میگی؟؟؟

آرنجش رو روی میز گذاشت و کمی به طرفم خم شد و گفت: این فکر هیچوقت حتی برای یک لحظه به سرت نزنه که تو میتونی جای کیانا رو توی این خونه بگیری نه برای من نه برای هیچکس دیگه حتی مامانم که اینقد دوست داره

پوزخندی زدم و گفتم: آقا پسر فقط جای خودت حرف بزن

دستش رو با حرص از روی میز برداشت که گفتم: تو از من بدت میاد؟؟؟

نگاهم کرد و با پوزخند گفت: مگه پیش من ارزشی داری که بخوام حسی بهت داشته باشم هرچند اون حس تنفر باشه، اگرهم میتونستم الان تصمیمی برای موندن تو بگیرم نمیداشتم اینجا بمونی چون آدمایی مثل تورو خوب میشناسم بوی پول به مشامتون بخوره شروع میکنید به گول زدن امثالی مثل مادرم

سرم رو با لبخند تکون دادم و گفتم: وایی شگفت زده شدم از این آدم شناسیت

از سرجاش بلند شد خواست از آشپزخونه بیرون بزنه که گفتم: خدا حافظی یادت رفت آقا کیان

از لباسهایی که پوشیده بود فهمیدم میخواد بره بیرون...حقا که خوشتیپ بود...سرجاش مکث کرد...نفسش رو با حرص بیرون داد و از آشپزخونه بیرون زد...مرتیکه از خود راضیه بیشعور...خداروشکر عصبانیت رو تونسته بودم کنترل کنم تا با ریلکس بودنم دق مرگش بکنم...اشتهام کور شده بود...اون همه خورده بودم اشتهام کور نمیشد تعجب داشت...از جام بلند شدم تا میز رو جمع کنم که سوگل وارد آشپزخونه شد و با تعجب گفت: خانم شما چرا...بیاید برید بیرون من خودم جمع میکنم

کنار رفتم و گفتم: حالا به اینا دست نزنم و تو آشپزخونه بمونم اشکالی داره؟؟؟

-نه خانم چه اشکالی داره

لبخندی زدم و بهش خیره شدم... صورت بانمکی داشت... هیكلشم تپل و قد بلند بود... کاش منم قد اینو داشتم... از زمانی که خودم رو شناختم از قدم راضی نبودم... دوست داشتم بلند باشم ولی نشد که بشه... سوگل خندید و گفت: خانم شاخ درآوردم از توی خیال بیرون اومدم و لبخندی زدم و گفتم: سوگل

-خانم خانم

-قدت برده به بابات آخه اکرم خانم زیاد بلند نیس

چشماس غمی گرفت و گفت: آره بردم بابام

با تعجب گفتم: چیز بدی پرسیدم؟؟؟ چرا ناراحت شدی؟؟؟

-نه خانم شما چیز بدی نپرسیدید ولی پدرم فوت کرده واسه اونه ناراحت شدم

-ببخشید نمیدونستم... نمیخواستم ناراحتت بکنم

-نه این چه حرفیه خانم

شروع کرد به جمع کردن میز... حوصلم سر رفته بود... از آشپزخونه بیرون زدم... حالا صبح به این زودی بیدار شدم چه غلطی بکنم؟؟؟

حداقل خواب بودم روز رو زودتر شب میکردم... به سمت اتاقم رفتم... عکس محمد و خودم رو از زیر بالش بیرون آوردم... دستش ابراز احساسات بود و دوتا لبخند دوست داشتنی روی لب هامون بود... مگه میشد کنار محمد بود و شاد نبود... نمیدونم چرا ازش خجالت میکشیدم... دستی روی عکسش کشیدم و گفتم: بخدا محمد من نمیتونم مثل تو خوب باشم، من نمیتونم بزارم وقتی قانون قصاص نکرد قاتل زندگیمو، من قصاص نکنم قاتلت رو... بخدا من نمیتونم مثل تو بگذرم، اگه میخواستم مته تو خوب باشم که محمد، دوست داشتنی نمیشد دیگه هیچیت برام جذاب نبود، دیگه یه عمر عزادارت نمیشدم که

با فریده توی باغ قدم میزدیم...فریده تعریف میکرد از آشناییش با اردشیر و من اصلا حواسم به حرفاش نبود و گهگاهی فقط یه کلمه ادا میکردم "جدی؟؟؟"

این روزا ذهنم بدجور تو این عمارت آشفته شده بود...کیان رو خیلی کمتر میدیدم و این پوئن مثبتی نبود

صفر آقا که یکی از سرایداری اونجا بود به سمت در بزرگ عمارت دوید و در رو باز کرد...بله حلال زاده ای هم بود برای خودش...با بی ام و مشکی اش داخل عمارت شد...از ماشین پیاده شد...چشمای فریده برقی زد و زیر گوشم گفت:قربون قد و بالاش بره مادر میبینی چه دختر کشه

خودم رو خیلی کنترل کردم نگم این گودزیلا دخترکش نیس آدم کشه...در جوابش لبخند زورکی زدم...کیان چشمش به ما خورد...بدون این که به من نگاه کنه به سمت فریده اومد و سلام داد...فریده جوابش رو داد و شروع کرد قربون صدقه رفتن...منم بر و بر فقط نگاهشون میکردم...بعد از چند دقیقه خوش بش کردن بچه ننه با مادرش یهو رو کرد به من و پوزخندی تحویلیم داد و گفت:یکم ادب نداشتت رو خرج بدی و سلام بدی بد نیس

حیف که جلو فریده بود، ولی هنوز با وجود فریده لبخند مسخره ای زدم و گفتم:خودت میگی ندارم پس چیزیه که ندارم چجور خرج کنم

باهمون پوزخند زشتش گفت:حقا که اصل و نسب نداری

یک لحظه کل بدنم داغ شد از این وقاحتش...فریده با تشر روبه شاخ شمشادش گفت:کیان این چه حرفیه من اینجور بچه تربیت کردم

با حرصی که تو وجودم خفش کرده بودم و با آرامش ظاهری رو به فریده گفتم:اشکالی نداره مامان ایشون حق دارن

عینک دودیش رو از چشمش برداشت و چشمانش رو ریز کرد و گفت:چی گفتی؟؟؟

خودم رو مظلوم کردم و گفتم: چیز بدی گفتم؟؟؟

فریده که معلوم بود ذوق مرگ شده از حرف من با خوشحالی رو به کیان گفت: چیز بدی نگفت مادر

نگاهی که پر بود از تاسف رو توی نگاه مادرش ریخت و گفت: واقعا که

تند و باحرص از کنار ما گذشت و به داخل رفت... فریده لبخند نگرانی به روم پاشید و گفت: دخترم ببخشید تورو خدا، من برم بینم این باز چش شد

فریده هم به داخل رفت و منم پشت سرشون راه افتادم... فریده وارد اتاق کیان شد... منم پشت در منتظر بودم که کیان داد زد: مامان میخوام تنها باشم

فریده با نرمی گفت: آخه مادر مگه اون چی گفت که اینطوری میکنی؟؟؟

کیان با صدای بلند تر از قبل گفت: دیگه چی میخواستید بگه به چه حقی به شما میگه مامان

- عزیزم خب حالا چی میشه به من بگه مامان این همه سال آرزوی گفتن مامان از زبون کیانم رو داشتم حالا این دختر بهم بگه مگه چی میشه آخه

بازم حس عذاب وجدان به سراغم اومد... من داشتم نم نم میکشتم احساس این زن رو... کشتن احساس کم از کشتن آدم نداشت... صدای کف زدن کیان، من رو از افکارم بیرون آورد... دست میزد و میگفت: باریک الله مامان خوشگلم ادامه بده ادامه بده

بعد از مکثی با عصبانیت گفت: دلت میخواد من از خونه برم اون بی اصل و نسب راحت تر باشه

باز این گفت بی اصل و نسب... حالا تو که اینقد بیشعوری خیلی اصل و نسب داری... صدایی به غیر از نفس های عصبی کیان از اتاق بیرون نمیومد... فلنگ رو بستم به طبقه ی پایین رفتم و روی یکی از مبلا نشستم... چه زندگی بیخودی داشتم من بی اصل و نسب... روبه کی فریاد بزنم منم دوست داشتم اصل و نسب داشته باشم ولی خودم نتونستم خانواده ام رو انتخاب کنم... فریده

کنارم روی مبل دیگری نشست و دستم رو گرفت و گفت: ببخشید دخترم، بخدا کیانم هیچی تو دلش نیست فقط خیلی زود عصبی میشه

لبخندی زدم و گفتم: میدونم فریده جون

ناراحت سرش رو پایین انداخت و گفت: دیگه بهم نمیگی مامان؟؟؟

-نمیخوام این مامان گفتنم دعوا بیا کنه بین شما و آقا کیان

سرش رو تکون داد و گفت: باشه

ب*و*س* ای روی گونش کاشتم... نمیدونم چرا داشتم به این زن مهربون دل می بستم... دل می بستم به مادر کسی که ازش متنفر بودم... با این همه تنفر، دوست داشتم زنی رو که مادرانه هایش رو برای من خرج میکرد و من بودم که از پشت خنجر میزدم و میکشتم احساسات مادرانه هایش را...

از کنار فریده بلند شدم و لبخند خسته ای زدم و گفتم: فریده جون من میرم بخوابم خسته ام واسه شام بیدارم نکنید

فریده نگران گفت: دخترم هنوز از دست کیان ناراحتی؟؟؟

-نه عزیزم فقط یکم خسته ام

سری تکون داد و منم راهی پله ها شدم... قبل از اینکه در اتاقم رو باز کنم... خیره شدم به در اتاق کیان... اون کی بود که من رو بی اصل و نسب خطاب میکرد؟؟؟

دوست داشتم همین الان برم تو اتاقشو خفه اش کنم ولی حیف که وقتش نبود... به همین زودی ها وقت خیلی چیزا میرسید ولی الان وقت اون خیلی چیزا نبود... در اتاقم رو باز کردم وارد اتاقم شدم... روی تخت دراز کشیدم... هوا تازه داشت تاریک میشد... عجب غروبی بود... غروبی که بی اصل و نسب خطاب شده بودم... چشمام رو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم

با حس خشکی گلویم چشمام رو باز کردم... پارچ آبی که روی عسلی کنار تختم بود رو سرکشیدم

نگاهی به ساعت انداختم، یک نصف شب بود...چشمام رو بستم ولی خوابم نمیبود...اووووف از غروب تا الان خوابیدم فک کنم تا صبح بیداری بکشم...به سمت پنجره رفتم و بازش کردم...چه باد خنکی میاد...باد موهای لختم رو به بازی گرفته بود هی زرت و زرت میخورد به صورتم...خمیازه ای کشیدم و که چشمام چهارتا شد...یا خدا این کی روی صندلی تو حیاط نشسته...فک کردم خواب میبینم...نکنه دزده؟؟؟

آخه مگه دزد میاد تو حیاط میشینه اونم کتاب به دست...یکم بهش دقت کردم...خود نرغولش بود...چه کتابی هم میخوند...بدجور حس کرم ریختنم قلمبه و سلمبه شده بود...پتو مسافرتی روی شونه ام انداختم از پله ها پایین رفتم...در رو خیلی آروم باز کردم و داخل حیاط شدم...صندلی طوری بود که پشتش به من بود...لبخند خیثانه ای زدم و پاورچین پاورچین نزدیکش شدم...سرم رو نزدیک گوشش بردم داد زدم:_____یان

لرزش بدنش رو حس کردم...همینطور که دستش رو قلبش بود با اخمای خیلی وحشتناک برگشت و نگاهم کرد...منم دستم و گرفته بودم به دلمو میخندیدم...مطمئن بودم از زور خنده قرمز شدم...روی صندلی کنارش نشستم...با صدای خشنی گفت:کوفت اخم الکی کردم و گفتم:عه بی ادب نشو دیگه

باهمون اخماش گفت:روانی

-باز که فحش دادی آقای بی ادب

چشم ازم گرفت و به کتاب توی دستش خیره شد...با یه حرکت کتاب رو ازش گرفتم...دندون قرچه ای کرد و با صدای عصبی گفت:بده به من کتابو

با بیخیالی گفتم:نوچ میخوام ببینم چی میخونی؟؟؟

-روانی اون کتابو بده به من میزنم ناقصت میکنم

سرم رو تکون دادم و به جلد کتاب نگاه کردم... کتاب خداوند الموت بود... یکمی ورقش زدم و یه فوتی داخل کتاب کردم و گفتم: اوه اوه چه خشن، فک کنم بس کتاب تاریخی میخونی اینقد خشنی بالاخره توی کتاب تاریخی ها جنگ منگ هست فقط حیف که شمشیر و مخلفاتش رو نداری

کتاب رو از دستم کشید که زیر لب گفتم: خسیس

-اگه میخوای اینجا بمونی پس دهننتو ببند اعصابتو ندارم

بدون توجه به حرفش گفتم: رمان عشقولانه نداری بهم بدی قرض حوصلم سرمیره بخونم

همینطور که سرش توی کتاب بود گفت: این چرت و پرتاتو از اینترنت داندود کن من ندارم

-اوهو ع اونوقت تو از کجا میدونی چرته

عصبی کتابش رو بست و گفت: مگه نمیگم اینقد حرف نزن

-خوب نمیشه

طلبکارانه پرسید: چرا؟؟؟

-خب با این درخت مرختا صحبت کنم اینا که زبون ندارن البته توام دست کمی از این درختا نداریا با این تفاوت که فقط فحش میدی

پوزخندی زد و گفت: حتما لیاقتته

زیر لب گفتم: بیشعور

پاشدم که برم مچ دستم رو گرفتم... باتعجب برگشتم سمتش که خشمگین نگاهم کرد و گفت: چی گفتی؟؟؟

مجبوری سرجام نشوندم... فشار دستش روی مچم بیشتر میشد... از زور درد کل صورتم جمع شده بود... با صدایی که بگی نگی شبیه داد بود گفتم: آی، آی، ول کن دستمو روانی زنجیره ای شکست

- بگو غلط کردم تا ول کنم

- مگه عقلم کمه به تو بگم غلط کردم آی آی

- پس منتظر شکستن دستت باش

فشارش هر لحظه بیشتر میشد... چه زوری هم داشت کره خر... اوادم دهنم رو باز کنم بگم غلط کردم که چشمم به گوشیش افتاد... مارک اپل پشت گوشیش بدجور برق انداخته بود تو چشمم... با دست آزادم گوشیش رو از روی میز برداشتم در حالت پرتاب قرارش دادم و گفتم: معلومه که گرون خریدیش

با اخم گفت: بدش به من

- دستم رو ول کن تا بهت بدمش

- کور خوندی تا نشکنه دستت، ولش نمیکنم

گوشی رو به حالت نمایش خواستم که پرت کنم که سریع گفت: ننداز ننداز ول میکنم

مچ دستم رو ول کردم... هنوزم درد داشت لعنتی... از سرجام پاشدم گوشی رو تا جایی که میتونستم پرت کردم... شوکه شد از کارم... پا به فرار گذاشتم... هنوز تو شوک بود... بدو بدو از پله ها بالا میرفتم که صدایش رو خیلی دورتر شنیدم که داد زد: وایسا

از ترس یه لرز افتاد تو بدنم... سرعتم رو بیشتر کردم و خودم رو به اتاق رسوندم و در رو قفل کردم... دستم رو روی قلبم گذاشتم... عجب کاری کردم... حقش بود بیشعور دستم رو شکوند... صدایش رو از پشت در شنیدم که گفت: زنده ات نمیزارم بلایی به سرت بیارم که به جای یه غلط کردم هزار مرتبه بگی غلط کردم

پوزخند صدا داری زدم و گفتم: به همین خیال باش

باحرص گفت: حیف که الان همه خوابند و گرنه بهت میگفتم

از ترس به سمت پنجره رفتم و بستمش از این بعید نبود از پنجره بکشم بالا... دیگه صدایی از پشت در نشنیدم... روی تختم دراز کشیدم... فردا اگه نکشم، دیگه شکستن یه جام حتمیه... ای خاک بر سر تو بهگل... یعنی اینقد ترسیدی... با این ترس میخوای بفرسیش اون دنیا... چشمم رو بستم تا به چیزی فکر نکنم ولی مگه میشد

صدای بکوب بکوب در اتاقم میومد و صدای فریده هم همراهش که میگفت: بهگل جان عزیزم بیدار نمیشی؟؟؟ چرا در رو قفل کردی؟؟؟

اوووو کم مونده روی در ضرب بگیره، منم پاشم وسط اتاق قر کمر بپام... خب آخه این چه وضع در زنده... به سختی از رختخواب دل کردم و به سمت در رفتم که بازش کنم یهو یاد دیشب افتادم... نکنه با فریده دست به یکی کرده، فریده منو صدا بزنه اونم یهو بگیرم تا میخورم بزنم... ای بمیری بهگل آخه فریده به این مهربونی دلش میاد با اون وحشی دست به یکی کنه؟؟!!

در رو باز کردم که فریده رو خندون جلوی در دیدم که گفت: صبح بخیر خانوم خانوما

از در اتاق بیرون رفتم و برای اطمینان نگاهی به اینور اونور کردم که دیدم نیستش به در اتاقش نگاه کردم و گفتم: صبح بخیر فریده جون کیان خونه؟؟؟

متعجب شد از سوالمو گفت: ساعت ده صبحه، بنظرت کیان این موقع روز خونه؟؟؟

-یعنی هست؟؟؟

خندید و گفت: نه عزیزم رفته کارخونه چندروزه سرش شلوغه صبحای زود میره کارخونه چیزی شده؟؟؟

گیج گفتم: نه چطور؟؟؟

-آخه پرسیدی کیان کجاست

لبخندی زدم و گفتم: آهان نه فقط یه خواب دیدم که کیان کلی زدم راستش ترسیدم

لبخندی زد و گفت: کیان بچم آزارش به مورچه ام نمیرسه اینقد مهربونه

زیر لب گفتم: خیلی

-چیزی گفتمی بهگل جان

-نه فریده جون

باهمون لبخندش گفت: ناهار دعوتم خونه دوستم میای بریم؟؟؟

-نه فریده جون برو خوش بگذرون

-آخه خیلی دوس داشت تورو ببینه بس که ازت تعریف کردم

-فدات بشم ولی حوصله ی مهمونی ندارم یه روز دیگه

-باشه عزیزم بهت اصرار نمیکنم فقط هیشکی بغیر از اکرم و دخترش خونه نیس بیا پایین صبحونت رو بخور

-اردشیر خان هم خونه نیس

-نه اونم شرکته

بوسی از لپش کردم و گفتم: بهت خوش بگذره

لبخندی زد و گفت: من دیگه باید برم دیر برسم مریم میکشم مواظب خودت باش خداحافظ

از پله ها پایین رفت که منم یگراست رفتم دوشویی و صورتم رو شستم و مسواکی زدم و بیرون اومدم

امروز از اون روزایی بود که خوردن صبحونه کیف نمیداد... روی یکی از مبلا روبه روی تی وی نشستم... طبق معمول پی ام سی اندی میخوند... فیلم رو بیشتر ترجیح میدادم تا آهنگ... کنترل رو برداشتم و زدم شبکه هایی که فیلمای ایرانی میذاشت... همه ی شبکه ها تبلیغ لاغری بود یا چاقی یا کاشت مو یا بلند کردن قد یا ویزای آمریکا... اینجور که اینا تبلیغ میکنن عجب ملت داغونی

داریم ما...هرچی این شبکه اون شبکه کردم تا به فیلم از وطنم پاره ی تنم بینم همش تبلیغ بود اونوقت میگن چرا میرید سراغ سریالای ترکی...پیش به سوی GEM TV...بیا از همین الان که زدم این شبکه همش عشقولانه بازی و به مشت پیام بی محتوا،عشق این میره با عشق اون یکی،این اونو دوست داره اون اینو دوس نداره،دو نفر عاشق همدیگه نفر جفت پا میونشونه...اینم از فیلمای ترکی که همشون به محتوا رو دارن فقط بازیگراشون فرق داره با اسماشون...اووووف مگه بغیر از اینم سرگرمی دیگه ای داری؟؟؟بشین همینا رو نگاه کن از سرتم زیاده

سوگل چای برام آورد که تشکر کردم و باز رفت تو آشپزخونه...چای رو داغ و داغ سرکشیدم و به فیلمم خیره شدم...جوری میگم فیلمم انگار کارگردانش منم...من خیلی بیجا کنم کارگردان این فیلمای داغون و خاکبرسری باشم...

تا ساعت یک ظهر مشغول فیلم دیدن بودم...صدای قاروقور شکمم بلند شده بود...بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و گفتم:اکرم خانم من گشنمه ناهار کی حاضر میشه

-یه ربع دیگه حاضره خانم

-باشه پس من میرم به گشتی تو باغ بزمن

-باشه خانم صداتون میزنم ناهار حاضر شد

به سمت باغ رفتم...کمی قدم زدم و روی چمن دراز کشیدم...عجب جای دنجی بود حیاط این عمارت...بزرگ بود و قشنگ...فقط به دریا کم داره تا بهش بگی شمال...صدای ماشینی رو شنیدم...فقط به امید اینکه اردشیرخان باشه از جام پاشدم...ولی اون بی ام و مشکی خط کشید روی امیدم...دوباره ترس ریخته شد توی وجودم...این منو نفرسته اون دنیا صلوات...میخواستم برم که کیان دیدم...اگه در میرفتم نقطه ضعف میدادم دستش...ای خدا ببین به روز خوشی به ما اومده؟؟؟ماشینش رو پارک کرد و با ژست خاصی از ماشین پیاده شد...منم مثل منگلا که نه راه پس دارن نه راه پیش زل زده بودم بهش...لعنتی عجب هیكلی داشت...پیراهن سورمه ای جذب که آستیناش رو تا آرنج داده بود بالا و با شلوار جین سفید...اصلا روی پیشونی این بشر نوشته بود جذاب...گفتم الان میاد تا حال داره میزنم ولی خیلی ریلکس رفت سمت یه درخت...چشمم داشت از حدقه میزد بیرون...چرا این سگه رو من ندیدم...یه سگه سیاه و سفید بود...کنارش روی زانوهایش نشست که سگه از جاش بلند شد...یاخدا این سگ بود

يا ديو... چرا اينقد بزرگ بود... دستی روی سر سگ کشيد... چقدم زشت و وحشتناک بود... همينطور که نازش میکرد چیزی هم براش زمزمه میکرد... اين خل و چل رو بين با سگ صحبت میکنه... سگ رو که به درخت بسته شده بود و باز کرد... آب دهنم رو قورت دادم... کيان خيره شد بهم و لبخند خيثانه ای زد... باز دستی روی سر سگ کشيد و با انگشت اشاره، منو به سگ نشون داد و چیزی در گوش سگ زمزمه کرد... سگ به سمت من حرکت کردو با اون چشماي بيریخت وحشتناکش، وحشتناک بهم خيره بود... ناخودآگاه به حرکت دراومدم و عقب عقب ميرفتم... دمپايي کفشيمو از پام درآوردم که سگ سرعتش رو تند کرد... جيغ کشيدم و شروع کردم به دويدن... صدای پارس کردنش هر لحظه نزديک و نزديکتر ميشد... فقط جيغ میکشيدم و مثل پلنگ ميدويدم... خدايا خودت کمک کن... خدايا من صبحونه نخوردم چون ندارم بدوم... صدای کيان رو شنيدم که داد ميزد: صد مرتبه بگو غلط کردم

ای خدا لعنتت کنه کيان... ميخواستم بگم غلط کردم ولی زبونم باز نميشد فقط جيغای پی در پی میکشيدم... يه لحظه برگشتم و بينم سگه کجاست، ديدم خیلی بهم نزديکه... بابا آخه اون کيان بيشعور باهام لجه تو چرا عقده کردی مته سگ ميدویی دنبالم... خب سگه ديگه... کاش صبحونه خورده بودم حداقل... صدای قلبم رو ميشنيدم... دورتا دور باغ رو ميچرخيدم و جيغ ميزدم... اونقد جيغ زده بودم که جيغدونم فاصله گرفتن لامصب... ای بابا ولم نمیکرد، فکر کنم دوپين کرده بود خسته نميشد... به سمت استخر رفتم... دورتا دور استخر دويدم... دور سومم بود که دور استخر ميدويدم که حس کردم شلوارم رو گرفت که ناخودآگاه پریدم داخل استخر... سرم رو از آب بيرون آوردم که ديدم سگه لب استخر داره پارس میکنه... خدا روشکر نپرید تو استخر... چشمم رو بستم تا يکم آروم بگيرم... صدای کيان رو شنيدم که دست ميزد و با شوقی که توی صداش بود رو به سگ گفت: آفرين جک آفرين کارت عالی بود

چشمم رو باز کردم و بهش خيره شدم... بغل سگش وایساده بود و ميخنديد... از زور خنده اينقد خم و راست شد که گفتم الان ميوفته تو استخر... يهو يادم افتاد چه غلطی کرده شروع کردم با اون صدای بی جونم که بر اثر جيغای بنفشم تحليل رفته بود داد زدم: خیلی بيشعوری يه عقده ای به تمام معنایی، اگه بخاطر يه گوشي بود ميرفتم يکی بهترشو برات ميگرفتم لعنتی نگفتی اين سگه مته خودت، اگه بگيرم تیکه تیکه میکنه، جانیه عوضی مگه من چیکارت کرده بودم اينقد خسيسی که واسه يه گوشي چسکی اينجوری تقاص پس ميگیری مردک گنده خجالت نمیکشي روانی

همینطور که هنوز آثار خنده روی لبش بود گفت: هی هی تو آبی زبون درآوردی نگران نباش بیای بیرون میدم جک برات کوتاهش کنه

خواستم حرفی بزنم که اکرم و سوگل از لپای سرخ شدشون معلوم بود دوییدن لب استخر نشستن که اکرم نگران پرسید: خانم جان چی شده؟؟؟

همون لحظه صفرآقا هم اومد و گردن سگ رو گرفت و برد... با نفرت به کیان لبخند به لب خیره شدم... فقط وایسا برات دارم... با کمک اکرم و سوگل از استخر لعتی بیرون اومدم... مثل سگ میلرزیدم... خب شد استخر آب داشت و گرنه الان دست و پا شکسته میاوردم بیرون... با کمک سوگل و اکرم خانم به اتاقم رفتم که اکرم خانم برید یه دوش بگیرد یه کم سرحال بیاید

سری تکون دادم که از اتاق بیرون رفتن... گلوم میسوخت از بس دوییده بودم و جیغ کشیده بودم... خدایا خودت رحم کن این احمق که خودش یه پا روانیه مرتیکه... لباسام رو به همراه حوله روی تخت پرت کردم و داخل حموم شدم... دوش آب گرم رو باز کردم شاید یه کم از لرز تنم کم بشه... حس خوبی بود بدن لرزونت رو به دوش گرم بسپاری...

سارافون سفیدم و به همراه شلوار ستش تنم کردم... کلاهی هم سرم کردم که نم موهام گرفته بشه... چقد گشتم بود، گوشیم رو از روی تخت برداشتم و از پله ها پایین رفتم که سوگل از آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن من گفت: عه خانم میخواستم الان بیام صдатون کنم واسه ناهار خوب شد اومدین، بفرمایید تو آشپزخونه میز رو چیدم.

سری تکون دادم و وارد آشپزخونه شدم... با دیدن اون جانیه عوضی قاتل، اخمام خیلی شیک درهم رفت... داشت لپ میزد مثل گاو... رو به روش روی صندلی نشستم... با دیدن من لبخند مسخره ای زد که خاطرات سگ رو برام زنده کنه... طلبکارانه نگاهش کردم و گفتم: هاااا؟؟؟

گوشیش رو برداشت و با همون لبخند مسخرش گفت: بیا زاپیا (zapy)

پوزخندی زدم و گفتم: مبارک باشه گوشی خریدی؟؟؟

میخواستم دیشب رو یادش بیارم بلکم یکمی حرص بخوره ولی خم به ابرو نیاورد که هیچ لبخندش پررنگتر شد...

کیان: جان من بیا زاپیا

با عصبانیت گفتم: واسه چی؟؟؟

- بیا میفهمی

بین حالا میزاره یه لقمه غذا بخوریم... گوشیم رو از جیب سارافونم درآوردم... رفتم داخل زاپیا... داشت یه فایل برام میفرستاد... وقتی فایل کامل فرستاده شد کیان باهمون لبخند گفت: بازش کن

با تردید دستم روی گزینه ی اوپن فشار دادم... یه فیلم بود قلبم تند تند میزد... یه هین کشیدم... این احمق چکار کرده بود... جک دنبال میدوید منم با چه وضعی میدویدم... کارد میزدی خونم درنمیومد... این چه غلطی کرده بود، چرا ازم فیلم گرفته بود مرتیکه... تو عمرم آدم به بیشعوری این ندیده بودم... خیره شدم بهش که غش کرده بود به خنده... خواستم گوشیش رو بگیرم که دستم رو خوند و سریع دستش رو کشید و گفت: مگه آدم چند دفعه از یه لونه گزیده میشه من گوشیمو دست وحشیا نمیدم با حرص گفتم: خودتم داری میگی آدم تو که آدم نیستی

اخماش رو درهم کشید و گفت: زیادی بهت رو دادم مثل اینکه، کاری نکن یه بلای دیگه سرت بیارم به پام بیوفتی بدون توجه به حرفش گفتم: یاالله اون فیلم رو از گوشت پاک کن
- و اگه پاک نکنم؟؟؟

جوابی نداشتم بدم... با حرص دیس برنج رو توی بشقابم خالی کردم، هفت هشت تا قاشق خورشتم ریختم روش و یه لیوان دوغ برای خودم ریختم و پیاله ترشی هم برداشتم و توی یه سینی گذاشتم از آشپزخونه خارج شدم به سمت اتاقم رفتم... درمونده وسط اتاق نشستم و واسه ی حال زارم غصه خوردم... من اگه توی عوضی رو دق مرگ نکنم بهگل نیستم... ازت متنفرم آشغال... آبرو برات نمیزارم... حیثیتو میبرم... حیف که الان موقعیتشو ندارم و گرنه میکشتمت یه نفس راحتی میکشیدم... قاشق برنج رو تند تند توی دهنم میذاشتم و هرچی دری وری بود نثارش میکردم...

بشقاب برنج رو به همراه ترشی تمومش کرده بودم دیگه نیازی به شستشون نبود...یه لیوان دوغ رو سرکشیدم و گفتم: آخیش روی تخت ولو شدم...ساعت سه بعدازظهر بود...اونقد خسته بودم که سریع خوابم برد

با نوازش دستی روی سرم از خواب نازم پریدم...به فریده که با لبخند مهربونی دست نوازشگرش رو بی منعت به سرم میکشید خیره شدم...مادرم توی این بیست و یکساله اینقد برام مادری نکرده بود که این زن در این مدت کوتاه کرده بود...لبخندی به مهربانی وجودش زدم که گفت: دخترم خونه کوروش اینا دعوتیم پاشو حاضر شو تا یه ساعت دیگه راه بیوفتیم

ووالایی اصلا حوصله مهمونی نداشتم ولی به احترام فریده هم که شده باید میرفتم این زن کم درحقم خوبی نکرده بود...دوباره و دوباره حس عذاب وجدان بود که دریا دریا تو وجودم ریخته شد...چرا نمیتونستم بگم به احترام مادرانه های این زن بگذرم از ریختن خون پسرش...چرا نمیتونستم گذشتن از جون پسرش رو حتی واسه یک ثانیه از مغزم عبور بدم...هرچقدر این زن رو دوست داشتم همونقدر از پسر جذابش متنفر بودم...اگر کیان فتوکی مادرش نبود شک میکردم که خون این زن توی رگهای اون وحشی بی رحم باشه...از جام بلند شدم و گفتم: الان حاضر میشم

از اتاق بیرون رفت و منم به سمت کمد دیواری رفتم...تا حالا توی عمرم اینقد لباس نداشتم که بخوام بشین فک کنم کدوم رو بپوشم...لبخندی به این خر شانسیم زدم و مانتوی مشکی کوتاهی همراه با شلوار کتان نسکافه ای با شال همون رنگش رو از کمد بیرون کشیدم و شروع کردم به حاضر شدن...شونه ای به موهای درهم ورهمم کشیدم...مداد چشم رو داخل چشمم دوبار مجدد تکرار کردم و خط چشم نازکی پشت چشمم کشیدم و با دهن بازم ریمل رو روی مژه هام خالی کردم...یه رژلب کالباسی هم شد پایان کارم...چشمم به اسپر خوشبو کندم افتاد که یه دوش مختصری هم با اون گرفتم...به خودم تو آینه خیره شدم...اوووف کی این همه خانمی رو جمع میکنه؟؟ کی کشته مرده هامو از پشت سرم جمع میکنه؟؟

خنده ای به خودم کردم و گفتم: بگو کی این همه اعتماد بنفس رو جمع میکنه

صدای فریده رو از پشت در شنیدم که گفت: بهگل جان حاضری

گوشی و کیف شونیم رو برداشتم و در اتاق رو باز کردم و گفتم: آره بریم

فریده تحسین آمیز نگاهم میکرد... بوسی روی لپم کاشت و با ذوق گفت: چه خوشگل شدی مادر

خواستم حرفی بزنم که صدای کیان رو از پشت سرم شنیدم که گفت: مامان بریم

مثل روح یهو ظاهر میشد... اوووف چه عطری زده بود لامصب... برگشتم سمتش و با اخم نگاهش کردم... اونم کم نیاورد و یه اخم شیک کرد... اوووه مای گاد چه تیپی زده بود... آدم خوبه یکم اخلاق داشته باشه و گرنه تیپ و هیکل و قیافه رو که منم دارم... اعتماد به نفس رو حال میکنی... از کنار ما گذشت که فریده روبه من گفت: چیزی شده دخترم

-نه چطور؟؟؟

-آخه خیلی بد بهم نگاه میکردید

پس از کار شازدشون خبرنگاره که ظهر چه غلطی کرده... شونه ای بالا انداختم و گفتم: نه فریده جون شاید اینجور فکر کردید بیاید بریم تا آقایون صداشون درنیومده

به سمت ماشین کیان رفتیم... پس میخوایم با ماشین ایشون تشریف ببریم... من و فریده عقب نشستیم و کیانم که پشت فرمون بود، اردشیر خان هم که جلو نشسته بود که روبه اردشیر گفتم: سلام اردشیر خان

برگشت سمتم و لبخندی زد و گفت: سلام خانم زیبا

اوه اوه بین آرایش چه کرده بود لعنتی... کیان ماشینش رو روشن کرد و راه افتاد... چشمم به سگ توی حیاط افتاد... کیان رو به سگ داد زد: کارت عالیه جک یه جایزه پیش من داری

از آینه نگاهی به من کرد و لبخند مسخره ای زد... حرص تمام وجودم رو گرفته بود... کثافت آشغال واسه من دم درآوردی... چشم ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم... چرا هیچ نقشه ای به ذهنم نمیرسید حال این غول تشن رو بگیرم... همینطور داشت رانندگی میکرد که چشمم به یه داروخونه افتاد... لبخندی روی لبام نشست... آره همینه خودش... روبه کیان گفتم: میشه یه دقیقه اینجا نگو دارید آقا کیان

فریده گفت: واسه چی

-یه چی میخوام از داروخونه بخرم فریده جون

-خوب بگو کیان میره میخره و میاد

-نه خودم حتما باید برم

الووهوع الان فک میکنن چی میخوام برم بخرم...کنار خیابون نگه داشت که سریع از ماشینش پیاده شدم و به سمت داروخونه رفتم...وارد داروخونه شدم...خلوت خلوت بود...به مردی که اونجا کار میکرد گفتم:سلام

-سلام بفرمایید؟؟؟

-یه دارو واسه به کار انداختن شکم میخوام

-بله صبر کنید الان براتون میارم

تند تند گفتم:آقا یه لحظه

-بفرمایید

-میگم میخوام یه دارویی باشه که خیلی خیلی شکم رو شل کنه یعنی دز ش بالا باشه نمیدونم فقط یه دارویی باشه که اثرش خیلی زیاد باشه که شکم همینجور دائما کار کنه

اون مرد خندید و گفت:چرا همچین دارویی رو میخواید

-آخه بیمارمون چندتا دارو مصرف کردن شکمشون کار نیوفتاده حتی دکترم بردیمش وضعیتش خیلی وخیمه

-نسخشون همراهتونه؟؟؟

-نه توی خونه

سری تګون داد و به سمت قفسه ها رفت و شربتی رو بیرون آورد و گفت: از این شربتم دادن بهشون

یکم فکر کردم و گفتم: نه فکر نکنم

لبخندی زد و گفت: این دارو خیلی موثره یکم ازش بخورن به دو سه دقیقه نمیرسه شکمشون کار میکنه امیدوارم خوب بشن

-خیلی نگرانم براش

-نگران نباشید دارو قویی

لبخند خبیثانه ای روی لب نشوندم و پول دارو رو حساب کردم... خواستم برم که یهو برگشتم طرف اون مرد و گفتم: بعد اگه یه آدم سالم و عادی از این دارو بخور چی میشه؟؟؟

-خوب چرا یه آدم سالم باید از این دارو بخوره؟؟؟

-خوب یه سوال بود که کنجکاوم کرد

خنده ی بلندی کرد که تو دلم گفتم "کوفت"... همینطور که میخندید گفت: یه شب تا صبحی باید توی دسشویی جا بندازه

زیر لب زمزمه کردم: عالیه

-چیزی گفتید؟؟؟

-نه مرسی فعلا

از داروخونه بیرون زدم که کیان با دیدن من پوزخندی زد... حالا مثلا یعنی چی این پوزخند... فک کرده خیلی خوشگل میشه هی زرت و زرت پوزخند میزنه... مرتیکه ی مسخره... خودتو واسه امشب آماده کن اونوقت برو تو دسشویی خودت با خودت پوزخند بزن... سوار ماشین شدم در رو بسته حرکت کردم... قاطی داشت کلا... خدا آخر و عاقبت سارا رو با این بخیر بکنه... البته البته یادم رفت بگم اگه تا اون موقع من اینو نفرستاده باشم اون دنیا... بعد از یه ربع کیان جلوی یه ساختمون خیلی بزرگ نکه داشت و بعد از صحبت با نگهبان ساختمون، وارد پارکینگ شدیم... ولی خداییش عجب ساختمونی بود... خونه ی کوروش اینا طبقه ی دوم

بود...از آسانسور بیرون اومدیم که کوروش و الهام رو جلوی در دیدیم...با لبخند ازمون استقبال کردن...کوروش رفتارش مثل روز اول که دیدمش نبود...مثل اینکه کنار میومد با اجباری های فریده منم که حضورم اجباری بود و کسی بغیر از فریده این بودن رو نمیخواست...به داخل رفتیم که دیدم اووووههههه چه خبره من فک کردم فقط خانواده ای که اون روز دیده بودم امشب تو مهمونی بودن...سارا رو دیدم که کنار یک زن هم سن و سال فریده نشسته بود...با دیدن ما همه از جاشون بلند شدن...با سارا و رویا و کیوان که از قبل شناخته بودمشون گرم تر سلام وعلیک کردم و بوسی هم از امیر علی که بغل رویا بود کردم ...بغیر از اونایی که میشناختم خانواده سارا و خانواد الهام هم بودن...خانواده سارا فقط یه مادر بود که میشد خواهر فریده و یه پدر...مثل اینکه تک فرزند بود...خانواده الهام پدر و مادرش بودن و المیرا خواهرش که همسن و سال من و برادرش دانیال که بیست و شیش یا بیست هفت ساله میخورد...الهام از این داداشا داشت و رو نمیکرد...جوری میگم رو نمیکرد انگار سالیان سال الهامو میشناسم...ولی حقا داداش خوشگل و خوشتیپ و صدالبته با شخصیتی داشت...وقتی معرفی شدیم با لبخند جیگری رو به من گفت:از آشنایتون خوشبختم خانم زیبا

منم لبخند ملوسکی زدم و(البته خودم فک میکردم لبخندم ملوس بود شایدم نبود) گفتم:منم خوشبختم و ممنون از تعریفون دانیال:تعریف نبود،واقعیت بود

ذوق مرگ شده بودم شدید...لبخندم رو پررنگتر کردم و کنار فریده روی یکی از میزای سلطنتی نشستم...تازه بعد از اون همه خوش و بش توجه ام به آپارتمان جلب شد...چقد بزرگ بود دیگه سه نفر آدم مگه چقد جا میخواستن که یه آپارتمان به این بزرگی در اختیارشون بود...وسایل شیکی داشت درکل آپارتمان شیک و مدرنی بود...نیکان به طرفم اومد...تازه این کوچولوی تپلو رو دیده بودم...لپش رو کشیدم که دست گذاشت رو لپشو گفت:خیلی محکم میکشی بهگل جون

-محکم ترم بلامد بکشما

چشماشو مظلوم کرد و گفت:تو رو خدا نکش

خندیدم و گفتم:باشه

الهام شربت تعارف کرد روبه من و گفت:بهگل جان اگه میخوای لباسو عوضی کنی با نیکان برو اتاق رو بهت نشون بده

سری تکون دادم و روبه نیکان گفتم: آقا خوشگله بدو اتاقتونو نشون بده من لباسمو عوض کنم

دست نیکان رو گرفتم و داخل یه راهرو رفتیم که سه تا اتاق داشت... نیکان اتاق اولی رو نشون داد و گفت: این اتاق منه، دومی اتاق مامان بابامه، سومیم اتاق مهمونه

-یعنی برم تو اتاق مهمون لباسم رو عوض کنم

سرش رو تکون داد و گفت: من همینجا وایسام تا تو بری و بیای

وارد اتاق شدم و در رو بستم... تخت یک نفره ای گوش اتاق بود و یه کاناپه هم زیر پنجره... بیخیال دید زدن شدم و دکمه های مانتوم رو باز کردم... یه سارافون زیر مانتوم پوشیده بودم... روسریم رو درآوردم موهامو مرتب کردم و خواستم برم بیرون که یاد شربت توی کیفم افتادم... بدو بدو به سمت کیفم رفتم و بیرون آوردمش... داخل جیب سارافونم گذاشتمش... بعله آقا کیان بهگل که میگن منم... از اتاق بیرون اومدم و به همراه نیکان از راهرو خارج شدیم و به پذیرایی رفتیم... از تعجب شاخ درآورده بودم... کیان همیشه اخمو چه بگو و بخندی با المیرا (خواهر الهام) میکرد... نگاهم چرخید سمت سارا... چه غمناک این بیشعور به تمام معنا رو نگاه میکرد... بین قلب یخیش یکم احساس داشت بفهمه جلوی کسی که حلقه دستش کرده اینجور بگو و بخند نکنه با یه دختر مجرد... اون چه میدونست احساس دخترونه یعنی چی... اشکال نداره امشب بلایی به سرش بیارم که دختر بازی رو تو دسشویی بزاره کنار... تا به خودم اومدم دیدم نیکان نیست... دنبال جای خالی میگشتم که بشینم که فقط کنار دانیال یه جای خالی بود... سرش تو گوشی بود... مجبوری کنار دانیال لم دادم... البته مجبوری مجبوری هم نبود... راستش دوست داشتم هم کلام شدن با این پسر باشخصیت رو... بیشتر از جذابیتش شخصیتش به دلم نشسته بود... با دیدن من کنارش سرش رو بلند کرد و لبخندی زد و گفت: به به چه سعادتی

-شکست نفسی میفرمایید سعادت نصیب ما شده

-خوب چه کارا میکنید خانم با سعادت؟؟؟

-کار خاصی نمیکنم بیکار میچرخم

-درسم نميخونيد؟؟؟

-نه تا ديپلم بيشتر ادامه ندادم به خاطر مشكلاتي كه داشتم

-دوست داري ادامه بدی؟؟؟

-راستش حوصله كنكور و اينارو ندارم

-اگه درست رو ادامه نمیدی پیشنهاد میکنم یه کلاسی جایی برو

-دوست داشتم کلاس زبان انگلیسی برم اگه موقعیتش پیش بیاد حتما میرم چون از بچگی علاقه ی زیادی به خوندن زبان داشتم

چشماش برقی زد و گفت:جدی میگین؟؟؟

-بله چطور؟؟؟

-آخه من فوق لیسانس زبان دارم هم تو دانشگاه تدریس میکنم و هم آموزشگاه

به به آقا استاد دانشگاه هستن...من كه ديگه امیدی به زندگی کردن نداشتم پس چرا باید بیخودی میرفتم پولای فریده رو خرج میکردم...ولی خوب تو اون ویلا هم خیلی حوصلم سر میرفت...لبخند پررنگی زدم و گفتم:وااایی خیلی خوشحال شدم

-اگه دوست داشته باشی میتونی کلاسایی كه تو آموزشگاه برگزار میکنم رو شرکت بکنی

-بله حتما فقط آدرس آموزشگاهتونو اگه میشه لطف کنید

-شماره اتو بگو تا برات اس كنم

یعنی این الان به منظوری میخواد شماره بگیره؟؟؟ نه بابا با شخصیت تر از این حرفاس...ولی نمیدونم چرا دو به شک بودم...انگار که حرف دلم رو خونده باشه گفت:ببخشید من عادت کرده هر کی شاگردمه شماره ازش میگیرم الان یه برگه میارم آدرس براتون مینویسم

تند تند گفتم:نه نه داشتم فکر میکردم شمارم چند بود،الان یادم اومد

نفسی از سراسودگی کشیدم و شماره رو بهش گفتم...داشت شماره رو سیو میکرد که صدای بلند خنده ی المیرا باعث شد به سمتش برگردیم...کیان از زور خنده قرمز شده بود و المیرا هم با یه متر دهن باز میخندید...نگاهم به دانیال افتاد...اخمی کرده بود که یه نگاه به المیرا و کیان کرد و بعد سمت نگاهش رو به طرف سارا سوق داد...نگاهی به سارا کردم...سرش پایین بود و تند تند آب دهنش رو قورت میداد...معلوم بود بغض کرده و به زور خودش رو نگه داشته تا نزنه زیر گریه...دستام مشت شد...مشت شد به خاطر مظلومیت دختری که بد میدید و بد نمیکرد...حتی نمیتونست بد هم نگاه کنه به این پسرخاله ی نامزد شده خیره سر...همه ی این ها رو بغض میکرد و قورت میداد...به دانیال نگاه کردم که کاری کنه و به خواهرش چیزی بگه که دیدم اونم با همون اخماش سرش رو کرد توی گوشیش...مگه ندید حال سارا رو؟؟؟اصلا سارا هیچ حداقل یکم غیرتی شو واسه خواهرت...با حرص از جام بلند شدم...نمیدونم چرا دوست داشتم حمایت کنم از این دختر بغض کرده...یعنی چی دوتا نامزد اینقد باهم غریبه...سارا مغرب نشسته بود این یکی مشرق...به سمت کیان و المیرا که روی مبل دونفره ای نشسته بودن رفتم...لبخندی زدم و روبه المیرا گفتم:میشه منم اینجا بشینم

المیرا که ضدحال خورده بود خودش رو سمت کیان کشید که جا برای من باز کنه...منم باهمون لبخند حرص دربیارم گفتم:ببخشید لطفا بکشید اونور دوست دارم وسط بشینم

المیرا با حرص زیادی کشید اونور،منم تلپی نشستم وسطشون...به کیان نگاه کردم که با اخم بهم خیره شده بود...لبخند رو از روی لبام یک ذره هم تکون ندادم...باز المیرا شروع کرد به صحبت کردن...داشتن از یه استاد دانشگاه که از قضا استاد دوتاشونم بوده صحبت میکردند...

المیرا:آره کیان داشتم برات میگفتم یکی از بچه های کلاسمون توی یه پارتنی استاد ادیبی رو دیده بود

به اینجا حرف که رسید باز پوکید به خنده...همینطور که میخندید گفت:ازش فیلم گرفته بودن وقتی مست کرده بود چچور
میرقصیده پیرمرد،فیلمشو دیدم اینقد خندیدم که نگو

کیان دهن باز کرده بود که بخنده که من لبخند به لب رو به المیرا گفتم:خیلی بی نمک بود

یهو صدای خنده اش قطع شد و با بهت بهم خیره شد...فک نمیکرد اینقد رک،بی نمک بازباشو به رخس بکشم...اخماش توی
هم کرد و با حرص از جاش بلند شد و رفت توی آشپزخونه...به سارا نگاه کردم که دیدم بالبخند زل زده بهم...چشمکی حوالش
کردم که صدای خشن کیان رو کنار گوشم شنیدم:کی گفته بیای کنار من بشینی؟؟؟

-لازم ندیدم کسی بگه پیام بشینم

-کوری نمیبینی این مبل دونفره اس که میای خودتو به زور جا میدی اگه سه نفره بود که بهش میگفتن سه نفره نفهم

-آقای فهمیده هروقت تو فهمیدی وقتی انگشتر دست یه دختری کردی اون دختر تورو فقط مال خودش میدونه هروقت
فهمیدی وقتی میری جایی باید کنار نامزدت بشینی نه با دخترای مجرد حرف زدن زیاد بزنی منم میفهمم که مبل دونفره جای
سه نفر نیست

با عصبانیت ولی خیلی آروم گفت:به تو ربطی نداره که من چکار میکنم دفعه ی آخرت باشه که تو کار من دخالت میکنی

از روی تاسف براش سری تکون دادم و چیزی نگفتم...اونم دیگه چیزی نگفت و با گوشیش مشغول شد...احمق حتی یه ذره
شعور برای برخورد با یه دختر رو نداره...همون بهتر که بمیره...همه ی خانم ها به آشپزخونه رفته بودن و آقایون راجب کار و
سیاست بحث میکردن البته به جز دانیال و کیان که سرشونو از گوشی بیرون نمیوردن...منم بلند شدم و به سمت آشپزخونه
رفتم...همه خانما مشغول کمک به الهام بودن و میخواستند میز رو بچینن...با صدای بلندی گفتم:میشه منم کمک کنم

الهام لبخندی زد و گفت:نه عزیزم برو بشین الان خودمون حاضر میکنیم

-ولی من دوست دارم کمک کنم

یه سینی بزرگ پیاله گذاشت روی میز و گفت:قربون دستت پس اینا رو ماست بگیر

سینی رو برداشتم و به اون طرف آشپزخونه بردم...یه نگاه به جمعیت کردم هر که مشغول کار خودش بود...بعضیا هم برنج و خورشت و اینا رو میبردن تا میز رو بچینن...لبخندی به این خوش شانسی زدم که وظیفه ی ماست ها برعهده من افتاده بود...ملاقه رو داخل ظرف ماست میکردم و داخل پیاله ها میریختم...کارم که تموم شد ماستا رو زیر یکی از کابینتا قایم کردم...دیس های برنج رو برداشتم و به سمت سالن غذا خوری رفتم...عجب میز بزرگی بود...دیس ها رو یکی یکی چیدم...خیره شدم به المیرا که با اخم داشت خورشتا رو میچید...خانم خیلی بهش برخورد کرده بود...کار میز تموم شد و همه نشستند...نیکان کنار من نشسته بود و منم روبه روی کیان و سارا نشسته بودم...به به راست کارخودم بود اینجایی که نشسته بودم...یهو روبه الهام گفتم:والایی الهام جون میدونی چی یادمون رفت؟؟؟

-نگاهی به میز کرد و گفت:چی؟؟؟

-ماستا رو یادم رفت بیارم

اومد ازجاش بلند بشه که فرزتر از اون ازجام بلند شدم و گفتم:نه نه بشین خودم میارم

الهام:زحمتت نشه عزیزم

-نه بابا چه زحمتی یه ماست دیگه

داخل آشپزخونه شدم و ماستا رو از زیر کابینت بیرون آوردم...یواش یواش باخودم خوندم:عجب شبی بشه امشب

شربت ی رو که از داروخونه گرفته بودم و رو از جیب سارافونم بیرون آوردم...یک قاشق از شربت پر کردم و داخل یکی از پیاله ها ریختم...با قاشق خوب داخل ماست حلش کردم...تمام حواسم و جمع اون پیاله ی ماست دوست داشتنی کردم...با لبخند به سالن برگشتم...ماستا رو یکی یکی جلوی مهمونا چیدم به کیان که رسیدم همون پیاله دوست داشتنی رو جلوش گذاشتم،بخور نوش جونت آقا کیان...بقیه پیاله ها روهم چیدم و سرجام نشستم...یه چشمم به ماست بود اون یکی چشمم به دهن کیان...چند قاشق برنج و خورشت خورد ولی دست به ماست نزد...ای خدا لعنتت کنه بخور اون ماست کوفتی رو...سنگینی نگاهم رو حس کرد و

سرش رو بالا آورد...همونطور که نگاهم میکرد قاشقش رو داخل ماست کرد و خورد...یهو لبخند روی لبای من نشست...اخم کرد و سرش رو پایین انداخت...اوهوع لابد فکر کرده لبخندم واسه این بوده که میخوام تورش کنم...دوباره یه قاشق دیگه ماست خورد...صورتش با هر قاشق ماستی که میخورد جمع تر میشد...چه صحنه ی لذت بخشی بود...فقط یه تخمه کم داشتم بشینم بشکونم و لذت ببرم...عرق روی پیشونیش نشسته بود...سعی میکرد نشون نده چه حالی داره ولی خب من کاملاً درک میکردم چی میکشه...از روی صندلی بلند شد و گفت:ببخشید

به به قشنگ اثر خودش رو گذاشته بود...از سالن غذاخوری به سمت هال خونه رفت...ای جانم از زور دل درد یکمی خمیده راه میرفت...یه ده دقیقه ای طول کشید که آقا دوباره برگشتن...خواست بشینه سر صندلی که صدای آخش بلند شد...همه نگران به کیان زل زده بودن...دستش به دلش بود که سارا نگران از جاش بلند شد و گفت:چی شدی کیان؟؟؟

دستش رو به نشونه ی هیچی بالا برد و دوباره از سالن خارج شد...من اگه جای سارا بودم میگفتم بزار بمیره هنوز براش دل میسوزوند...این بار یه ربع کار دسشویی طول کشیده بود که برگشت و نشست روی صندلی...منم هر دقیقه اون میرفت و میومد ساعت میگرفتم...یه دو دقیقه ای آروم نشسته بود که باز صورتش درهم شد و از جاش بلند شد...به زور خودمو نگه داشته بودم که نیوکم که نیکان بلند خندید و گفت:چرا عمو اینطوری میکنه

الهام چشم غره ای برای نیکان رفت که منم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده...بعضیا ریز ریز میخندیدن مخصوصا دانیال...همینطور که داشتم میخندیدم المیرا با اخم رو کرد به من و گفت:اصلاً هم خنده نداره که اینطوری غش کردی این اتفاق ممکن برای هر کسی بیوفته

با گفتن این حرف دانیال از زور خنده نعره میزد...فک نمیکردم اینطور بخنده...بابا یکم یواشتر بخند...با صدای این فکر کنم کیانم از توی دسشویی شنید...به سارا نگاه کردم با این که نگران بود یه لبخند محوم رو لبش بود...فریده نگران گفت:چش شده بچم فرح(خواهر فریده (مامان سارا))گفت:چیزی نیست خواهر شاید سردیش کرده

توی دلم گفتم:بعله اونم چه سردی

کیان وارد سالن شد و روبه همه گفت:ببخشید حالم یکم خوب نیس میرم خونه استراحت کنم

رو کرد به فریده و گفت: مامان هر وقت خواستید برگردید یه زنگ بزنید میام سراغتون

فریده نگران گفت: پسر من نمیخواهی بریم دکتر؟؟؟

کیان: نه استراحت کنم خوب میشم

دانیال که هنوز آثار خنده روی لبش بود روبه کیان گفت: داداش برو استراحت کن نگران نباش من از سر کار اومدم اینجا، دوتا ماشین آوردیم من میرسونم مامانت اینا رو

کیان که معلوم بود خجالت کشیده سری تکیون داد و رفت... به به چه کردی امشب بهگل خوشگله... حالا سگ میندازی دنبال من... فکر کردی من نمیتونم بلایی به سرت بیارم که آبروت بره... ولی خداییش قیافش خیلی خنده دار بود... اصلا هم دلم براش نسوخت... هر بلایی سرش بیاد حقشه... از زور ذوق یه عالمه غذا سر دادم تو معدم... ماشالله معده که نبود گاراج بود هرچی میکردی توش پر نمیشد...

به ساعت خیره شدم... یک نصف شب بود و ما هنوز خونه ی کوروش اینا بودیم... نیکان توی بغلم خوابش برده بود... خمیازه ای کشیدم که دور از چشم اردشیر نبود که رو به فریده گفت: خانم دیروقتنه بهتر دیگه بریم

کوروش رو به اردشیر گفت: بابا تازه که سرشبه کجا میخواید برید

چشمام گشاد شد و یهو از دهنم پرید: پس لابد ساعتون خواب مونده

بلافاصله نگاهی به ساعت توی دستم کردم و گفتم: ساعت منم رو یک خواب مونده

گوشیم هم نگاه کردم و سرم رو به چپ و راست تکیون دادم و گفتم: متاسفانه ساعت گوشیمم سر یک خواب مونده

سرم رو بلند کردم و به کوروش خیره شدم... خندش گرفته بود و خودش رو به زور نگه داشته بود... خیلی ریلکس گفتم: راحت باش

با این حرفم همه ریز ریز شروع کردن به خندیدن به جز المیرا... اییش به درک که نمیخندی... اینقد به حرفای بی نمک خودش خندیده بود که جایی برای نمک ریختنای من نداشت... کیوان رو به رویا گفت: بهگل راست میگه دیر وقته باید بریم فردا منم باید برم سرکار

همه از جاشون پاشدن... منم نیکان که توی بغلم بود و به اتاقش بردم و روی تختش که شکل ماشین بود خوابوندم... چه اتاق قشنگی بود، همه چیز ست سفید و آبی بود... همیشه تو رویاهام یه اتاق این شکلی رو واسه بچم در نظر داشتم... بدبختیام رو دوباره و دوباره به یاد آوردم... بهگل جان تو دیگه هیچوقت نمیتونی همچین رویاهایی داشته باشی... نفرتم نسبت به کیان از همیشه بیشتر شد... خیلی دوست داشتم ازش پرسم چرا کشتیش؟؟ مگه محمد من چه بدی به تو کرده بود؟؟ اون که حتی آزارشم به یه مورچه نمیرسید... کاش محمد اینقد خوب نبود که میتونستم بدون انتقام به زندگیم ادامه بدم... از اتاق بیرون اومدم و به اتاق مهمونها رفتم و مانتو و شالم رو پوشیدم و شیشه شربت رو داخل کیفم گذاشتم و از اتاق بیرون زدم... ماشالله بیشتری بی تعارف خودشون رو توی آسانسور جا داده بودن... خوبه حالا طبقه ی دوم بود... من و دانیال و سارا و المیرا جا نشده بودیم... المیرا من رو چپ چپ نگاه میکرد... باع بیا منو بخور انگار تقصیر منه نتونسته خودش رو تو آسانسور جا بده... چشم ازش گرفتم و به دانیال خیره شدم... زیر چشمی سارا رو میپایید... مثلاً سرش تو گوشی بود ولی من فهمیده بودم چشماش داره حل میره... به سارا خیره شدم اونم به زمین خیره شده بود و بدجور توی فکر بود... اینقد از دانیال به سارا از سارا به المیرا به صورت چرخشی نگاه کردم تا بالاخره آسانسور گرام سر رسید... سوار ماشین دانیال شدیم و اونم به سمت خونه روند...

خسته و کوفته وارد خونه شدیم که همزمان با وارد شدن ما کیان از دستشویی بیرون اومد... نیشم شل شد... ما رو دید که سلام داد... فریده نگران پرسید: خوب نشدی پسر؟؟

با اخم گفت: چیزی نیست

اردشیر گفت: چطور چیزی نیست وقتی...

کیان حرف پدرش رو قطع کرد و گفت: میگم چیزی نیست بابا

همگی به سمت بالا حرکت کردیم که فریده و اردشیر زودتر از من و کیان وارد اتاقشون شدن... کیان دستش به دستگیر در اتاقش بود که خیلی آروم صدا کردم: کیان

با اخم برگشت که نزدیکش شدم... با چشمای گشاد شده گفتم: حالا چرا اخم کردی؟؟؟

سرش رو نزدیک گوشم آورد و با تمسخر گفت: بس که ازت خوشم میاد

لبخندی زدم و چشمام چند دفعه خیلی مسخره روی هم زدم و گفتم: جدی میگی؟؟؟

پوزخندی زد و گفت: خیلی مسخره ای

-دیگران چیز دیگه ای میگویند

-لابد تو گوشات مشکل داره عوضی میشنوی

خواست بره توی اتاق که سریع گفتم: وایسا

برگشت سمتم و با اخم زل زد بهم... قدم به سر شونه‌هاش هم نمیرسید... با اشاره دست گفتم سرت رو بیار پایین... سرش پایین آورد

که کنار گوشش گفتم: شیکمت خوب شد؟؟؟

فهمید گرفتمش ایستگاه... سرش رو بالا آورد و با عصبانیت گفت: آخر من تو رو از وسط نصفت میکنم دور و بر من نچرخ یه دفعه کار میدم دستت

-والله مگه چی گفتم حالت رو پرسیدم

با عصبانیت میچ دستم رو گرفت و به سمت اتاقم برد و در اتاق رو باز کرد و پرتم کرد توی اتاق و در رو محکم بست... روی زمین

افتادم... اووووف میچ پام درد گرفته بود... خدا خیرت نده بی جنبه بیشعور... فک کنم یه مدت باغ وحش زندگی میکرد و فریده لو

نمیده... صدای اسمس گوشیم بلند شد... گوشی رو از کیفم بیرون آوردم و اسمس رو باز کردم... دانیال بود که آدرس آموزشگاه رو

اس کرده بود و تهشم خودش رو معرفی کرده بود...بیخیال اس شدم و شلون شلون به سمت تخت رفتم روش دراز کشیدم...از زور خستگی سریع به خواب رفتم

ماشین رو جلوی ساختمون نگه داشتیم...امروز با کلی مظلوم نمایی ماشین ام وی ام فریده رو قرض گرفتیم...به سر در ساختمون خیره شدم "آموزشگاه زبان گوهر"...وارد آموزشگاه شدم و به سمت میزی که یه زن پشتش نشسته بود رفتم

-سلام خانم

-سلام بفرمایید

-میخواستم کلاسهای آقای دانیال زمانی رو ثبت نام کنم

فرمی به سمتم گرفت و گفت:این فرم رو پر کنید با یه عکس سه در چهار و فتوکپی شناسنامه و مبلغی که توی فرم نوشته شده برای شهریه رو بپردازید

عکس و فتوکپی شناسنامه و مبلغ رو پرداخت کردم و فرم هم پر کردم...سری تکنون داد و گفت:دوشنبه اولین کلاستون شروع میشه،ساعت پنج اینجا باشید

-باشه ممنون فقط آقای زمانی امروز هستن؟؟؟

-بله سر کلاس

-کلاشون کی تموم میشه؟؟؟

نگاهی به ساعت کرد و گفت:حدود نیم ساعت دیگه

حوصله ی موندن نداشتم واسه همین سری تکون دادم و از آموزشگاه بیرون زدم و یکم تو خیابونها دور دور کردم...حالا یه امروز ماشین مفتکی رسیده بود دستمون تا بنزینش رو تموم نمیکردم ول کن نبودم...بعد از چند ساعت دور دور تو خیابون به سمت خونه راندم...داخل خونه شدم که اکرم و دیدم و سلام دادم و گفتم:فریده جون توی اتاقشون؟؟؟

-نه خانم امشب آقا کیوان مهمونی گرفتن به من گفتن به شما آدرس رو بگم تا خودتون برید

-اکرم خانم میشه زنگ بزنیید بگید من نیام چون اصلا حوصله ی مهمونی رو ندارم دیگه،بگید سرش یکم درد میکنه

-چشم خانم الان زنگ میزنم

به سمت پله ها رفتم که اکرم باز گفت:خانم یه لحظه

برگشتم سمتش که گفت:آقا کیان گفتن وقتی اومدید خونه بگم برید اتاقشون کارتتون دارن

با تعجب از پله ها بالا رفتم...یعنی منو کار داره؟؟؟ مگه اون نرفته مهمونی؟؟؟ لابد نرفته دیگه...پشت در اتاقش وایسادم و تق تق در زدم...کمی طول کشید که گفت:بیا تو

وارد اتاقش شدم...پشتش به من بود...عجب اتاق توپی داشت لامصب...یه پیانو هم گوشه ی اتاقش بود...به به آقا پیانو هم میزنن...همینطور که پشتش به من بود گفتم:اکرم خانم گفت باهام کار داری

-بیا نزدیک

گیج گفتم:ها!!!!!!؟؟؟؟

یکم ولوم رو بالا برد و گفت:بهت میگم بیا نزدیک

با تردید نزدیکش شدم...یهو برگشت سمت و به دستش اشاره کرد و گفت:بخور

به دستش خیره شدم...یه قاشق توی دستش بود و مایع بی رنگی هم توش...یاخدا این چیه؟؟؟ نکنه میخواد به زور بهم سم بده...با چشمای گشاد شده گفتم:این چیه؟

با اخم نگاهم کرد و گفت: یعنی میخوای بگی نمیدونی؟؟؟

گیج گفتم: نه

یهو دست آزادش رو برد پشت گردنم و گردنم رو گرفت... داد زد: چکار میکنی ولم کن

هی گردنم رو به سمت قاشق میبرد و میگفت "بخور"... انگار گوسفند بودم اونجوری گردنم رو گرفته بود... اوادم با دستم یه حرکت بزنم بلکه ولم کنه که گفت: اگه حرکت اضافه ای بکنی گردنتو میشکونم زود باش بخور

داد زد: آخه لعنتی این چیه که من بخورم

فشار دستش رو روی گردنم بیشتر کرد که آخم در اوادم... با صدای خشمگینی گفت: این همون شربت کوفتی که باهاش اونشب حیثیت من رو بردی

چشمام به حدی گشاد شد که مردمک هام شروع کردن به ذوق ذوق کردن... یا ابوالفضل یعنی فهمیده بود... حالا چه غلطی بکنم... این روانی همینطوری راست و راست به من گیر میده یعنی الان چکارم میکنه... با حال زاری گفتم: تو رو جدت بیخیال شو من این کار رو نکردم

خنده ی عصبی کرد و گفت: پس این شربت پا درآورده رفته تو کیف تو

آشغال کثافت رفته بود سر کیف من... اوادم چهارتا دری وری نثارش کنم که درد گردنم یادم انداخت که خفه شو... با درموندگی گفتم: شاید

فشار دستش رو بیشتر کرد و خشمگین گفت: خفه شو منو مسخره کردی

-نه بابا چه مسخره ای ول کن گردنو تا جیغ نکشیدم لعنتی

-هرچقدر دلت میخواد جیغ بکش فریده جونت نیس کمکت کنه

سعی کردم یکم نرم تر با این وحشی صحبت کنم ولی تهش باز یه فحش نثارش میکردم

-کیان ول کن اینقد بچه بازی درنیا

-تا نخوری ولت نمیکم

-بابا گردنم شکست ول کنه دیگه نر...

با فشار بیشترش خفه شدم...همینطور که چشمام رو از درد روی هم فشار میدادم گفتم:خیله خب میخورم فقط گردن رو ول کن

گردنم رو ول کرد...دستی روی گردنم کشیدم...ای خدا نیستت کنه از روی زمین با این زورت...داد زد:بخور دیگه

با صدای لرزونی گفتم:خیل خب

به مایع بی رنگ توی قاشق خیره شدم...همه ی صحنه های اونشب کیان برام تداعی شد...بدبخت چقد رفت دسشویی و

برگشت...اگه من اینو بخورم که امشب سوژه توپییم براش...خدایا من دلم نمیخواد اینو بخورم...عجب گیری کردیما...یهو از دهنم

پرید:نمیخورم

چشماش رو ریز کرد و گفت:چی؟؟؟

-میگم نمیخورم مگه زوره

به سمت حرکت کرد منم عقب عقب میرفتم...پوزخندی زد و گفت:که نمیخوری

سرم رو بالا بردم و گفتم:نه نمیخورم

سرجاش ایستاد که منم مطابق اون وایسادم...باهمون پوزخندش گفت:یا این شربت رو میخوری و من چیزی به فریده جونت

نمیگم و اما اگر نخوری میرم میذارم کف دست فریده جونت که همه ی آبرو ریزی اونشب کار تو بوده

منم پوزخندی زدم و گفتم:این که خیلی کار آسونی که من بزنم زیرش

-خب من مامان رو میبرم همون داروخونه ای که تو اون روز رفتی فک کنم دیگه نیازی نباشه خودت رو خسته کنی و بزنی زیرش اونموقع است که با اردنگی از خونه پرت میشی بیرون

یه لحظه هنگ کردم...بابا این یکی فکرش به ناکجا آباد میرسید...داروخونه رو از کجا یادت بود آخه...اون سوالایی رو که من اونروز از اون یارو پرسیدم مطمئنم قیافمو یادش مونده...با درموندگی به قاشق خیره شدم...میخواستم بخورم ولی هی قیافه اونشب کیان میومد جلوی چشمم...با حال زاری گفتم:کیان خب توام سگ انداختی دنبالم و ازم فیلم گرفتی کار من پیش کار تو خیلی کم بود

با اخم گفتم:میخواستی مته وحشیا گوشیم رو پرت نکنی

با پرویی گفتم:مثل اینکه مچم دستم رو داشتی میشکوندیا

-اون که حقت بود میخواستی از کلمه ای که واسه خودت به کار میره استفاده نکنی(اونجا که گفت بیشعور)

-خب توام گفتی هرچی فحش بهت بدم لابد لایقته

ساکت شد...منم منتظر نگاهش کردم...بچه ام کم آورده بود...لبخندی زدم و گفتم:حسابمون صاف صافه

با اخم قاشق رو توی یه ظرف گذاشت...شربت هم توی اون ظرف بود...با اخم برگشت سمت و گفت:برو بیرون

به شربت اشاره ای کردم با همون لبخند گفتم:شربت باشه پیشت هروقت مشکل پیدا کردی بخور،خیلی دارو موثریه

داشت به سمتم میومد که با دو از اتاق بیرون زدم...خدایا شکر که منو از دست این روانی نجات دادی...به اتاق رفتم و لباس هام رو عوض کردم...گوشیم رو برداشتم و رفتم توی گالریم...یه چندتا عکس از محمد دیدم و باهاش درد و دل کردم...روی یه عکس مکث کردم...عکس زهرا بود...چقد دلم برای تک یادگار محمد تنگ شده بود...مطمئنم ازم متنفر شده...کاش مانع کارا نمیشد تا بتونم همه چی رو براش توضیح بدم...پوفی کشیدم...در اتاقم زده شد...باصدای بلندی گفتم:بفرمایید

سوگل وارد شد و گفت:خانم شام حاضره

سری تکون دادم و گفتم: الان میام

گوشی رو پرت کردم روی تخت و از سرجام بلند شدم و به طبقه ی پایین رفتم... شام رو با اخمای کیان و پرویی من صرف کردیم... کیان زودتر از من بلند شد و به حال رفت... منم شام رو خورده نخورده دادم پایین... اکرم داشت چای میریخت که گفتم: واسه کی میریزی؟؟؟

-واسه آقا کیان میریزم عادت دارن بلافاصله بعد از غذا چای بخورن

-یکی هم برای من بریز خودم میبرم

فنجون ها رو با یه پیاله نقله مغزدار توی یه سینی گذاشت و دستم داد... به سمت هال رفتم که دیدم پا رو پا رو به روی تی وی نشسته و داره فیلم میبینه... با پرویی به سمتش رفتم و کنارش نشستم... یه عسلی روبه رومون گذاشتم و سینی چای رو گذاشتم روش... چشمش بین من و فنجون ها در نوسان بود... منظور نگاهش رو فهمیدم و دوتا فنجون ها رو برداشتم و یه قلمپ از هر کدومشون خوردم و یکی از فنجونها رو برگردوندم سرجاش... فنجون رو برداشت و دقیقا از همونجایی که من لبم رو زده بودم شروع به خوردن کرد... نمیدونم چرا ولی از این کارش خوشم اومد... لبخندی زدم و به فیلم خیره شدم... یه فیلم آمریکایی از اون بزن بزناش بود... این مشتش میزد به اون، اون یکی میزد به این... اون کچله کم آورد و چاقویی از کنار کفشش بیرون آورد... با چاقو به سمتش دوید و چندبار توی شکمش کرد و درآورد... درست پنج بار توی شکمش کرد و بیرون آورد... پلک هامو محکم روی هم فشار دادم... حرف پزشک قانونی توی سرم اگو شد: "پنج بار چاقو دخول پیدا کرده"

محمد پنج بار از این مرد عوضی که کنارم نشسته بود و داشت دقیقا فیلم خودش رو میدید چاقو خورده بود... محمد من الان زیر خاک بود و قاتلش به لطف پولداریش نشسته بود و فیلم جنگی نگاه میکرد... دوتا دستام رو مشتش کردم... داشتم به زور خودم رو کنترل میکردم... چشمام رو باز کردم و به نیم رخش خیره شدم... خیلی ریلکس فیلمش رو نگاه میکرد... نفرت بود که کامیون کامیون میریختن تو وجودم... لبم رو گاز گرفتم... به خودت بیا دختر... الان وقتش نیس میخوای همه چی رو خراب کنی... ولی هنوز طاقت نیوردم و همینطور که به تی وی خیره بودم گفتم: شنیدم چندوقت زندان بودی

برگشت سمتم و بهم خیره شد...ولی من همینطوری زل زده بودم به تی وی...مطمئن بودم اینقد نفرت تو نگاهم هس که بخواد شک کنه...من باید کارم رو خیلی تمیز انجام میدادم...با صدای عصبی گفت: کی این چرندیات رو بهت گفته

-مهم نیس کی گفته

-مگه بهت نمیگم تو کارای من فضولی نکن

-فضولی نکردم شازده فقط محض کنجکاوی پرسیدم

-کنجکاویت بخوره تو سرت

لبخند تلخی زدم...به تلخی تمام روزهای زندگیم...چرا نمیتونستم بگم من از این کنجکاوی سهم دارم...سهم من از این کنجکاوی یه عمر زندگی بود...به تی وی خیره تر شدم و گفتم: شنیدم آدم کشتی

-دهنت رو ببند

-شنیدم اون آدمم یکی از کارگرای کارخونت بوده

با حرص گفت: کی اینا رو به تو گفته

-تو فک کن خیلی اتفاقی گوش وایسادم

تمام عصبانیتش پوزخند شد و روی لبش نشست...کلافه سرش رو به دستاش تکیه داد و گفت: نه گذشتم نه الانم نه آیندم به تو هیچ ربطی نداره

د نه د آقا پسر گذشتت به من ربط داره...گذشته ای که گند زد به الان و آینده من...دلم میخواست به زبون بیارم ولی نمیشد...فنجون رو روی سینی گذاشتم و با حرص از جام بلند شدم به طبقه بالا رفتم...نفسم رو عصبی بیرون دادم...خدایا تو که زندگی کردن رو ازم گرفتی حداقل اشک ریختن رو ازم دریغ نمیکردی...من حتی نمیتونستم یه قطره اشک بریزم...توی بچگی

اینقد بخاطر کنکای بابامو بهرام اشک ریخته بودم که دیگه اشکی برام نمونه بود... کاش هنوز مثل اون زمان ها میتونستم گریه کنم تا بلکه خالی بشم از این همه نامردی دنیا... لعنتی به این بخت لعنتی فرستادم و روی تخت دراز کشیدم...

با دقت به حرفهای دانیال گوش میدادم... امروز سومین جلسه ای بود که کلاساش رو میومدم... رفتاراش توی کلاس به عنوان یک استاد زبان خیلی فرق داشت... خیلی جدی و خشک بود... شاید حق داشت چون همینطوریشم دخترا از سرو کولش میرفتن بالا... کلاس که تموم شد دانیال گفت: بهگل یه دیقه وایسا کارت دارم

دفتر بزرگی دستش بود... یه چیزی رو توی دفتر نوشت و بستش... نگاهی به من کرد و لبخندی زد و گفت: خسته که نیستی؟؟؟ صادقانه گفتم: چرا هستم

خندید و گفت: خیل خب کوه که نکندی

مکشی کرد و گفت: پسفردا شب میخوام مهمونی بگیرم خوشحال میشم بیای

-چطور مهمونی هست حالا؟؟؟

-مهمونی تا حالا نرفتی؟؟؟ مته همه ی مهمونیا

سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه فقط آدرس رو لطف کن

-برات اس میکنم

فورا گوشیش رو برداشت و آدرس رو اس کرد... مکشی کرد و گفت: ماشین که نیوردی؟؟؟

-نه بدبختانه

خندید و گفت: حالا چرا بدبختانه؟؟؟

پوفی کشیدم که باهمون لبخندش گفت:اگه دوس داری میرسونمت

از خدا خواسته از دهن پرید:چرا که نه؟؟؟

با لبخند زل زد بهم...خجالت کشیدم از این همه پرویی...همینطور که سرم پایین بود گفت:بریم؟؟؟

سری تکون دادم و از آموزشگاه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم...

بعد از ده دقیقه جلوی در خونه رسیدیم که همزمان با ما، ماشین بی ام و مشکى کیان هم جلوی در ایستاد...من و دانیال از ماشین پیاده شدیم که کیان هم به رسم ادب پیاده شد...لحظه ای بعد سارا هم از ماشین بیرون اومد...پس با سارا بوده...کیان و دانیال سلام و علیک کردن...داشتیم میرفتم سمت سارا که از کنار کیان رد شدم و مکثی کردم و جوری که فقط خودش بشنوه گفتم:احوالات المیرا خانمم بی‌رس تا دانیال اینجاچه

نایستادم قیافشو ببینم و به سمت سارا رفتم گفتم:سلام سارا خانم چه عجب ما شما رو زیارت کردیم

ماشالله تو زبون ریختن کم نمی‌وردم...سارا لبخندی زد و گفت:سلام بهگل جان خوبی؟

-اگه شما خوب باشی منم خوبم

-ممنون منم خوبم

-خداروشکر

بعد از مکثی سارا به دانیال و کیان خیره شد و به دانیال سلام کرد

دانیال با جدیتی که کم ازش سراغ داشتیم البته اگه توی کلاساشو فاکتور بگیریم گفت:سلام حال شما خوبه؟؟؟

سارا سرش رو پایین انداخت و زیرلب گفت:ممنون

والا اینا چرا اینطوری سلام و احوال پرسی میکنن...په نه په میخوای مثل خودت بېرن همو ماچ و ب*و*س*ه کنن...دانیال رفت و ما هم به داخل رفتیم...به به عجب بوی غذایی میومد...پرواز کردم سمت آشپزخونه که دیدم فریده به سوگل و اکرم میگه این کارو کنید اون کارو کنید...چندتا قابلمه هم سرگاز بود...سلام بلند بالایی دادم و اعلام وجود کردم...همه با خوشرویی جوابم رو دادن که روبه فریده گفتم:چه خبره این همه غذا فریده جون

-مهمون داریم

-جدی میگی؟؟؟

-آره عزیزم خواهرمه

صدای سارا رو پشت سرم شنیدم که سلام داد و فریده جوابشو داد و گفت:دخترم مامان اینا کی میان؟؟؟

-یه نیم ساعت دیگه فک کنم برسن،بابام الانا دیگه باید از سرکار برگشته باشه

از آشپزخونه بیرون زدم...چیزی که از اون بوهای خوب به ما نرسید...باید تا خود شام با شیکممون بحث و جدل میکردیم...به اتاقم رفتم و لباس هام رو عوض کردم و به پایین برگشتم که دیدم مامان و بابای سارا هم سر رسیدن...سلام و علیک مفصلی کردم که انگار یه صد سالی هست میشناسمشون...کنار فریده لم دادم و به کیان و سارا خیره شدم...باز این دوتا رسیده بودن بهم لال مونی گرفته بودن...کیان سرش رو برگردوند و نگاهم کرد...هی اون نگاه کرده من نگاه کردم دیدم از رو نمیره و منم همینجوری زل بزنم سه میشه و ملت فک میکنن حالا من واسه چی این گودزیلا رو تماشا میکنم...سرم و به سمت دیگه ای برگردوندم و به حرفای بقیه گوش دادم البته گوش که نه بیشتر با یه لبخند داغون داشتم نشون میدادم که گوش میدم حالا معلوم نبود حرفی که میزدن جای لبخند داشت که من هی زرت و زرت لبخند میزدم...

شام توی سکوت خورده شد و دوباره به هال برگشتیم و بقیه شروع کردن حرف زدن...منم که کلا باقالی بودم اون وسطه...یه چند دقیقه همینطور حرف میزدن و منم هی مثل این منگلا هرکی حرف میزد و نگاهش میکردم...به کیان خیره شدم...مثل اینکه نگاه کردن به کیان جذابتر از گوش دادن به صحبت های بقیه بود...سرش مثل همیشه تو گوشیش بود...اه اینم که سر و تهش تو گوشش واموندش بود...یادم باشه یه دستی به سر این یکی گوشیشم بکشم...با صدای خسرو(بابای سارا) کیان سرش رو

از گوشی بیرون کشید و منم دست از نگاه کردن به کیان برداشتم... همه ساکت شدن... خسرو روبه اردشیر خان گفت: اردشیر جون فکر کنم بدونی امشب اگه ما اومدیم خونه شما فقط دلش مهمونی نبود

اردشیر خان سری تگون داد و به زمین خیره شد... خب دلش بغیر از یه مهمونی ساده چی میتونه باشه؟؟؟

همه به خسرو خیره شدن... خسرو هم با یه اخم کمرنگ رو پیشونیش رو به اردشیر خان گفت: سارا و کیان خیلی وقته نامزدن و فقط یه نشونی توی دستشونه حتی صیغه محرمیت هم ندارم من نمیتونم بزارم دختر من بیشتر از این توی این وضعیتی که چندان مناسب هم نیست بمونه، خودت خوب...

سارا حرف پدرش رو قطع کرد و با صدای لرزونی گفت: بابا تو رو خدا ازتون خواهش میکنم این موضوع رو پیش نکشید

مگه چقد کیان رو دوست داشت که حاضر بود تا هر چندسال که اون میخواد فقط نامزدش بمونه و نسبتشون یه دخترخاله انگشتر به دست باشه؟؟؟

خسرو اخمش رو پر رنگ کرد و با تشر روبه سارا گفت: تا کی میخوای تو این وضعیت بمونی؟؟؟ تو این بلاتکلیفی تا کی میخوای بمونی؟؟؟ ها؟؟؟ د بگو میخوای فامیل پشت سرت حرف بزنی؟؟؟ من پدرتم صلاح تو از همه بیشتر میخوام

به کیان خیره شدم... جوری اخم توی پیشونیش جا خوش کرده بود که گفتم الان پا میشه همه رو یه فس میزنه اولم از من شروع میکنه... اییییش آخه بگو به تو چکار داره... کیان با همون اخماش به زمین خیره بود و سارا همه نگران زیر چشمی کیان رو میپایید... من اگه جای سارا بودم... اییییی خدا نکنه من جای سارا باشم با این بداخلاق غول تشن روانی... فریده هم نگران با انگشتای دستش ور میرفت و فرح هم منتظر ادامه ی حرف خسرو بود... و ا چرا اینجوری میکردن خوب میخواست تکلیف دخترش رو مشخص کنه بنظرم من کاملاً منطقی بود... خسرو به کیان نگاه کرد و صدا زد: کیان؟؟؟

کیان همینطور که با اخم به زمین خیره بود جواب داد: بله

خسرو با صدای بمی گفت: به من نگاه کن

کیان سرش رو بالا آورد و به خسرو خیره شد...هر دو جوری بهم اخم کرده بودن که گفتم الانه که بریم واسه یه کشتی جذاب...خسرو همینطور که با اخم زل زده بود به چشمای کیان گفت:میخوام تکلیف دخترم روشن کنم مراسم عقد و عروسی رو برای یه شب بندازید به حد کافی نامزد موندین

کیان نه گذاشت نه برداشت که گفت:من فعلا آمادگی ازدواج ندارم

خسرو چنان پوزخندی صدا داری زد که فک کنم در و همسایه هم شنیدن... با همون پوزخندش گفت:جنابعالی بفرماین کی آمادگی ازدواج دارن ما تشریف بیاریم خواستگاری؟؟؟

کیان از حرفش جا خورد اخمش رو غلیظ تر کرد و گفت:عمو احترام بزرگتری رو نگه میدارم چیزی نمیگم یکم فکر کنید ببینید چی میگید بعد حرف بزنید

اردشیر با تشر رو به کیان گفت:کیان بس کن

خسرو روبه اردشیر گفت:نه بزار حرفشو بزنه

رو کرد سمت کیان گفت:احترام بزرگتری نگه ندار بینم میخوای چکار کنی

کیان زیر لب گفت:لا اله الا الله

به سارا خیره شدم داشت زار زار اشک میریخت...دلم چقد جزقاله شد بماند...فریده رو به خسرو گفت:آقا خسرو میشه این حرفا رو بزارید برای یه وقت مناسبتر سارا حالش خوب نیس

خسرو یهو فوران شد و گفت:به درک که حالش خوب نیس اگه به اینه که آقا کیانشون هرکاری کنن هیچ شکایتی نداره،یکی باید زبون داشته باشه واسه این دختر بی زبون من یا نه؟؟؟

اردشیر دستش رو روی دست خسرو گذاشت و گفت:درستش میکنیم خسرو،مراسم عقد و عروسی یه چند روز دیگه میندازیم اینقد حرص نخور

کیان بی اعصاب رو به باباش گفت: فک کنم اینقد بزرگ شده باشم که کسی نخواد جای من تصمیم بگیره بابا جان شما برام خیلی محترمید ولی من حرفم رو زدم فعلا آمادگی ندارم

اردشیر اومد حرف بزنه که خسرو که انگار نافش رو با داد و بیداد بریده بودن با صدای بلندی گفت: مگه دختره من مسخره ی توعه

کیان از جاش بلند شد و گفت: کسی مجبورش نکرده مسخره ی من باشه

از پله ها بالا رفت که خسرو شروع کرد به فریاد زدن: دیگه همه چی تموم شد، همه چی تموم شد، پشت گوشت رو دیدی سارای منم میبینی

کیان بیخیال از پله ها بالا میرفت و اعتنایی به داد و هوارهای خسرو هم نکرد.. همه سعی در آروم کردن خسرو داشتن... ولی نه تنها آروم نمیشد بلکه جری تر هم میشد... خسرو به سمت سارا رفت و انگشتر رو از دستش بیرون کشید و گذاشت کف دست اردشیر و گفت: از این به بعد دیگه هیچی بین پسرتو دختر من نیست
بعدشم روبه فرح و سارا گفت: تو ماشین منتظرتونم

سارا همینطور که گریه میکرد به انگشتری که کف دست اردشیر گذاشت شده بود نگاهی گذرا انداخت و رفت... فرح هم نگران روبه ما ببخشیدی گفت و رفت... فریده روی مبل نشست و شروع کرد به گریه و زاری و میگفت: زندگی خواهر زادمو تباه کرد
اردشیر با صدای بلندی رو به فریده داد زد: بس کن دیگه ما به کیان حق انتخاب ندادیم الان هم باید با همچین آبرو ریزی تموم بشه همش تقصیر خود ماست

یعنی چی حق انتخاب نداده بودن... مگه سارا انتخاب کیان نبود... به سمت فریده رفتم و از جاش بلندش کردم و به اتاقش بردم... قرص آرامبخشی بهش دادم و گفتم: فریده جون بخواب به چیزی فک نکن

با بغض چشماش رو بست و منم از اتاق بیرون زدم...به در اتاق کیان خیره شدم میخواستم برم پیشش ولی پشیمون شدم...من چه دلی داشتم برای کسی که ازش بدم میومد بسوزونم...به اتاق خودم رفتم...همیشه فک میکردم این پولدارا مشکل ندارن ولی واقعا فکر مسخره ای بود...پووووف، عجب شبی بود...روی تخت دراز کشیدم مثل اکثر وقتا خواب هفت پادشاه رو دیدم...

ساعت هفت و نیم بعدازظهر بود...توی آینه به خودم نگاهی انداختم...خداییش خیلی خوب شده بودم...کت و دامن سورمه ای پوشیده بودم با یه آرایش سورمه ای تقریبا غلیظا...مانتو بلند مشکیم رو پوشیدم و شالم رو هم روی سرم انداختم...امشب قرار بود به مهمونی دانیال برم...به فریده گفته بودم مهمونی یکی از دوستانم که تو کلاس زبان باهاش آشنا شدمه...والا نمیتونستم که بگم تشریف میبرم مهمونی دانیال...اونوقت میگفت تو رو سننه...صدای فریده از پایین میومد که میگفت:بهگل جان آژانس جلودر منتظره

گوشیم رو توی کیف دستیم گذاشتم و به سرعت از پله ها پایین رفتم که فریده گفت:کی برمیگردی دخترم؟؟؟

-تا هر ساعت که مهمونی طول کشید دیگه

-باشه دخترم مراقب خودت باش

سوار ماسین شدم و آدرس رو به راننده گفتم...راننده هم به همون سمت حرکت کرد...ویلائی که دعوتمون کرده بود برای مهمونی تقریبا دور بود...یه نیم ساعتی طول کشید تا رسیدیم...پول آژانس رو حساب کردم و پیاده شدم...زنگ رو زدم که در با تیکی باز شد...عجب جای باحالی بود...حیاط خیلی بزرگی داشت با کلی دار و درخت...کسی تو حیاط نبود...صدای وحشتناک موزیک از تو میومد و صدای جیغ دخترا و پسرا هم همراهش...یا خدا اینجا مهمونی بود یا باغ وحش...یعنی آدرس رو درست اومدم؟؟؟ آره دیگه پلاک دویست اینجا بود دیگه...با تردید در رو باز کردم و وارد خونه شدم...یه پسر خیلی حرفه ای داشت ر*ق*ص تکنو میرفت که دختر و پسرا هم برای تشویقش جیغ میکشیدن...محو رقصش شده بودم...عجب هنری داشت دمش گرم...منم برای تشویقش شروع کردم از ته دل به جیغ کشیدن...حالا فکر کنید من از در اومدم تو د جیغ بکش...حنجرم داشت جر میخورد...صدای جیغم از همه بالاتر بود...یهو همه برگشتن سمت من...یه لحظه همه جا ساکت شد...دانیال رو تو اون میون

دیدم و خیالم از درست اومدنم راحت شد...لبخند ملیحی به اونایی که داشتن بر و بر یکی روانی تر از خودشون رو نگاه میکردن زدم و تعظیم کوتاهی کردم و گفتم:دوستان تشویق نکنید خجالت میکشم

همه بعد از کمی مکث با لبخند شروع کردن به کف زدن...من ذوق زده نگاهشون میکردم انگار کار شاقی کردم...دانیال با لبخند نزدیکم شد و گفت:وروجک خوب جیغ میکشیا

-توام خوب پارتی میگیری بعد به من میگی مهمونی گرفتم

خندید و گفت:یه معذرت خواهی بهت بدهکارم...اگه بهت دروغ گفتم چون دوست داشتم توی این پارتی باشی

سری تکون دادم...حالا یه امشب اومدم پارتی چی میشد...موزیک عوض شد و این دفعه بیشتر دخترا و پسرا ریختن وسط با چه وضعی قر میدادن...چندتا شونم معلوم بود که مستن...اونایی هم که نریخته بودن وسط داشتن نوشیدنی غیر مجاز کوفت میکردن...دانیال شال و مانتوم و کیفم رو گرفت و به خدمتکاری داد و گفت:مرضیه خانم لباسای خانم رو بیرین اتاق بالا...یه خدمتکار دیگه به سمتون اومد که در دستش یه سینی بود...سینی از نوشیدنی غیر مجاز و آب پرتقال...دانیال دوتا جام نوشیدنی غیر مجاز برداشت و یکیش رو به سمت من گرفت که من آبمیوه ای از سینی برداشتم و گفتم:نمیخورم اذیتم میکنه لبخندی زد و اون یکی جام رو توی سینی گذاشت...دانیال با همون لبخندش گفت:میزنیم به سلامتی خوش شانسی من که با تو آشنا شدم

جام هامون رو بهم زدیم و منم با لبخند آب پرتقالم رو سرکشیدم...صدای موزیک خیلی بلند بود...اونقد بلند بود که سرم داشت میرفت...دانیال دستم رو گرفت و بردم وسط...رو به روم وایساده بود و خیلی مردونه میرقصید...منم تا جایی که تونستم قرم رو به صورت افلیجی ریختم بیرون...همینطور که داشتم میرقصیدم به اطرافم خیره بودم که حس کردم یه لحظه صورت محمد اومد جلوی چشمم و یهو محو شد...دهنم بازموند...من داشتم چه غلطی میکردم...مگه عزادار محمدم نبودم...من میون این همه نامحرم چکار میکردم...از حرکت ایستادم که دانیال تعجب کرد...فهمیده بود یه چیزی ناراحتم کردم چون گفت:چیزی شده؟؟؟

-نه میشه من نرقصم

-آخه چرا؟؟؟

-یکم سرم درد میکنه

-خیل خب منم نمیرقصم بیا بریم کنار بایستیم

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت جلو هدایت کرد...نمیدونم چرا خوشم نیومد از دستی که پشت کمرم نشسته بود...شاید حس میکردم دارم به اعتقادات محمد پشت پا میزنم...برای من از اون اول محرم و نامحرم مهم نبود ولی برای محمد خیلی مهم بود...محمد یه مذهبی واقعی بود و من داشتم تنش رو تو گور میلرزوندم...نگاهی به دست دانیال کردم که دانیال متوجه شد و با تعجب دستش رو برداشت...یه ربع دیگه دختر و پسرا رقصیدن که موزیک قطع شد...همه دخترا و پسرا کنار ایستادن که یه دختر با لباس عربی فوق العاده لختی،قرمز سرخی وسط اومد...آهنگ عربی زده شد...اون دخترم خیلی حرفه ای از پایین تنه تا بالا تنش رو میلرزوند...هیكلشم خیلی توپ بود خداییش...پسرا که دختر رو قورت دادن یه دوغم روش...رقصش بعد از پنج شش دقیقه تموم شد و همه تشویقش کردن و اونم از پله ها با کلی ناز و غمزه بالا رفت...دانیال هرچی حرف خنده دار میزد که حال منو خوب کنه ولی من نمیدونم چرا حس بدی داشتم...برای اینکه از دست حرف زدن دانیال خلاص بشم رو کردم بهش و گفتم:ببخشید دسشویی کجاست؟؟؟

به سمت بالا اشاره کرد و گفت:بالاچه میخوای باهات پیام

-نه نیازی نیس خودم میرم

تند و سریع از جام بلند شدم و راهی پله ها شدم...وارد دسشویی شدم و تو آئینه به خودم خیره شدم...از کجا به کجا رسیده بودم...دلم میخواست چندتا مشت آب به صورتم بزنم ولی لامصب آرایش جلوگیری میکرد از این کارم...از دسشویی اومدم بیرون و خواستم به سمت پایین برم که صدای جیغ و هوار دخترا و شکستن چند چیز باهم اومد...صدای شلیک باعث شد بخورم زمین...چندتا از دخترا و پسرا رو دیدم که داشتن به سمت راه پله هجوم میوردن...از روی زمین پاشدم و شروع کردم به دویدن...خدایا چی شده بود...به سمت اتاقی رفتم که دیدم مانتو و شال و کیفم رو تخت ولوعه...تندی برداشتمشون...خدایا حالا کجا برم...اینجا که نمیشد بمونم...حداقل میرفتم بیرون یه چی دستگیرم میشد...پشت در وایسادم و یه بسم الله گفتم که در اتاق

به سرعت باز شد و طوری خورد تو صورتم که لازم شد دماغمو عمل کنم... دماغم رو گرفتم و از زور درد خم شدم... دلم میخواست اونی که این کار رو کرده خفه کنم... همینطور که خم شده بودم صدای آشنایی به گوشم خورد: خانم حالتون خوبه؟؟؟ باید زودتر از اینجا بریم پلیسا ریختن تو خونه، خانم خواهش میکنم...

سرم رو به سختی بلند کردم... چشمام هفت تا شد... آخه این یکی اینجا چکار میکرد... با اخم بهش خیره شدم و گفتم: همه جا مایه دردسری دماغمو شکوندی

وقتی دید منم، دستم رو گرفت با عجله به سمت پنجره برد و بازش کرد و گفت: اگه میخوای بمونی اینجا و دماغت رو بگیری یه چندوقت باید مهمونی پلیسا باشی

با تعجب به کاراش خیره بودم... پنجره رو باز کرد و از پنجره رفت بالا... خدایا نکنه قصد خودکشی داره... به خاطر یه پلیس که آدم خودکشی نمیکنه... آستینش رو کشیدم و با درموندگی گفتم: کیان تورو خدا خودکشی نکن برگشت با اخم نگام کرد و گفت: چی میگی تو برای خودت

بعد از این حرفش از پنجره پرید... جیغ بلندی کشیدم که دیدم صدایش از پایین میاد

کیان: پیر پایین

سرم رو از پنجره بیرون آوردم... وایا اینکه سالم بود... با گیجی گفتم: چی

-میگم پیر پایین الان پلیسا میریزن سرمون...

همینطوری بر و گیج نگاهش میکردم که داد زد: اووووییی با توام میگم میپری یا برم؟؟؟

آب دهنم رو قورت دادم و به ارتفاع نگاهی انداختم... نه خیلی زیاد بود نه خیلی هم کم... خدایا با بدترین چیزایی که از شون میترسم امتحانم میکنی... صدای در اتاق اومد که یه مرد داد میزد: در رو وا کنید یا بشکنمش... بهتر خودتونو بیشتر از این تو دردسر ندازید

با ترس کیف و شال و مانتوم رو پرت کردم رو سر کیان که صدای آخش دراومد... صدای درمیومد که اون مرد پشت در که ظاهرا پلیس بود هی میرفت عقب و میکوبوند به در که بازش کنه... خدا رو شکر قفل بود... ولی طوری که اون خودشو میکوبوند به در گفتم الان خودشم میشکنه چه برسه به در... کیان داد زد: پیر دیگه

یه نگاه به ارتفاع و یه نگاه به در کردم... وایییییی خدا پریدن بهتر بود... همینطور که پاهام میلرزید از پنجره بالا کشیدم... دستم رو لبه ی پنجره گیر کردم... پشتم به کیان بود... همینطور آویزون بودم... خدا خیرت نده کیان این چه راه فراری بود... همینطور داشتم تو هوا تاب میخوردم و داد میزد: کیان من میتروم

- غلط کردی میترسی اگه میترسی همینطور تو هوا بمون تا پلیسا نجات بدن

بهش نگاه کردم داشت میرفت... ناخودآگاه پریدم که صدای تقه مچ پام رو شنیدم... از زور درد داشتم میمردم... از یه طرف دماغم ، از یه طرف مچ پام

کیان به سمتم برگشت و بازوم رو گرفت و گفت: پاشو

صورتهم از درد جمع شده بود... کیان دوباره داد زد: بهت میگم پاشو

- نمیتونم مچ پام درد میکنه

دوتا دستام رو چفت گردنش کرد و کولم کرد... از یه طرفم لباسا و کیفم رو به دندون گرفته بود... صدای پلیسا از حیاط جلو میومد... ما توی حیاط پشت بودیم... یه دو سه نفرم دیدم دارن از درپشتی فرار میکنن... کیان با اینکه من کولش بودم مته جت میدوید... گفتم الان که کله ملاق بشیم... سفت گردنش رو چسبونده بودم و باترس به جلو زل زده بودم... تکونی به گردنش داد... بدبخت انگار داشت خفه میشد... یکم دستم رو شل کردم... از در پشتی بیرون زدیم... در حیاط پشت روبه خیابونی باز میشد... پلیسا انگار متوجه فرار ما از حیاط پشت شده بودن... صداشونو خیلی دورتر ولی از پشت سرم میشنیدم... کیان به سمت ماشینش رفت و من رو زمین گذاشت و در ماشینش رو باز کرد... منم به سختی هرچی تمام با اون پای داغونم سوار شدم... کیان دور زد و پاش رو روی گاز فشار داد و از انجا دور و دورتر شد... وقتی که مطمئن شد از اونجا کاملاً دور شدیم یهو فریاد زد: تو اون پارتی کوفتی چه غلطی میکردی؟؟؟

نمیتونستم روی حرفاش فکر کنم و جوابش رو بدم...درد دماغم و مچ پام اجازه فرمان مغزم و نمیداد...دوباره داد زد:مگه با تو نیستم

چشمام تار میدید...رو کردم بهش و با صدای ضعیفی گفتم:دماغ مچ پام

خودمم نمیفهمیدم چی میگم...چشماش رو ریز کرد و گفت:چی؟؟؟

با صدایی که سعی میکردم بلندتر باشه ولی فرقی با قبلی نکرد گفتم:دماغ مچ پام

با صدایی که به زور داشت خندشو کنترل میکرد گفت:مگه مچ پاهم دماغ داره؟؟؟

ای خدا چرا این اینقد خنگه...آخه بگو الان وقت مسخره کردن...حالت تهوع شدیدی هم گرفته بودم...با درموندگی بهش زل زدم و گفتم:درد دارم

یهو یادش اومد چه اتفاقای قشنگی برام افتاده و یکی زد به پیشونیش و گفت:الآن میبرمت بیمارستان تحمل کن

سرعتش رو بیشتر کرد و بعد از پنج دقیقه که برای من حدود پنج سال گذشت رسیدیم بیمارستان...به سمتم اومد و در رو باز کرد و گفت:پیاده شو

خدایا گیر چه نفهم آلزیمری افتاده بودم...همینطور که صورتم جمع بود گفتم:پام

یه آهانی گفت و به سمت بیمارستان دوید و چند دقیقه بعد با یه ولیچر تشریف آورد...کمک کرد مانتو شالم رو سرم کنم...چه عجب عقلش رسید...بعدش سوار ویلچرم کرد و با سرعت تندی به بیمارستان برد...دکتر مچ پام رو نگاه کرد و گفت:در رفته

دکتر با کیان از اتاق رفتن بیرون و چند دقیقه بعد اومدن تو...دکتر شروع کرد به صحبت کردن از خانوادش...باع به من چه که خانواده تو چکارن...من دارم از درد میمیرم اونوقت اون از دخترش که همسن من بود تعریف میکرد...همینطور که تعریف میکرد روی مچ پامم ماساژ میداد...باتعجب به کیان خیره شدم که دیدم لبخند خبیثانه ای روی لبش نقش و نگار بسته...یهو گرفتم چی میخواد پیش بیاد...اومدم پامو از زیر دست دکتر بکشم که با صدای تقه ای که داد کل بیمارستان رفت تو دهنم...ای خیر خوشی

نبینی دکتر با این پا جا انداختنت...دکتر گوشاش رو گرفته بود...چند دقیقه بعد با لبخند رضایت بخشی از اتاق بیرون رفت...کیان به سمتم اومد و گفت:خداییش عجب صدای نکره ای داری

با حرص بهش خیره شدم و گفتم:پیش شما درس پس میدیم استاد

-باز که بیشتر از حدت حرف زدی

-بیشتر از حدت جواب میشنوی

با اخم بهم خیره شد و گفت:فکر نکن در رفتگی مچ پات باعث میشه فراموش کنم تو اون پارتی چه غلطی میکردی

با طلبکاری گفتم:تو خودت اونجا چکار میکردی؟؟؟

-اونش به تو ربطی نداره

-پس وقتی مال تو به من ربط پیدا کرد مال منم به تو ربط پیدا میکنه

پوزخندی زد و گفت:فریده جونت میدونه رفتی پارتی؟؟؟

داشت رو مخم مسابقه دو میداشت...احمق بیشعور هی دست میداشت رو نقطه ضعف من...با صدای عصبی گفتم:برو برو همین

الآن برو چغلی منو کن برو ببینم دلت خنک میشه

اومد چیزی بگه که دکتر اومد داخل و گفت:بیمارتون رو میتونید ببرید مرخص،فقط مراقب باشن زیاد رو پاشون واینستان

کیان:باشه ممنون

با اکراه به سمتم اومد و اون یکی پام که سالم بود و داخل کفش کرد و اون یکی کفشم به زور توی کیفم جا داد...زیر بغلم رو

گرفت و بلندم کرد...از اتاق بیرون زدیم...همینطور که لنگون لنگون من رو با خودش میبرد به نیم رخس خیره شدم...اخم

کمرنگی روی پیشونیش بود...ته ریش شیکی هم توی صورتش داشت که جذابیتش رو چند صد برابر کرده بود...حالت چشاش

که فک کنم چندین زخمی و جان باخته هم داده بود...خخخخخخ

همینطور تو نخ قیافش بودم که گفت:گشسته؟؟؟

با تعجب گفتم:چی؟؟؟

-میگم گشسته؟؟؟

-نه

سری تکون داد و با یه پوزخند گفت:آخه دیدم داری میخوریم گفتم شاید گشنه باشی

تمام هیکلم رو انداختم روشو گفتم:خیالات برداشت داداشی جونم

با حرص گفت:به من نگو داداشی،میزنم اون یکی پاتم ناقص میکنما

-تو اول دیه این دماغم رو بده تا پام

بامسخرگی گفت:نه بابا

-بله تا اون قرون آخرشو از حلقومت میکشم بیرون

-اگه میتونی بکش

چپ چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم...در ماشین رو باز کرد تا بشینم تو ماشین، که منم نامردی نکردم و با اون پای در رفتم

چند دفعه زانوشو لگد کردم...هرچند خودم دردم اومد ولی می ارزید...خشن نشوندم تو ماشین که داد زدم:اوووویییی چته؟؟؟کوری

نمیبینی پام در رفته

-به درک سیاه که دررفته

در سمت من رو محکم بست و خودش سوار شد...به بیرون خیره شدم...چند دقیقه بعد رسیدیم خونه...ماشین رو تو حیاط پارک

کرد...منتظر بودم که بیاد در سمت من رو باز کنه ولی دیدم پیاده شد و به سمت خونه حرکت کرد...دهنم باز مونده بود...آخه من

با این پا چطوری برم...بدبخت با این سن الزایمر گرفته بود...در ماشین رو باز کردم همینطور که دستم به در ماشین گیر بود داد زدم:بابا بزرگ منو فراموش کردی

برگشت و پوزخندی زد و گفت:به من مربوط نیس خودت بیا

داد زدم:چی؟؟؟

-تا اینجا هم که آوردمت بیشتر از ظرفیت بود

دستم رو تهدید وار سمتش گرفتم و گفتم:یا همین الان میای منو میبری تو خونه یا...

برگشت و به راهش ادامه داد که منم حرفم رو خوردم...به رفتنش خیره شدم...رفت داخل خونه و به پشت سرش هم نگاه نکرد...تو هنگ بودم...حالا من چطوری خودم رو تا خونه می‌رسوندم...حالا اونش به درک چطوری از اون همه پله بالا میرفتم...خدایا!!!!!! مگه من به درگاهت چه غلطی کردم آخه...در ماشین رو با تمام زورم بستم و یه لگد با اون پای در رفتم زدم به ماشین که صدای دزد گیرش بلند شد...پام از زور درد جمع کردم بالا...حالا صدای نکره ماشینش هم نمیفتاد...با التماس به ماشین زل زده بودم میگفتم:تو رو جون اون صاحب ذلیل مرده ات خفه شو خواهش میکنم لال شو

اعصابم داشت بهم میرخت روبه ماشین انگار که حالیشه داد زدم:لعنتی خفه شو

با کمال تعجب صداش قطع شد...نفسم رو با حرص دادم بیرون همینطور که یه لنگم بالا بود لی لی وار به سمت خونه حرکت کردم...از زور درد بلند بلند فحش میدادم:مرتیکه یالغوز دیونه روانی،عقده ای بیشعور،یه ذره اون شعور دست نخوردشو خرج نمیکنه،ای خدا نابودت کنه...سرم رو گرفتم بالا که دعا کنم برای نابودی کیان دیدم یه چی تلی افتاد رو پیشونیم و بعدش صدای جیک جیک گنجشکی رو شنیدم...دمت گرم خدا...نه واقعا دمت گرم...فقط یه چغلی گنجشک رو کم داشتم رو صورتم که شب قشنگم کامل بشه که اونم خدا فرستاد...گنجشک روی پله ها نشست و به من خیره شد...روبه اش عصبی داد زدم:ها چیه؟؟؟خوشت میاد رو من شاشیدی بیشعور...توالت بهتر پیدا نکردی؟؟؟

همینطور داشتم واسه خودم داد میزدم سر گنجشک که صدای هاپ هاپ اومد...باترس برگشتم و به سمت راستم نگاه کردم...جک بود که با اون قیافه درب و داغونش سرم هاپ هاپ میکرد...معلوم بود خواب بوده خوابش رو بهم زدم...خدایا، نکنه بسته نباشه...کپ کرده بودم...حالا اون موقع پا داشتم بدوم الان چی...با ترس زل زده بودم بهش...لنگون لنگون عقب عقب رفتم...به سمتم خیز برداشت ولی نتونست جلوتر بیاد...پس بسته شده بود...یه فاتحه واسه اموات صفر آقا خوندم که یادش رفته بود اینو باز کنه...حالا که دیدم بستس شیر شدم و روبه جک گفتم:ها چیه؟؟ توام عین صاحبت یکسره پارس کن، توام یه دیونه روانی عینهو صاحبت...چیه اگه جرات داری بیا دنبالم تا بهت بگم دنیا دست کیه؟؟؟

اینقد عقب جلو کرده بود که خرخره منو بجو گردنش کبود شد...ببینم اگه باز بودم جرات گفتن این حرفا رو داشتم، از فکر کردن بهش مو به تنم سیخ شد...با نفرت بهش خیره شدم و گفتم:هاااا؟؟؟

کاملا مشخص بود دندونش تو جیگر من کار میکنه...لابد داشت تو دلش میگفت اگه باز بودم بهش میگفتم...حالا که بسته بود مهم نیست...سنگی کوچیکی رو روی زمین دیدم و با بدبختی برداشتمش...یه چشمم رو بستم و با اون یکی چشمم هدف گرفتم...همینطوری داشت روبه من زرت و زرت پارس میکرد...سنگ رو پرت کردم که لامصب جای خالی داد...اینقد رو به من با شدت خیز برمیداشت که گفتم الانه که قلادش بکنه...باترس همچین فکری لنگ در هوا به سمت پله های حیاط که به در ورودی میخورد رفتم...با درموندگی به پله ها خیره شدم چطوری این همه رو میرفتم بالا...پیشونیم رو به حالت فکر خاروندم که چغلی اون پرنده شکم خراب رفت زیر ناخنم...با نفرت به دستم خیره شدم...دلیم میخواست همونجا بشینم و زار زار گریه کنم...با اکراه و جیغ جیغ کردن دستم رو به مانتو مالوندم...بالاخره یه جوری باید از این پله های وامونده برم بالا...دستم رو روی پله اول گذاشتم...حالا اون پام که مچش در رفته بود تو هوا بود و اون یکی سالم رو زمین و پشتم قفل شده بود...از درد داشتم میمردم...پله بعدی رو همینطور رفتم بالا...هرپله ای که میرفتم یه فحش به کیان میدادم...تقریبا یه یه ساعتی طول کشید که خودمو به در ورودی رسوندم...در رو باز کردم و وارد شدم...مته اینکه خوابیده بودن چون همه چراغا بغیر از آباژورها خاموش بود...چشمم که به پله های خونه افتاد اعصابم بیشتر بهم ریخت...حالا اینا رو چطور برم بالا تا به اتاقم برسم...دستم رو چندبار به سینم کوبیدم و به حالت نفرین وار گفتم:الهی آخرین خوابت باشه عوضی

بیخیال رفتن به اتاقم شدم و به سمت کاناپه ای رفتم و روش دراز کشیدم... با اعصاب داغون چشمام رو بستم و به ثانیه نکشید که خوابم برد

با تکه‌های دستی از خواب پریدم... فریده بود که نگران زل زده بود به پای باند پیچی شدم همینطور تکه‌ها میداد... نفهمیده بود بیدار شدم چون چشمش به پام بود... همینطور داشت تکه‌ها میداد... خودم رو به زور کنترل کردم و گفتم: فریده جون بیدار شدم

سریع چشم از پام برداشت و بهم خیره شد و با نگرانی گفت: پات چی شده؟؟؟

- در رفته

آروم زد تو صورتش و گفت: چرا؟؟؟ چی شده آخه؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم: آروم باش

- آخه چطور آروم باشم بین چه بلایی سر پات آوردی، یا الله بگو ببینم چی شده؟؟؟

- هیچی فقط دیشب تو مهمونی دوستم از چندتا پله افتادم که بردنم بیمارستان دکتر جاش انداخت

- چرا به من زنگ نزدی؟؟؟

- چیز مهمی نبود آخه

دلخور نگاهم کرد و گفت: پات در رفته چیز مهمی نیست

خندیدم و چیزی نگفتم که گفت: پاشو کمکت کنم بری بالا رو تخت دراز بکشی... باید استراحت کنی

- باشه فقط اول باید برم دوشویی

کمک کرد به سمت دوشویی برم... صورتم رو با صابون شستم و حدود سیصد دفعه ای هم زیر ناخنم رو شستم... بالاخره بعد از نیم ساعت رضایت دادم و او دم بیرون... فریده کمکم کرد از پله ها بالا برم... لباسام رو از تنم درآورد و لباسای راحتی تمیزی بهم

داد...روی تخت دراز کشیدم...وایی هیچ جا تخت خود آدم نمیشه...یه جور میگم تخت خود آدم انگار از اون وقتی که به دنیا اومدم آقا ننم روی این تختای گرم و نرم بزرگم کردن...فریده از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با سینی صبحونه وارد اتاق شد...مته این بچه ها برام لقمه میگرفت تا میومدم بگم بسه میکرد تو حلقم...اومد لقمه بعدی رو بکن تو دهنم که یه نفس گرفتم و دهنم و بستم...با اخم گفت:چرا دهنه رو بستیی؟؟؟

میترسیدم دهنم رو باز کنم بدون اینکه بزار حرف بزنم دوباره بکن تو حلقم،واسه همین سرم به سمت بالا تگون دادم که یعنی "دیگه نمیخورم"

-والا دختر نکنه زبونتم با صبحونه قورت دادی

دستش رو عقب کشید که با خیال راحت دهنم رو باز کردم و گفتم:ببخشید فریده جون دیگه نمیخورم
سرش رو تگون داد و خواست بلند بشه که بره دستش رو گرفتم و گفتم:فریده جون یه سوال بپرسم

-پیرس عزیزم

با من من گفتم:از سارا چه خبر؟؟؟

صورتش غمگین شد و با بغض گفت:خواهرم زنگ زد گفت تو اتاق خودش رو زندونی کرده و باباشم نظرش عوض نمیشه
-حالا میخواید چکار کنید

-نمیدونم با کیان هم که نمیشه صحبت کرد الان باهاش صحبت کنی همش میخواد داد و هوار کنه

یاد کار دیشبش افتادم و سیمام قاطی کرد و یهو از دهنم پرید:بیخود کرده داد بزنه مگه شهر هرته دختر مردم رو مسخره خودش کرده این همه به پاش نشسته حالا میگه نمیخوامش

فریده باچشمای گشاد شده بهم خیره بود...یهو به خودم اومدم و با شرمندگی سرم انداختم پایین و گفتم:معذرت میخوام

بعد از کمی مکث گفت:همش تقصیر من شد

با تعجب بهش خیره شدم... اشک از چشماش جاری شده بود همینطور که گریه میکرد گفت: از وقتی کیانام رو از دست دادم خودخواه شده بودم... میدونی بهگل من خیلی دختر دوست داشتم

میون گریه خندید و گفت: فکر میکنی برای چی چهارتا بچه راه انداختم... اولین بچم رو به دنیا آوردم پسر شد دومیم رو به دنیا آوردم پسر شد سومیم پسر شد... باخودم عهد بسته بودم تا دختر نشه از باردار شدن و زایمان دست برندارم، دختر داشتن رو خیلی دوست داشتم... نه اینکه پسر ام رو دوست نداشته باشم ولی دختر برام معنای خاصی داشت... وقتی فهمیدم چهارمین بچم دختره، دنیا رو بهم دادن اینقد خوشحال بودم که دوشب کل فامیل رو شام دادم

گریش شدت پیدا کرد و گفت: با خودم گفتم مونس تنهاییام به دنیا اومد... عاشق کیانام شده بودم طوری که بچه های دیگم به چشمم نمیومد... تمام زندگیم شده بود اون یه بچه... کوروش و کیوان بزرگتر بودن و بیشتر درک میکردن ولی کیان بچم حسودی میکرد که اونم تا چندوقت بعدش دست از حسادت برداشت و به رفتارای من عادت کرد... کیانا بزرگ و بزرگتر شد و منم هر لحظه بهش وابسته تر میشدم طوری که تو رویاهام با خودم میگفتم تا هروقت زنده ام نمیزارم ازدواج کنه... یه دختر زیبا پنج ساله و زبون دراز بود که همه براش غش میکردن... تا اون سال سیزده به در لعنتی اون رود ازم گرفتش

دلم براش کباب شده بود... چشماش از زور گریه سرخ شده بود... با چشمای اشکی زل زد تو چشمام و گفت: هیچ دختری اطرافم نداشتم که دلتنگیای که از کیانام داشتم رو خالی کنم... فقط سارا دختر خواهرم بود که فوق العاده دوستش داشتم شاید علاقه زیادم به سارا به خاطر مرگ تک دخترم بود... خواهرم که حالم رو درک میکرد تنها بچش رو میفرستاد پیش من تا آروم بگیرم... سارا بیشتر اوقات خونه ما بود... همبازی کیان بود... کیان کنار سارا خیلی شاد بود... سارا که از اون شادتر بود... همه چی خوب بود تا کیان و سارا بزرگتر شدن... کیان هرچی بزرگتر میشد جذابتر میشد... متوجه ی تغییر نگاهای سارا شده بودم... تا یه روز بهم گفت عاشق کیان شده و همون روزم به خونشون برگشت... میخواستم به اون مسئله بی توجه باشم ولی نمیشد... دلم برا سارا بیقراری میکرد... دلتنگش بودم... چی بهتر از اینکه اون عروسم میشد تازه میتونستم همیشه پیش خودم نگهش دارم... با کیان صحبت کردم... چند روز تو خونه ما جنگ بود و کیان همش میگفت من سارا رو مته خواهرم میدونم نمیتونم باهاش ازدواج کنم... منم فکر میکردم اگه با سارا ازدواج کنه خیلی خوشبخت میشه گفتم اگه با سارا ازدواج نکنی شیرم رو حلال نمیکنم

اینطوری شد که نامزد کردن ولی کیان زیر بار عقد نرفت...همش تقصیر من بود من به دل کیانم فکر نکردم...من به خاطر دل خودم واسه کیانم تصمیم گرفتم، من مادر خودخواهی بودم
دستی روی گونه ی اشکیش کشیدم و گفتم: حالا که همه چی گذشته، بهتر نیست فراموش کنی؟؟؟ بنظر من واسه سارا هم بهتر شد

دستم رو توی دستش گرفت و با لبخند خسته ای گفت: استراحت کن خانم کوچولو

از سرجاش بلند شد و سینی صبحونه رو برداشت و رفت...نمیدونم چرا دلم به حال کیان هم سوخت...باز یاد کار دیشبش افتادم...اصلا حقه هر بلایی سرش بیاد...هیچم دلم براش نسوخت...پسر بیشعور نفله

یه ساعتی بود با در و دیوارای اتاق حرف میزد...چقد حوصلم سر رفته بود...به پام نگاه کردم و گفتم: آخه چرا در رفتی؟؟؟
-آخه الان وقت در رفتن بود

دستم رو گرفتم سمتش و گفتم: اوووویی با تواما میگم چرا در رفتی؟؟؟

به خودم اومدم...این چرت و پرتا چی بود برای خودم بلغور میکردم...انگار پاهام حرف میزد...بس به در و دیوار نگاه کرده بودم
خل و چل شده بودم...در اتاقم زده شد...خوشحال شدم بالاخره یکی رو میدیدم...با صدای بلندی گفتم: بیا تو
در باز شد و دانیال داخل اتاق شد...بال و پر درآورده بودم...با صدای خوشحالی گفتم: سلام استاد

-سلام شاگرد پا شکسته

-نشکسته در رفته

-چه فرقی میکنه بالاخره من اومدم ملاقات

به دست گلی که توی دستش بود خیره شدم...انگار یه عمل انجام داده بودم پاشده دست گل آورده...خندیدم و گفتم: ممنون

روی تخت نشست و گفت: وروجک چطوری فرار کردی؟؟؟

صورت‌م رو جمع کردم و گفتم: کیان بوفالو نجات‌م داد

خندید و گفت: نجات داد بهش میگی بوفالو

-اصلا بیخیال اون، حتی اسمشم اعصابم رو بهم میریزه... تو بگو چطور آزاد شدی

-هیچی تعهد دادیم که دیگه از این خراب کاری‌ها نکنیم

اخمی کردم و لبام رو جمع کردم و گفتم: من دیگه مهمونیایی که تو میگی پانمیزارم؟؟؟

-واسه چی؟؟؟

-چون دفعه دیگه پام میشکنه و ناجی بهتر از کیان هم پیدا نمیشه

غش غش خندید و گفت: واقعا شرمندتم

اخم‌ام رو باز کردم و گفتم: حالا بیخی گذشته، من یه چند روز نمیتونم پیام سرکلاسات استاد

-اشکالی نداره فقط خوب شدی سریع بیا که عقب نمونی

چشمکی زدم و گفتم: چشم استاد

یه ساعت و نیم با دانیال حرف زدم و اونم به زور از من کنه جدا شد و رفت... اه چقد تنهایی بده

سه روز از اون شب قشنگ پا در رفتگی‌م میگذشت... پام خوب شده بود خدا روشکر... به ساعت خیره شدم... دو نصف شب بود من هنوز داشتم تو جام غلت میخوردم... به سمت پنجره اتاقم رفتم... به برفهای روی زمین خیره شدم... دو روز بود برف زیادی میومد... در اواخر دی به سر میبردم... قبلش که انگار نه انگار زمستونه... برف و بارون که خبری نبود هیچ تازه هوا گرم

بود...همیشه عاشق برف بودم...هرچی به دونه های براق برف خیره میشدم دلم بیشتر ضعف میرفت برای برف بازی...آخرش طاقت نیوردم و به سمت کمد لباسام رفتم...کاپشن تا سر زانوم پوشیدم و موهام داخل کلاه کردم...دستکشی هم دستم کردم...به سمت حیاط رفتم...مته این بچه ها ذوق زده بودم...شروع کردم برف جمع کردن تا یه آدم برفی درست کنم که چشمم به جک افتاد...داشت خروپف میکرد...به هیچ جا هم بسته نشده بود...اگه بیدار میشد قطعا منو با آدم برفیم یکی میکرد...با لبهای آویزون خواستم برم تو که چشمم به حیاط پستی عمارت افتاد...لبخند پیروزمندانه ای زدم...تا حالا اون قسمت عمارت نرفته بودم...شروع کردم به راه رفتن روی نوک پام...دهنم وامونده بود از اون همه زیبایی اینور عمارت...خیلی خوشگل بود...پر از دار و درخت و گلپای مختلف که الان برف پوشونده بودشون...یه آبشار وسط اون همه گل و درخت بود...تازه زمستون بود اینقد خوشگل بود بین بهار چیه...چراغهایی هم که تو باغ بود مثل پارکش کرده بود...لامصب از حیاط جلویی هم بزرگتر بود...با ذوق به سمت درختا رفتم...برف روی هم انبارشده بود برای من...برف رو گوله گوله جمع میکردم تا آدم برفیم رو درست کنم...باید سه گوله بزرگ درست میکردم...گوله بزرگ اولی رو درست کردم...با درموندگی به زمین خیره شدم...برفای دیگه ای که تو اون قسمت بود یخ زده بود...باید میرفتم اونورتر جمع میکردم...خواستم از اون همه دار و درخت بگذرم که چشمم به نیمکت چوبی خورد...عه بین تو سرما نشسته بیرون...پشتش به من بود...بیشتر بهش خیره شدم...یه پیرهن بیشتر تنش نبود...با تعجب نگاهش کردم...تو این سرما فقط یه پیرهن...یکی داشت تو دلم میگفت:تو میتونی

منم در جواب همونی که تو دلم از این حرفا میزد گفتم:چی میتونم؟؟؟

باز توی دلم صدا داد:کرم بریز

لبمو گاز گرفتم و گفتم:عه من اصلا آزارم به یه مورچه میرسه؟؟؟

دوباره گفت:تو میتونی

منم گفتم:چی میتونم؟؟؟

-کرم بریزی

لبخندی زدم... کلا آدم حرف گوش کنی بودم... هرچی دلم بگه میگم چشم دلم... پشت یکی از درختا قایم شدم و گوله برفی نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچیکی درست کردم... با یه چشم بسته نشونه گرفتم... هدفم پس گردنش بود که اصلاحش کرده بود برای برفای من... گوله رو پرت کردم... درست همونجایی که میخواستم خورد... یه متر از جاش پرید و به اینور اونور نگاه کرد و پس گردنش رو گرفت... لایک داری بهگل... باید کار اونشبش تلافی بشه یا نه... بیخیال سر جاش نشست... گوله بزرگتر از قبلی درست کردم و دوباره به همون قسمت گردنش خورد... باز از جاش پرید... از خنده ریشه میرفتم... روی زمین نشسته بودم و دلم رو گرفته بودم و میخندیدم... چشمام رو بسته بودم حالا د بخند... اشک از چشمام جاری شده بود... از شدت خنده دل درد گرفته بودم... خیلی بی صدا میخندیدم... چشمام رو باز کردم... باید یه گوله دیگه درست کنم... رو زمین دنبال برف میگشتم که حس کردم هوا تاریکتر شده... همینطور چشمام به زمین بود... به جلوتر نگاه کردم که با یه کتونی مواجه شدم... اونم از نوع پسرونش... لبخندی که از خنده زیادم مونده بود روی لبام خشک شد... سرم رو بالاتر آوردم... سرم بیش از حد بالا بود... دهنم یه متر باز بود... ثابت مونده بودم... خشکم زده بود... خدایا کی اومد که من نفهمیدم... به خودم اومدم و آروم آروم از جام بلند شدم... تکیم به درخت بود... اونم خیلی نزدیک من وایساده بود... یه دستش رو تکیه درخت داد... با اخم بهم زل زده بود... عینهو این خنگا گفتم: بله با من کار داشتید؟؟؟

با همون اخماش که پر رنگترش کرده بود سرش رو تکون داد... قلبم تو پرو پاچم میزد... چرا من باید همیشه لو برم... با چشمای گشاد شده به پشت سر کیان خیره شدم و باناباوری گفتم: نه...
کیان با تعجب به پشت سرش نگاه کرد که تند و فرزند در رفتن... فهمید سرش کلاه گذاشته شروع کرد به دویدن... من میدویدم اون میدوید... برگشتم با اینکه خیلی بهم نزدیک بود با اعتماد به سقف گفتم: اگه میتونی بگیرم بابا بزرگ

دستش رو دراز کرد که نوک کلاه رو گرفت و برگردوندم منم هول شدم و افتادم رو زمین که اونم همزمان ابراز احساسات... قفسه ی سینم درد گرفته بود... چشم تو چشم شده بودیم... چشماش سگی داشت همچو جک... نمیدونم چرا خدا حالت چشمای این بشر رو سفارشی نقاشی کرده بود... اونم تو چشمای من خیره بود... یکی ما رو اینطوری تو این وضعیت میدید به عقد هم در میاورد نمون... اخماش هنوز پا برجا بود... پشتم یخ کرده بود... ولی نمیتونستم حرکت بکنم... یکی از دستاش که مشت کرده بود و بالا آورد و از یقم داد داخل... خدایا میخواست چه غلطی کنه... فک نمیکردم اینقد هیز و کثافت باشه... اومدم جیغ بکشم و

حيثش رو ببرم كه يه چيز خيلي خيلي يخي رو طرف سينم حس كردم...دهنم كه واسه جيغ كشيدن باز كرده بودم ثابت موند...دستش رو بيرون آورد از روم بلند شد...من همينطور با دهن باز داشتم اون چيز يخي رو حس ميكردم...دستش روتهديد وار به سمتم آورد و گفت:بامن بخوای شوخی كنى صديرابر اون شوخيت جواب ميگيرى

بعد از اين حرفش گذاشت و رفت...شوگ زده به رفتنش خيره بودم...وقتي كاملا از ديدم محو شد تازه به خودم اومدم...به سختى از جام بلند شدم و زيپ كاپشن رو باز كردم و لباسى كه زيرش داشتم تكون دادم...برف بود كه از داخل لباسم پايين ميریخت...اى خير خوشى نيينى از زندگيت بى جنبه بيشعور...آشغال كثافت...بيين چقد برف كرده تو يقم...خبر مرگت ايشالله...زيپ كاپشنم رو دادم بالا، مثلا ميخواستم آدم برفى درست كنم...جز جيگر زده كه نداشت...از سرماى زياد ديگه نتونستم اونجا بمونم...از حياط دل كندم و به داخل رفتم...لباسم رو عوض كردم و خزيدم زير پتو...شماره معكوس رفتم:سه دو يك چشمم گرم شد و ديگه چيزى نفهميدم...

طبق معمول صبح با صدای ناز فريده از خواب بيدار شدم...اصلا نميدونم اين بشر چه لذتى تو بيدار كردن من داشت...خمياز بلند بالايى كشيدم و گفتم:صبح بخير

لبخندى زد و گفت:صبح بخير دخترم...چقد ميخواي؟؟؟

سرى تكون دادم و چيزى نگفتم...يهو با ذوق جورى داد زد كه پلكاى سنگينم يه لحظه بشين پاشو رفت... فريده:دو بهمن تولد كيانه

با تعجب نگاهش كردم...جورى ميگفت،انگار دو بهمن ميخواه تازه اون نرخ رو بزاز...به زور لبخند كج و كوله اى زدم و گفتم:مبارك باشه

-ممنون عزيزم...ميخوام براش تولد بگيرم خيلي وقته تو اين عمارت جشنى نبوده

ما بچه بوديم با گريه و زارى يه كيك دوقلو برامون ميگرفتن چهارتا كبريتم ميذاشتن روش نعره ميزدن "تولد تولد تولدت مبارك"...حالا ميخوان براى پسر به اين گندگى تولد بگيرن...هى خدا ملت چه شانسى دارن...با صداش از توى فكر دراومدم

فریده: باید بریم خرید

با تعجب گفتم: مگه کی میشه تولدش؟؟؟

سه روز دیگه

جدی؟؟؟

آره باید مهمونا هم دعوت کنم بعد از ظهر میخوام برم خرید باهام میای؟؟؟

باشه حتما

بلند شد و از اتاقم بیرون رفت... چه زود دی تموم شد... اییش حالا کی میخواد تولد اون یالغوز بره... پسر زمستون هم هست... همون میبینم اینقد سرده پس بگو تو زمستون به دنیا اومده... اصلا چه ربطی به ماه تولدش داره... مثلاً همین بهرام ما اسفندیه، وقتی نشئه میکرد جوری گرم و خاکی بود بیا و ببین... مرده شورش رو بیرن با اون گرم بودنش کثافت مفنگی... با فریده خیابونا و پاساژا رو زیر رو کرده بودیم... اینقد اینور اونورم کرده بود واسه لباس که دلم میخواستم سرم رو به شیشه مغازها بکوبم... بالاخره رضایت داد و هم برای من لباس خرید هم برای خودش... کلی سفارش میوه و کیک چند طبقه و آشغال پاشغال داد برا تولد اون مرتیکه... انگار واسه ملکه انگلستان میخواستن جشن بگیرن... کادو هم اگه به خاطر فریده نبود براش نمیگرفتم... یه زنجیر طلا سفید براش گرفتم که اونم فریده انتخاب کرد و پولشو حساب کرد... مثلاً من میخواستم اونو کادو بدم خیر سرم... اگه به من بود یه جوراب گولی منگولی براش میگرفتم تا حض کنه... خیلی ازش خوشم میاد میخوام همچین کادویی هم تقدیمش کنم... حیف که فریده دست و پامو بسته بود... دلم پیش اون جورابایی که دست فروشا انداخته بودن رو زمین گیر کرده بود... ولی کادو جوراب بهش میدادم خیلی خوب میشد... ایشالله از گلوت پایین نره این زنجیری که برات خریدم... جوری میگم خریدم انگار پولشو چک کشیدم هی حرف مفت میزنم اینم نش پولشو داد دیگه... هوا تاریک شده بود فریده گفت: دخترم گشت نیس؟؟؟

با صداقت بسیار گفتم: چرا خیلی

-پس شامونو بیرون بخوریم

منم از خدا خواسته گفتم:باشه

شام رو بیرون خوردیم و یک ساعت بعد با خریدای زیاد به خونه برگشتیم...اردشیر با تعجب به خریدامون خیره شد و گفت:چی خریدید؟؟؟

اینقد خسته بودم که حوصله ی توضیح دادن رو سپردم به فریده و به بالا رفتم...پلاستیکای خریدم رو پرتم یه گوش اتاقم و مانتو و شالمم یه گوش دیگه...خودم رو پرت کردم رو تخت...به ثانیه نکشید که خوابم برد...

زری خانم با ذوق نگام کرد و گفت:پاشو عزیزم تموم شد

به سمت آیینه قدی اتاقم رفتم...اوه مای گاد چی شده بودم...آرایش دخترونه ای روی صورتم نشسته بود...کلاه گیزی مشکی که تا کمرم میرسید جذابترم کرده بود...لنز مشکیم رو با کلاه گیسیم ست کرده بودم...رژ جیگیریم بیشتر از همه به چشم میزد...بلوز سفید جذبی پوشیده بودم...باشلوار لوله تنفگی مشکی براق...کفشای مشکی پاشنه بلند که پاشنش کل کفش رو شامل میشد و بندهای ضبدری هم روش میخورد...کلاه مشکی از اونایی که لاتای قدیم میذاشتن روی کلاه گیسیم جا خوش کرده بود...یه پایون هم دور گردنم روی بلوز سفیدم میخورد...خودم که فکر میکردم محشر شدم بقیه هم به درک هر جور که میخوان فکر کنن...به زری خانم که با ذوق از آیینه نگام میکرد خیره شدم و گفتم:چطور شدم

-عالی شدی دختر... خیلی خوشتیپی

لبخندی از سر رضایت زدم...زری خانم آرایشگر مخصوص فریده بود که به جای اینکه ما بریم آرایشگاه،آرایشگاه تشریف آورد خونه...در زده شد و بعدش فریده وارد شد...با دیدن من دهنش واموند و گفت:بهگل خودتی عزیزم

با لبخند گفتم:نه دختر همسایه بغلیتونه

به سمتم اومد و بغلم کرد و گفت: خیلی خوب شدی

از بغلم جداش کردم و نگاهی از پایین به بالا بهش انداختم...توی اون پیرهن مشکی بلندش میدرخشید...باخنده گفتم: فریده جون توام دست کمی از من نداری عزیزم...به اردشیرخان بگو امشب سفت بگیرد دزدان بهت دستبرد نزنن

خندید و مشتی به بازوم زد...زری بعد از گرفتن پول از عمارت رفت...حقا کارش حرف نداشت...با فریده به طبق پایین رفتیم...تا یک ساعت بعد کل مهمونا سر رسیدن...خونه پر از بادبک و لوازم تزئینی شده بود...انگار واسه بچه دوساله جشن گرفته بودن...نرغول ده برابر من هیکلش بود...به سمت دانیال که تازه اومده بود رفتم...با لبخند گفتم: سلام استاد

برگشت و با دقت نگاهم کرد و گفت: سلام وروجک چطوری؟؟؟

-خوبم استاد

خواست چیزی بگه که با صدای دست زدن جمعیت برگشتیم...کیان بود که داشت با یه لبخند جیگر از پله ها پایین میومد...نا کس عجب تیپی زده بود...کت وشلوار مشکی ناکس تر از خودش پوشیده بود،با پیرهن سفید جذب و کروات مشکی...دانیال هم شروع کرد به دست زدن...منم دیدم همه دست میزنن و ضایعه اس من نزنم شروع کردم به دست زدن...البته دست که نه اگه دوانگستی میزدم فک کنم صداش بیشتر از اون دست زدن بی ذوقم بود...به دقیقه نرسید که دخترا ازش آویزون شدن از جمله المیرا که جز نفرات اول بود...نمیدونم چرا از اون اولم که المیرا رو دیدم ازش خوشم نیومد...یه جور حس چندشی بهم میداد...ولی دانیال با اینکه برادرش بود اصلا این حس رو بهش نداشتم...به دانیال خیره شدم که دیدم داره چشمش میون مهمونا میچرخونه...انگار داشت دنبال کسی میگشت...رو کردم بهش و گفتم: دنبال کسی هستی؟؟؟

سرش رو برگردوند و نگاهم کرد و گفت: آره

-کی؟؟؟

یکم من من کرد و گفت: سارا چرا نیس؟؟؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: واسه چی میپرسی؟؟؟

قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و گفت: فقط تعجب کردم نیس چون نامزد کیانه گفتم باید حتما باشه

ایییش منم خر باور کردم... گوشامم زیر کلاه پنهون بود که بگم شاید مخملی دیدشون... با ابروهای بالا رفته گفتم: دیگه نیست

با صدای بلندی گفت: چـــــی؟؟؟

-میگم سارا دیگه نامزد کیان نیس

با تعجب گفت: چرا؟؟؟

-به تفاهم نرسیدن جدا شدن

یه چند لحظه ای توی شوک حرفم بود... دهنش وامونده بود... به خودش اومد و گفت: متاسفم

بعد از این حرف لبخند محوی زد... شدید بهش مشکوک شدم... چشمم رو چرخوندم و به کیان خیره شدم... داشت با دخترا هر و کر میکرد خصوصا المیرا... پوزخندی زد و همینطور که نگاهم به کیان بود روبه دانیال گفتم: برو به المیرا بگو جدایی کیان رو مطمئنم خوشحال میشه

بهم نگاه کرد که به همون سمتی که نگاه میکردم اشاره کردم... دانیال به همون سمت خیره شد و با حالتی خنثی فقط سر تکون داد... نمیدونم چرا اون لحظه دندونم تو خرخر دانیال کار میکرد... لامصب واسه خودش سیب زمینی بود... من اگه پسر بودم میذاشتم خواهرم به این راحتیا با یه پسر هر و هر کنه... با حرص از کنار دانیال گذشتم روی یه صندلی لم دادم... شروع کردم به میوه پوست گرفتن و خوردن... باز به کیان خیره شدم... المیرا از زور خنده قرمز شده بود... با حرص خیاری گاز زدم... ای سارای بدبخت کجایی که ببینی همین المیرا خانم نامزدتو از چنگت درآورد... نمیدونم شاید بیشتر داشتم واسه سارا حرص میزدم... آره واسه سارا حرص میزدم چون دلیل دیگه ای نداشت... به خواننده ای که آورده بودن خیره شدم... مته اینکه قصد رقصوندن بقیه رو داشت... حدسم درست بود... خواننده میکروفون توی دستش رو تنظیم کرد و گفت: خانما آقایون شما رو دعوت میکنم به یه ر*ق*ص رمانتیک

بعد با یه نفر دیگه که همراهش اومده بود و اون موسیقی رو میزد صحبت کرد و اونم شروع به نواختن کرد...خواننده هم شروع به بلغور کردن آهنگ خارجی کرد...همه و همه ریخته بودن وسط و هرکی یه جفتی پیدا کرده بود و ر*ق*ص تانگو میرفتن...کیان هم که حدسش زیاد سخت نبود با کی میرقصه...المیرا آنچنان زل زده بود به چشمای کیان و با عشوه پلک میزد که من حاله بهم خورد نمیدونم کیان چطور بالا نیاورد رو صورتش...دستشم چفت گردن کیان بود...کیان هم کمرش رو گرفته بود...اووووققق چه حالت تهوعی گرفتم...اییش گفتم و به بقیه خیره شدم...بقیه هم بدتر کیان اینا بودن...همینطور چشم میچرخوندم بین عشاق...لامصب جشن تولد نبود که...هرکی تو حلق یارش بود...ماهه که سینگلی از سر و رومون میارید...آهنگ اینقد آروم بود که خوابم گرفت...خمیازه ای کشیدم باز به کیان خیره شدم...اووووقفف عینهو چسبه یک دو سه چهار پنج چسبیده بودن بهم...اون لحظه دوست داشتم مشتم رو از میون صورتشون رد کنم تا صورت جفتشون مورد اصابت قرار بگیره...حوصلم بسی سر رفته بود...هی میگفتم الان این آهنگ تموم میشه الان تموم میشه،دیدم نه تا منو نخوابونه ول کن نیس...تحلم تموم شده بود...به سمت خواننده رفتم و گفتم:نخون

همینطور که میخوند با تعجب به من خیره شد...داد زدم:مگه با تو نیستم میگم نخون

صدای موزیک قطع شد که همه با تعجب برگشتن سمت ما...با اعصابی داغون رو به اونایی که داشتن نگام میکردن گفتم:خیر سرمون جشن تولد گرفتیم،مراسم عزا جنب و جوشش از این تولد بیشتره

همه ساکت بودن...روبه خواننده کردم و گفتم:باباکرم بلدی بزنی؟؟؟

با گیجی گفت:هااااا

-مثل این که یه حرف رو باید دوبار برای شما تکرار کنن،میگم باباکرم بلدی بزنی

با تعجب سری تکون داد و گفت:بله

لبخندی زدم و گفتم:خوب بزنی

با همون گيجی سری تگون داد و با اون همکارش تنظيم کرد...وسط سالن وایسادم که همه وسط رو ترک کردن و به کنار رفتن...چشمم به شالی که دور گرن فریده خوش کرده بود افتاد...رفتم و شال رو از گردنش کشیدم و دور گردن خود انداختم و برگشتم وسط سالن...خواننده شروع کرد:

ساقی امشب مثل هرشب اختیارم دسته اگه نگی مستی بسته اگه نگی مستی بسته

-شال رو دور گردنم تگون میدادم و کمرم رو میلرزوندم و عقب جلو میکردم-

یه چشم یه چشم یه چشم به چشم تو چشم دیگم به دسته اگه نگی مستی بسته اگه نگی مستی بسته

امشب که مست مستم دست و پای غم رو بستم امشب که لول لولم

از من نپرس کی هستم از من نپرس کی هستم

فقط صدای آهنگ پخش میشد و خواننده هم فعلا نمیخوند...به اکرم خانم که یه گوشه سینی شربت دستش گرفته بود و با لبخند ر*ق*ص من رو تماشا میکرد اشاره کردم...روی زانو هام نشستم و بالا تن رو میلرزوندم و میچرخوندم...اکرم خانم یه شربت آورد و جلوم گذاشت...دستم رو به حالت سیگار روی لبم گذاشتم و چندتا دود گرفتم...شربت رو برداشتم یه نفس سر کشیدم مثلاً عرقه...قیافه ام رو جواری کردم مثلاً عرق تلخ بوده...لیوان شربت روی زمین ول کردم و از جام بلند شدم و به جلوتر رفتم

خواننده:ساقی امشب می بده پیمونه پیمونه

دست غم کوتاه از دل کنج میخونه

-دوباره شال رو دور گردنم تگون میدادم و همینطور که کمرم رو میلرزوندم تا کمر خم میشدم و دوباره میومدم به سمت بالا-

آنقدر مستم بدون تا من ببینم باز هرچه عاقل مثل خود دیونه دیونه

باز صدای خواننده قطع شد و فقط موزیک پخش میشد... خم شدم و همینطور که میرقصیدم یه دور تندی خوردم و دورم رو بلعکس تکرار کردم... سرم رو بلند کردم و همینطور که میرقصیدم به کیان خیره شدم... با اخم زل زده بود به صورتم... بیخیالش شدم و به رقصم ادامه دادم...

خواننده: ساقی از گوشه ی میخونه نروم... خونه ی امیدم بزار بمونم

چلچراغ میخونت روشن بمونه زنده باشی من زیر سایت بمونم

ساقی امشب مثل هرشب اختیارم دستته اگه نگی مستی بسته اگه نگی مستی بسته

یه چشم یه چشم یه چشم به چشم تو چشم دیگم به دستته اگه نگی مستی بسته اگه نگی مستی بسته

-یه دستم به جلوی کلاهم بود یه دستم به پشت کلاهم و پاهام همزمان با دستام تکون میدادم-

امشب که مست مستم دست و پای غم رو بستم امشب که لول لولم

از من نپرس کی هستم از من نپرس کی هستم

یهو خواننده گفت: یه سوال از شما دوستان دارم

بعد همینطور که میخوند گفت: کی بلده چشمک بزنه

همه باهم گفتن: من من من من

کی بلده خوب قرش بده

باز همه گفتن: من من من من

کی بلده چشمک بزنه

من من من من

کی بلده خوب قرش بده

من من من من

کی بلده خوب قرش بده دلش برو قرش بده

کی بلده خوب قرش بده دلش برو قرش بده

-همینطور که داش مستی میرقصیدم باز به کیان خیره شدم...اخمش هر لحظه بیشتر میشد...به صورت لاتی به سمتش رفتم و روبه روش وایسادم...کلاه رو از سرم برداشتم و گذاشتم سر کیان و پشتم رو کردم بهش و از پشت رو کمرم خم شدم و بادستام حرکات موزون میزدم و به صورتش چشمک میزدم...از روی کمرم بلند شدم و برگشتم به وسط سالن-

پیچ و تاب خوشگلش بده، پیچ و تاب خوشگلش بده

-باز صدای موزیک پخش میشد و صدای خواننده قطع شده بود...به سمت کیان اخمو رفتم و کلاه رو از سرش برداشتم و همینطور که قر میدادم کلاه رو روی سر المیرا که بغل دستش بود کوبوندم و لبخند حرص دربیاری زدم و باز برگشتم وسط سالن-

هرچقد هر چقد هر چقد ناز کنی ناز کنی باز تو دل دار منی

هرچقد هرچقد عشوه کنی عشوه بیای باز گل بی خار منی

حالا دیگه...دیگه و دیگه باز دیگه مال منی عشق منی

شیشه بابا رو نشکنی...بابا کرم بابا کرم دوست دارم

دوست دارم و دوسم داری دوست دارم و دوست دارم

-فقط صدای موزیک پخش میشد...به سمت المیرا رفتم و کلاه رو محکم از سرش کشیدم که موهای بهم ریخت...آی دلم خنک شد...کلاه رو روی سر خودم گذاشتم و به وسط برگشتم...دوتا شصت انگشتم رو روی هم گذاشتم و دوتا انگشت اشارم به هم چسبوندم و با آهنگ بشکن میزدم و باسن و کمرم رو عقب جلو میکردم-

ای دریغا که ندانسته گرفتار شدم

ای دریغا که ندانسته گرفتار شدم

اول عشق و خوشی نزد تو من خار شدم

بابا کرم بابا کرم دوست دارم

دوست دارم و دوسم داری دوست دارم و دوست دارم

آهنگ تموم شد و منم کلاهم رو به سمت جلو کشیدم و به رقصم پایان دادم...صدای دست زدن سالن رو منفجر کرد...یه عده دختر و پسر که باهم یه جا وایساده بودن و همینطور که دست میزدن داد میزدن:عالی بود عالی بود عالی بود

دستم رو روی سینم گذاشتم و تعظیمی کردم...به کیان خیره شدم اونم با اخم به زور دست میزد...المیرا هم چپ چپ نگاهم میکرد...چشم ازشون برداشتم و به سمت فریده رفتم و شال دور گردنش انداختم که گفت:خیلی قشنگ رقصیدی عزیزم

بعد از اینکه مهمونا از شام دل کندن کیک چهارطبقه کیان رو آوردن...یه شمع بیست و هفت هم روی کیک بود...کیان کنار کیک ایستاده بود و المیرا هم عین کنه چسبیده بود بهش...نمیدونم چرا از این دختر اینقد حرصم میگرفت...بیشتریا دور و بر کیان بودن...از میون جمعیت رد شدم و خودم رو به کیان رسوندم...تنه ی محکمی به المیرا زدم که تقریبا از بغل کیان پرت شد اونور...المیرا اخمی کرد و گفت:هیچ معلوم هست چکار میکنی؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم:میخوام با کیان سلفی بندازم و اصلا دوست ندارم تو توی عکسم باشی

توجهی به عکس العملش نکردم... دست انداختم دور بازوی کیان و گوشیم رو روی دوربین جلو تنظیم کردم و روبه کیان گفتم: بخند

ولی اون نخندید که هیچ اخمش رو غلیظ تر کرد... خودم لبخندی زدم که لبم تا گوشام رسید... دندونامم همه ریخته بود بیرون... یه شش هفتا عکس سلفی انداختم که کیان تو هیچکدومشون به دوربین زل نزده بود، یا با اخم به کارای من نگاه میکرد یا دربست به افق... منم تو هر عکسی یا دماغم رو کج میکردم یا زبون یه متریم رو بیرون میوردم یا حالت تعجبی میگرفتم... خلاصه تو هر عکس یه جور جنگولک بازی در آوردم... تقریبا به کیان چسبیده بودم... به المیرا که با اخم به من نگاه میکرد پوز خندی تحویل دادم... کیان میخواست شمع بیست و هفت سالگیشو فوت کنه که یکی از دخترای جمع داد زد: کیان اول آرزو کن

کیان چشماش رو بست و داشت آرزو میکرد که کنار گوشش گفتم: یه وقت آرزو نکنی المیرا زشته زنت بشه چشماش رو باز کرد و چپ چپ نگاهم کرد خواست شمعا رو فوت کنه که من سریعتر از اون فوتشون کردم و با ذوق نگاه شمعا کردم... یهو همه زدن زیر خنده... به کیان خیره شدم که چشماش رو بسته بود و حرص میخورد... حقش بود آخه کم حرصم داده بود... کبریت رو از روی میز برداشتم و باز شمعا روشن کردم و با دلخوری گفتم: بیا خودت فوت کن انگار حالا چی شده با حرص شمع ها رو فوت کرد و از روی کیک برداشتشون... کادو بود که به سمتش هجوم میبرد... دوست داشتم کادوم رو با پا براش سانت کنم و بگم: بیا اینم کادوت سگ خورت

ولی حیف که فریده اینجا بود... پوفی کردم و آخرین نفر کادوم رو دادم و با لبخند زورکی گفتم: تولدت مبارک بدون اینکه جواب بده کله اش رو تگون داد... ای تولد آخرت باشه الهی با این همه تشکرت که ازم کردی... این همه هرکی بهش کادو داد با زبون ازشون تشکر کرد اونوقت به من که میرسه کلش اتوماتیک کار میکنه... حقا که جورابم زیادت بود برات بخرم... بالاخره تولد به خوبی و خوشی گذشت... اکرم و سوگل هم در رفت و آمد بودن و ظرفا رو جمع میکردن... خمیازه ای کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا آبی بخورم... فریده رو دیدم که روی صندلی نشسته بود و داشت شیر میخورد و کیکم که خیلی اضافی اومده بود روی میز بود... با تعجب به کیک نگاه کردم و گفتم: فریده جون این همه کیک رو میخوای چکار کنی؟؟؟

-بايد بريزمش دور

-آخه حيفه،اصراف ميشه بديد در و همسايه

سری تکون داد و گفت:حالا ببينم چي ميشه

لبخندی زد و گفت:بيا بشين اينجا کارت دارم

کنارش نشستم و از پارچ آبی که روی ميز بود يه ليوان آب ريختم و يه نفس سر کشيدم...همينطور که دور ليم رو پاک ميکردم
گفتم:جونم بگو

بی مقدمه گفت:نظرت راجبه ازدواج چيه؟؟؟

با تعجب گفتم:واسه چي؟؟؟

لبش رو با زبونس تر کرد و با ذوق گفت:امشب چندتا از فاميل و آشنايان تورو از من خواستگاری کردن

خنديدم و گفتم:جدی؟؟؟

-آره عزيزم چي جوابشون رو بدم

عشوه الکی اومدم و گفتم:بگيد فعلا آمادگی ازدواج نداره هروقت داشت خبرتون ميکنم

فريده خواست حرفی بزنه که با صدای خرمگس معرکه حرفش رو قطع کرد

کیان:چرا ازدواج نميکنی،امشب که خوب خودتو به بقيه نشون دادی...مگه هدفتم همين نبود

برگشتم و نگاهش کردم که تازه وارد آشپزخونه شده بود...فريده لبش رو گزید و روبه کیان گفت:مادر اين چه حرفيه

کیان پوزخندی زد و رو به مادرش گفت:نترسيد ناراحت نميشن چون ايشون پوست کلفت تر از اين حرفاست

فريده خواست حرفی بزنه که با لبخند گنده ای رو به فريده گفتم:اشکال نداره فريده جون ما باهم شوخی داريم

فریده از جاش بلند شد و گفت: چي بگم والا

و بعد از آشپزخونه بیرون رفت...از جام بلند شدم و لیوان آب رو سر ظرفشویی گذاشتم و به سمت میز برگشتم...کیان روبه روم وایساد...انگشتم رو داخل کیک کردم و تا ته کردم تو حلقم...مجدد همون انگشت دهنی رو کردم تو کیک و این دفعه تیکه بزرگتری برداشتم و جلوی دهن کیان گرفتم و با مسخره بازی گفتم: دهنتو باز کن مامانی

اخماش رو توی هم کرد که کیک و نزدیکتر لبش گرفتم و گفتم: بخور مامانی چرا اینقد مامانی رو اذیت میکنی؟

با همون اخم سرش رو عقب کشید و دستم رو گرفت و تقریبا پرت کرد...حالت گریه به خودم گرفتم و سرم رو به آسمون گرفتم و گفتم: خدایا من این فرزند رو آق میکنم که الهی به زمین گرم بشونش

سرش رو آورد جلو و با اخم گفت: میدونستی خیلی بینمکی

با ذوق نگاهش کردم و سرم رو مطابق اون بردم جلو گفتم: نه نمیدونستم خداوکیلی جدی میگی؟؟؟

همینطور با اخم یه چند لحظه بهم زل زد و دستش رو کرد تو کیک و یه مشت کیک برداشت...با تعجب به دستش خیره شدم...ایییییییی چه چندش میخواد کیک بخوره...دستش برد بالا لابد میخواست اینطوری بخوره که من حالم بهم بخوره با تعجب سرم رو آوردم بالا که نگاهش کنم که یهو یه مایع سردی رو روی کل صورتم حس کردم...با شوک به دست کیان که داشت کیک رو ماله کشی میکرد رو صورتم خیره شدم...آخرم دستش رو به گردنم مالید...درحالت شوک مونده بودم...گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون آورد و چندتا عکس از زوایای مختلف ازم گرفت...من درحالت شوک بودم و نمیتونستم کاری کنم...به عکسا نگاهی انداخت و با لبخند گفت: عکسای خوبی واسه اینستا میشه حتما هزاران لایک میخوره

همینطور با حالت شوک نگاهش میکردم...با لبخند از آشپزخونه بیرون رفت...به رفتنش خیره شدم...مغزم داشت ارور میداد...کلا تو هنگ کارش بودم...بعد از چند دقیقه مغزم شروع به دستور دادن کرد...از زور عصبانیت نفسم به زور بالا میومد...دستم رو به صورتم میکشیدم و با عصبانیت میگفتم: پسر روانی آشغال عوضی بی هم چیزه کثافت

با حرص و عصبانیت از آشپزخانه بیرون زدم که دیدم اکرم و سوگل با تعجب نگاهم میکنند... تند تند از پله ها بالا رفتم... با اخم به در اتاقش خیره شدم... دلم میخواست همینطور که الان رو تخت دراز کشیده رو شکمش بشین پاشو برم تا بمیره... خدایا نفرینای من رو درگیر این بنده ی غول تشنت کن... وارد اتاقم شدم و باز دستی به صورتم کشیدم و با حرص گفتم: مگه من چکارت کرده بودم عوضی

به لباسم خیره شده بودم... کلا گند زده بود به لباسم... لباسم رو از تنم در آوردم و پرت کردم توی سبد... لنز و کلاه گیسیمم در آوردم و داخل حموم شدم...

دستم رو بهم میمالوندم و هاللا میکردم... یه سه چهارتا فحش رکیک به خودم دادم... آخه بگو تو رو به چه کلاس زبان اومدن... ننت استاد زبان بود یا آقای منفگیت... حالا کلاس زبان اومدنت به درک خو بگو وقتی دانیال میگه برسونمت چرا ناز میکنی... به خیابون خیره شدم ماشالله هیچ ماشینی گیر نمیومد... دستم رو داخل جیب پالتوم کردم ولی هوای بهمن اینقد سوز داشت که ده تا شبیه این پالتو رو میپوشیدم گرم نمیکرد... کمی پیاده روی کردم شاید گرم میشد... یه پنج دقیقه ای پیاده روی کردم که یه ماشین مشکی آشنایی روبه روم دیدم... کمی نزدیکتر شدم... چشمم برقی زد... کیان بود که کنار خیابون ماشین رو پارک کرده بود و یه پسر کنارش نشسته بود و دوتا دختر هم عقب نشسته بودن و داشتن چایی زهرمار میکردن... چه هر و کری هم میکردن... وحشی بازی هاش واسه من بود بگو بخندش با اینا... سرما تا مغزم نفوذ کرده بود... از سرما چشمم بغیر از ماشین کیان چیز دیگه ای نمیدید... به سمت ماشین رفتم و در عقب رو باز کردم و بی معطلی کنار یکی از اون دخترا نشستیم... چهارتاشون خنده از رو لباسون مهاجرت کرد و تعجب لونه شد تو چشماشون... اوه چه ادبی گفتم... لبخندی زدم و روبه شون گفتم: سلام

به کیان خیره شدم صورتش دیگه تعجبی نداشت و جاشو با اخم عوض کرده بود... دختری که کنارم نشسته بود باهمون تعجب گفت: ببخشید فکر کنم اشتباه سوار شدید

با همون لبخند گفتم: نه عزیزم اشتباه سوار نشدم کیان منو میشناسه

اون یکی دختره که شباهت زیادی به این یکی داشت چشماش رو ریز کرد و گفت:چقد قیافت آشناس

پسره ایی که کنار کیان نشسته بود با لبخند رو به اون دختره گفت:بابا کرم

دخترایه چند لحظه ایی به پسره خیره شدن و یهو باهم گفتن:آرررررههههه

همشون با ذوق نگاهم میکردن انگار یه آدم مشهوری رو دیدن فقط کم مونده بود ازم امضا بگیرن...اون دوتا دختر خودشون ملیسا و ملیکا معرفی کردن که به گفته خودشون دوقلو بودن و اون پسره هم خودش رو سامان معرفی کرد...کیان فقط با اخم به ما چهارتا نگاه میکرد...چند دقیقه که من براشون سخن رانی کردم و همه اشون بغیر از کیان از سخنانم فیض بردن و غش غش میخندیدن رضایت دادن که کیان برسونسون...من و کیان تو ماشین تنها بودیم...حس بدی داشتم صندلی جلو خالی بود بعد من عقب نشستم...کیان داشت رانندگی میکرد و اگه بهش میگفتم بغل وایست تا بیام جلو بشینم محال بود این کار رو بکنه...از جام پاشدم که همینطوری از صندلی عقب به صندلی جلو برم و نیاز به پیاده شدن نباشه که کیان همینطور که اخم کرده بود داد زد:کجا داری میای؟؟؟

با خنده سرم رو تکون دادم و خوندم:دارم میام پیشت جاده چه همواره هوا چقد بوی عطر تو رو داره

پام رو بردم بالا که بزارم رو صندلی جلو که کیان با حرص زد روی ترمز و برگشت به سمتم...کلم بدجور خورد به سقف...همینطور که دستم به سرم بود دستش رو گذاشت تخت سینه ام و هولم داد عقب که پرت شدم روی صندلی...ماشین رو به حرکت درآورد که با عصبانیت سرم رو بردم جلو و بین دو صندلی قرار دادم روبه کیان داد زدم:کیان کاری نکن دستم روت بلند بشه

با اخم چنان بهم زل زد که شاشیدم به خودم...با من و من و ترس گفتم:منظورم اینکه کاری نکن دعوامون بشه دستت روم بلند بشه

چشم ازم گرفت و به روبه رو خیره شد...با این کارش باز شیر شدم و تکیه دادم به صندلی و با پرویی تقریبا داد زدم:من برای خودت میگم بدبخت یکی بینه من عقب نشستم فکر میکنن تو رانندمی

داد زد: خفه میشی یا نه؟؟؟

طبق فرمایشش که خیلی هم متین بود خفه شدم... خیلی دلم میخواست جلو بشینم ولی کثافت نمیزاشت حس کرم ریختنم بدجور گرفته بود... صدام رو صاف کردم و مثل اینایی که به رانندشون دستور میدن گفتم: بییچ به راست

حالا خیابون راستا راست بود و میپیچید به راست هم میرفت تو مغازه یا خونه... چیزی نگفت و به رانندگیش ادامه داد... با داد گفتم: اوی کره مگه نمیگم بییچ به راست

محکم زد رو ترمز و با عصبانیت برگشتم سمتم و داد زد: پیاده شو

دهنم باز موند... دوباره داد زد: بهت میگم پیاده شو

ملتمس نگاهش کردم و گفتم: کیان تو رو خدا حالا من یه چیز گفتم تو این سرما چجور برم خونه

- به من مربوط نیست هر جور میخوای برو فقط الان پیاده شو

لحنم رو کمی بیشتر مظلوم کردم و گفتم: تورو بخدا کیان، اینقد بیرحم نباش

با اخم نگاهم کرد و با کله به در اشاره کرد که برم بیرون... منم دیدم سرما رو به جون بخرم سنگین ترم... در رو باز کردم و با حرص کوبوندمش و یه لگد محکم بهش زدم و قدمام رو تند برداشتم... صدای کیان رو شنیدم که گفت "وحشی" و بعدم گازش رو گرفت و رفت... آخه من نمیدونم اون سارا عاشق چی این دربه در شده... خو چرا عاشقش نشه... ماشالله محبت که از شیش تیکه هاش میباره، اخمم که اصلا بلد نیست بکنه، اخلاق هم که از نمره بیست؛ صد میگیره، دختر بازم که ابدًا باشه اصلا با دختری بغیر از سارا حرف نزده همینطوری هر دختری بهش میرسه این سرش به طور اتومات به سمت پایین خم میشه بس که بچم سرزیر و چشم پاکه... ای الهی اون چشمای پاکت از حدقه دربیاد و بیفته جلوی پای من، وزغ... همینطور راه میرفتم و با صدای بلند دری وری نثار روح پاکش میکردم تا کمی کثیف بشه... یه چند نفر که دیدن من دارم بلند بلند شر و ور میگم از کنارم که رد میشدن میگفتن دیونه، به، یکیشونم که همین حرف رو بهم زد یهو یه پخی کردم که صدمتر پرید عقبتر... بیچاره فکر کرده بود روانیم که وقتی دید دارم میرم سمتش فرار کرد... کلی هم تو راه برگشتن به خونه اموات گرامم رو با ترسوندن این و اون مورد

فاتحه که کمی با بقیه فاتحه فرق داشت و از نوع خشنش بود قرار دادم... خلاصه بالاخره به جلوی در عمارت رسیدم... از سرما هم فکر کنم قرمز شده بودم ولی توراه حوصلم سر نرفت بس که ملت رو اذیت کردم... من نمیدونم چرا اومده بودم تو این عمارت اینقد شیطانام شکوفه زده بود... خوبه والا با این زندگی لنگ در هوایی که من دارم روحیه ی خوبی داشتم... پوفی کردم وارد خونه شدم... رویا رو دیدم که روی مبل نشسته بود و فریده هم امیر علی و بغلش گرفته بود و قربون صدقش میرفت... سلام بلندی دادم که رویا از جاش بلند شدو بهم دست داد و خوش و بش کرد... به سمت فریده رفتم و امیر علی رو توی بغلم گرفتم و با لبخند بهش زل زدم و گفتم: ای جان بخندی خوشگل

حالا هیچ لبخندم نمیزد قیافش و شبیه اینایی کرده بود که آماده گریه ان.. الان باید میگفتم ای جان گریه کنی؟؟؟ نميخندید که لا مصب... عینهو عمو کیانش بود... فقط خدا کنه اخلاقش مته اون یالغوز سگی نشه... هی مته این مشکا که کره میدن بیرون، تکونش دادم که بخنده آخرم دهنش رو پنج متر و هفتاد و پنج سانت باز کرد و شروع کرد به گریه کردن... اییش انگار حالا خوردمش اینجوری گریه میکنه... همینجور با تن بالا گریه میکرد... یه پس گردنی طلبت امیر علی خان... با یه لبخند دادمش به رویا و گفتم: مته اینکه از من خوشش نیاد

رویا با خنده گفت: نه عزیزم غریبی میکنه بچس دیگه ایشالله خودت بچه دار میشی میفهمی چی به چیه

لبخند روی لبام ماسید... هه بچه... بغض کرده بودم ولی اشک نداشتم که ببارم... یه چیزی قد یه نارنگی تو گلوم گیر کرده بود... فریده لبخندی زد و گفت: بهگل امروز دونفر از آشناها مون زنگ زدن بدجور پیگیر خواستگاری از تو هستن

مکشی کرد و ادامه داد: چی بگم بهشون

لبخند بی جونی زدم و گفتم: من که گفتم قصد ازدواج ندارم... ببخشید من برم یکم استراحت کنم

با اجازه ای گفتم و راهی پله ها شدم... لباسام رو عوض کردم و روی صندلی کنار پنجره نشستم... یهو دلم گرفت... آگه محمد زنده بود منم الان بچم تو بغلم بود بدون اینکه تو بغلم غریگی کنه... بی اختیار اعضای این خانواده حس تنفر رو توی دل من زخم خورده رشد میدادن... رشد میدادن و لبخند میزدن... رشد میدادن و میخندیدن... رشد میدادن و رشد میدادن... بدون اینکه حتی ذره ای بدونن هرچی رشد بدن این تنفر ناخواسته رو، جون عزیزشون بیشتر در خطر میوفته... به سمت قاب عکسای کیانا رفتم... دستی

روی قاب عکسا کشیدم و خیره شدم به دختر خوشگلی که با رفتنش جیگر مادرش رو سوزونده بود...زل زدم به عکس و گفتم:خوشبحال کیانا که توی این دنیا کثیف نموندی و خدا زود گرفتت،خوشبحال که با طعم نامردی که از اون ملت حاضر در صحنه ی مردنت کشیدی و نجاتت ندادن یه بار واسه همیشه راحت شدی...منو میبینی؟؟خیلی تو این دنیا ضرب خوردم،آخرین ضرب رو داداشت بهم زد

قاب عکس رو سرجاش به دیوار چسبوندم و رو به کیانا گفتم:خیلی دور نیس که داداشت رو تقدیمت کنم

رو به راننده گفتم:همین جاست نگه دار

ماشین از حرکت ایستاد...از ماشین پیاده شدم و به ساختمون خیره شدم...اینقد به این خونه کم رفت و آمد داشتم که میتونستم بشمارم تعداد این رفت و آمدم رو...آخرین باری که اومدم اینجا خون محمدم رو فروختم...دستم رو زنگ ثابت مونده بود...تردید داشتم بزنم یا نه...تو گیر و دار زدن یا نزدن زنگ بودم که در باز شد و زن مسنی با چادر مشکی بیرون اومد...متعجب به زن نگاه انداختم و گفتم:سلام

-سلام بفرمایید؟؟؟

-ببخشید من با خانوم صادقی کار داشتم...زهره صادقی

-ما همچین کسی رو توی این خونه نداریم دخترم

با چشمای گشاد شده گفتم:مگه میشه خانم ایشون توی این خونه زندگی میکردن

-حدود چهار ماه پیش ما این خونه رو از آقای صادقی خریدیم اونا هم از اینجا رفتن البته اگه منظورتون همین صادقی که من میگم باشه

خشکم زد...حالم داغون شد بماند...پاهام توان وزنم رو نداشتن...دستم رو به دیوار تکیه دادم و سرم رو پایین انداختم...اون زن نگران همینطور که شوونم رو گرفته بود گفت:دخترم حالت خوبه چرا یهو اینطوری شدی؟؟؟

آب دهنم رو قورت دادم...بعد از اینکه زهرا بعد از اون ماجرا با من قهر کرد خطش خاموش شد...از عمو اینا هم که شماره ای نداشتم...چه غلطی میکردم خدا داند...چقد دلم واسه زهرا تنگ شده بود...یعنی الان کجاست...حتی نمیدونستم دانشگاهش کجاست...با صدای اون زن از افکارم بیرون اومدم

زن:طلبکاری؟؟؟

-نه شما شماره ای ازشون ندارید؟؟؟

-نه دخترم،بنگاهی که سرکوپه بود شمارشون رو داشتن ولی یه هفته پیش از دنیا رفتن و فعلا اون

بنگاهم بسته اس

تو دنیا کسی به خوش شانسی من محال بود باشه...پوووفییی کشیدم...از کجا پیداشون میکردم خدا داند...بله دیگه لابد با پول خون محمد تو بالاترین نقطه شهر خونه گرفتن و رفتن قاطی پولدارا...از اون زن خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم و روبه راننده آدرسی رو گفتم...شاید مامان و بابام یه دفعه تو عمرشون به دردم میخوردن و میگفتن کجا هستن...حدود چند دقیقه بعد به محله ای رسیدم که کل خاطرات بچگیم رو زنده کرد...خاطراتی که دو مزه تلخ و شیرین نمیداد...فقط و فقط یک مزه میداد...تلخ تلخ...از این محله خاطرات تلخی داشتم...هیچ خاطره شیرینی از بچگیم نداشتم...اون زمان که بچه بودم هم محمد خیلی هوام رو داشت...هروقت بابام خمار میشد و کتک بارونم میکرد و قبل از اینکه بندازم تو انباری زنگ میزد به محمد وقتی صدای گریه و ضجه هام رو میشنید تلفن رو قطع میکرد که بابام من رو مینداخت تو انباری و محمد هم به هوای اینکه مدرسهش واسه چیزی پول میخوان از عمو پول میگرفت و خودش رو میرسوند خونه ما و پول رو به بابام میداد و من رو از انباری بیرون میورد...یک ساعت باهام حرف میزد تا گریه نکنم منم تو اوج بچگیم به حرفش گوش میدادم و اونم صورتم رو آب میزد و میبرد پارك از اون بستنی هایی که من دوست داشتم برام میخرید...اون زمانا من هفت سالم بود و محمد شونزده ساله بود...از مرور خاطرات دست برداشتم...از ماشین پیاده شدم...شهناز خانم مثل همیشه پشت پنجره بود و کیشیک ملت رو میداد...دختر

عروسک بازی میکردن و پسرا با توپ چند لایه فوتبال میزدن...توپشون پرت شد طرف من...بیشترشون همون بچه هایی بودن که من از سر تنهایی با اینکه خیلی از من کوچکتر بودن پیششون میشستم و باهاشون هر و کر میکردم...توپ رو زیر چکمه پاشنه بلندم چند بار تگون دادم و روبه اشون با خنده گفتم: شما تو زمستون همه دست از سر فوتبال برنمیدارید

همشون با دهن باز به من نگاه میکردن...بیچاره ها حقم داشتن اون زمان که من توی این محله بودم یه چادر داشتم مثل توپ چل تیکه بود با اعتماد بنفسم میکردم سرم و میومدم تو کوچه...دختر و پسرا همشون با ذوق به طرفم اومدن دورم جمع شدن...علی که نه سال بیشتر نداشت گفت:واای بهگل خودتی نکنه بانک زدی؟؟؟

خیلی آرام گوشش رو گرفتم و با خنده گفتم:تو دست از این رویاهای درب و داغونت که میخوام بانک بزنم و فلان و بمان برنداشتی که هیچ تازه رو منم پیاده سازیشون میکنی

همه بچه ها خندیدن...فاطمه که از همه کوچکتر بود با ناز پلکی زد و گفت:بهگل من رو نیگا چقد بزرگ شدم امسال رفتم کلاس اول میخوام تا دانشمندی درس بخونم تا مته تو تیپ خوشگل بزنم

اینقد خوشگل حرف میزد که ب*و*س محکمی از روی لپش کردم...هر کدومشون یه چیزی میگفتن...شهناز خانمم با اخم و حسادت رو به بچه ها داد میزد:برید اونور جمع نشید اینجا

به زور بچه ها رو از خودم جدا کردم و فرستادم سر بازیشون و به سمت در خونه ای که زنگ زده بود رفتم...دیگه این خونه رو خونه ی خودم نمیدونستم...این خونه هیچوقت خونه ی من نبود...محکم با پا به در میزدم...صدای منفگی بابام میومد که از توی حیاط داد میزد مگه سر آوردی...در رو باز کرد...قیافش از همیشه داغونتر شده بود...سر تا پام رو نگاه کرد...عینک دودیم رو برداشتم تا بهتر ببینم...تعجب کرده بود در حد تیم ملی...هرچی زده بود از زور هیجان پرید...تنه ای بهش زدم و داخل خونه شدم...با چاپلوسی اومد پشت سرم و گفت:به به بهگل خانم صفا آوردی گفتم لابد رفتی دیگه ما رو به یاد نمیاری

پوزخندی زدم و گفتم:درست فکردی من هیچوقت شما رو مخصوصا تو رو به یاد نمیارم فقط اومدم اینجا محض یه کاری

صدای مامانم رو پشت سرم شنیدم که گفت:کیه؟؟؟

برگشتم سمتش... استخوانای صورتش از زیر پوستش معلوم شده بود... سری از تاسف تکون دادم... مامانم اشک تو چشماش جمع شد و گفت: دخترم تویی هیچ معلومه کجایی

خواست بیاد نزدیکم و بغلم کنه که خودم رو عقب کشیدم و گفتم: نزدیک نیا

روی زمین نشست و شروع کرد به گریه کردن... با بیرحمی پشش میزدم چون برام مادری نکرده بود... نمیدونم چرا خودمم پشیمون شدم از این حرکت و ولی اعتنایی نکردم... روبه بابام کردم و باهمون سردی گفتم: صدای نرختون نمیداد کدوم گوریه؟؟؟

سرش رو انداخت پایین و گفت: پول نداشتیم رفته بینه کسی پول داره قرض بده بره مواد بخره خودمون رو بسازیم

یه مشت معتاد جمع شده بودن تشکیل اکپیی به نام خانواده داده بودن... نفسی گرفتم و گفتم: اگه کمکم کنید من بهتون پول موادتون رو میدم

بابام با این حرفم جونی گرفت و لبخندی زد و گفت: هر کمکی بگی میکنم

بدون مقدمه سازی رفتم سر اصل مطلب و گفتم: عمو اینا خونشون رو بردن، میدونی خونشون کجاست؟؟؟

کمی مکث کرد و گفت: واسه چی میخوای؟

قرار نشد سوال من رو با سوال جواب بدی

سری تکون داد و درحالی که فکر میکرد گفت: آره رفتن بالا شهر تهران

خوب کجاش؟؟؟

بزار تو کاغذ برات بنویسم

رفت داخل خونه و کاغذی آورد و تند تند روی کاغذ مینوشت مثل اینکه خماری بد فرزش کرده بود... کاغذ رو به سمتم گرفت و گفت: آدرسشون اینه

به کاغذ نگاهی کردم با خط خرچنگ قورباغه ای آدرس رو نوشته بود...زیپ کیفم رو باز کردم و یه دسته پول درآوردم و به سمت بابام گرفتم...با خوشحالی دستش رو دراز کرد که بگیره دستم رو عقب کشیدم...به حالت تهدید دستم رو بالا بردم و گفتم:وای به حالت اگه دروغ گفته باشی

-نه دخترم چه دروغی

پول رو بهش دادم که اونم با خوشحالی گرفت و رفت داخل خونه که حاضر بشه و بره مواد بگیره...به مامانم خیره شدم هنوز کف زمین نشسته بود و گریه میکرد...سرشم به گلای دامنش گرم بود...گند زده بود به زیبایی صورتش...دلم براش سوخت ولی هرکاری میکردم نمیتونستم باهاش خوب باشم...کنارش زانو زدم و با نگاه اشکیش کل صورتم رو آنالیز کرد...رنگ سبز چشمام به مامانم رفته بود...اینقدر مظلوم نگاهم میکرد که سرش داد زدم:پس کی میخوای از این باتلاق خودت رو نجات بدی؟؟؟

فقط اشک میریخت و نگاهم میکرد...تو حسای مختلفی گیر افتاده بودم...دست کردم توی کیفم و یه دسته پول درآوردم و گذاشتم رو دامنش...سود پول خون محمد بود که همراه به حسابم ریخته میشد...اینقدر زیاد بود که خیلی وقتا از داشتن اون همه پول حالم بهم میخورد تازه فریده هم بهم ماهیانه پول میداد...من که یه روز یکی از دغدغه های زندگیم پول بود الان شده بود جز بی ارزشترین کاغذ دنیا...نگاهی به پولها انداخت و گفت:اینو واسه چی دادی؟؟؟

با لحن سردی گفتم:نمیدونم هرکار میخوای باهاش بکن

بعد از اونجا پاشدم و از خونه بیرون زدم...بعد از اینکه با بچه ها خداحافظی کردم سوار ماشین شدم و آدرس خونه ی عمو اینا رو به راننده دادم...

جلوی یه ساختمان خیلی بزرگ ماشین از حرکت ایستاد...به آدرس نگاهی کردم،درست بود...طبقه چهارم واحد هشت بود...زنگ رو فشار دادم...صدای ظریف زنی اومد...اینکه صدای زهرا یا زعمو نبود...شاید خدمتکار گرفته بودن...صدام رو صاف کردم و گفتم:ببخشید منزل آقای صادقی

-نخیر خانم

-ببخشيد مگه آقای صادقی تو اين واحد با خونوادشون زندگی نمیکنن

-نه خانم ما هشت سال اینجا مستقریم

-ببخشيد میدونید آقای صادقی طبقه چندم هستن؟؟؟

-ما اینجا کسی رو نمیشناسیم

حتما اشتباه زنگ رو زده بودم...از زنگ اول شروع کردم به زدن زنگ خونه ی مردم، ولی هیچ کدومشون صادقی نبود...برگشتم و به اسم خیابون و اون ساختمان نگاه کردم همون ساختمان بود که تو برگه نوشته بود...سرم رو تکیه دادم به دیوار و دستام رو بغل کردم...بازم بابای نامردم دروغ گفته بود...بازم به من ضربه زده بودن...بی حرف سوار ماشین شدم و به راننده آدرس پارکی رو دادم تا برسونم...از ماشین پیاده شدم و پول آژانس رو حساب کردم...به سمت نیکمت بچگیامون رفتم و روش نشستم...ذهنم پرکشید به اون زمانها که محمد میاوردم پارک...با دستای تپل و کوچولوم بستنیم رو سفت گرفته بودم و لیس میزدم...به محمد خیره شدم که با لبخند نگاهم میکرد...با چشمای معصومم بهش خیره شدم و گفتم:محمد

با لبخند گفت:جانم

با لحن بچگونه ام گفتم:وقتی بزرگ شدم میای خواستگاریم؟؟؟

اول از این حرفم شوکه شد و بعد شروع کرد به غش غش خندیدن...اخمی کردم و لبام رو جمع کردم و گفتم:محمد مسخرم میکنی

با خنده لپم رو کشید و گفت:آخه خانم کوچولو شما نباید تو این سن از این حرفا بزنیند

-مگه من همنش چند سال از تو کوچکترم؟؟؟

چشماش رو ریز کرد و گفت:اووووم نه سال

یکی یکی انگشتای دستام که بستنی شده بود رو باز کردم و شمردم:یک،دو،سه...

تا نه شماردم و دستم رو بهش نشون دادم و گفتم:همش اینقد ازت کوچکترم

با لبخند نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت که با جدیت اخمی کردم و سرش داد زدم:با من ازدواج میکنی؟؟؟

ایندفعه با صدای بلندتری میخندید...دستمالی از جیبش درآورد و همینطور که دستام رو پاک میکرد با لبخند گفت:ببین هنوز بلد نیست یه بستنی بخوره بعد میخواد شوهر کنه

با ذوق گفتم:اگه یه بستنی دیگه بخورم و کثیف کاری نکنم باهام ازدواج میکنی

شیطون نگاهم کرد و گفت:آره اگه یه بستنی دیگه خوردی و کثیف کاری نکردی میام خواستگاریت

-باشه

به سمت مغازه پارک رفت و یه بستنی دیگه ای گرفت و روی نیمکت کنارم نشست...با وسواس بستنی رو میخوردم که رو لباسم نریزه و بتونم با محمد ازدواج کنم...ولی واسه یه لحظه خواستم پرت شد و کل بستنی ریخت رو لباسم...محمد میخندید و من با بغض خیره شده بودم به لباس کثیف شدم...زدم زیر گریه که محمد جلوی پام زانو زد و نگران گفت:بهگل چرا گریه میکنی؟؟؟

همینطور که گریه میکردم گفتم:اگه تو باهام ازدواج نکنی من میخوام همیشه از باباییم و داداشیم کتک بخورم

صدای گریه شدت گرفت...توی چشمای محمد اشک جمع شد ولی نداشت که بریزه...دستمال دیگه ای از جیبش درآورد و صورت اشکیم رو پاک کرد و گفت:بهگل تورو خدا گریه نکن، باشه هر چی تو بخوای

صدای زنگ گوشیم باعث شد که از گذشتم بیرون بیام...به صفحه گوشیم نگاه کردم فریده بود...پوفی کردم و گوشیم رو سرجاش برگردوندم و جواب ندادم...اعصابم بهم ریخته بود...حتما بابام این کار رو کرده بود که باز به اون خونه برگردم که بهرام رو بفرسته سراغم ببینه کجا زندگی میکنم هر روز تلکم کنن...محال بود دوباره ریسک کنم و پام رو اونجا بزارم...یکمی تو خیابون قدم زدم و آژانسی پیدا کردم و سوار ماشین شدم و به خونه رفتم...

وارد خونه شدم، کسی پایین نبود... به طرف آشپزخونه رفتم... سوگل روی صندلی نشسته بود و کتاب میخوند... سلام دادم که سرش رو بلند کرد و با لبخند جواب داد... یه لیوان آب خوردم و گفتم: چه خونه سوت و کوره فریده جون کجاست؟؟؟
-رفتن خونه خواهرشون میخواستن شما رو هم ببرن ولی جواب گوشتون رو ندادید

با تعجب ابروم بالا دادم و گفتم: مگه میونشون شکرآب نیست

شونه اش رو انداخت بالا و گفت: فکر کنم رفتن با سارا خانم حرف بزنی

لیوان رو روی میز گذاشتم و از آشپزخونه بیرون زدم... به طبقه بالا رفتم و خواستم برم توی اتاقم که دستم روی دستگیره خشک شد... صدای موزیکی نواخته میشد... چشمم به اتاق کیان خورد... در اتاقش نیمه باز بود... بدون اینکه بخوام پاهام به اون سمت حرکت کرد... از در اتاقش که نیمه باز بود توی اتاق رو دید زدم... پشت پیانو نشسته بود و حرفه ای دستش رو روی کلیدهای پیانو حرکت میداد... همینطور که پیانو میزد شروع کرد به خوندن:

همین خوبه که غیر از تو همه از خاطرم میرن

هنوز گاهی سراغت رو از این دیونه میگیرن

به جز تو همه میدونن واست این مرد میمیره

واسه همین جدایت رو کسی جدی نمیگیره

-همینطور که اون میخوند وارد اتاق شدم و روی صندلی که کنار پیانو بود نشستم... چشمش بهم خورد و اول با تعجب و بعد با اخم و چپ چپ نگاهم کرد ولی صداش رو قطع نکرد و به روبه رو خیره شد و خوند-

به جز تو همه میدونن واست این مرد میمیره

واسه همین جدایت رو کسی جدی نمیگیره

همین خوبه همین خوبه... همین خوبه همین خوبه

صداش واقعا گوش نواز بود...چشمام رو بسته بودم همینطور که خودم رو تگون میدادم، گوشام رو سپرده بودم به صدای زیباش...حس آرامشی میداد صداش...

همین خوبه که با اینکه چشات رو روی من بستی

تو چندتا خاطره باز هم هنوزم مشترک هستی

همین خوبه که آرومی و حس میکنی آزادی

که دست کم تو عکسامون هنوزم پیشم ایستادی

واسه من کافیه این که تو از من خاطره داری

به یادشون که میفتی واسه من وقت میداری

همین خوبه همین خوبه...همین خوبه همین خوبه

همین خوبه که با اینکه سراغ از من نمیگیری

ولی با اینکه حرف من میشه یه لحظه تو خودت میری

به جز تو همه میدونن واست این مرد میمیره

واسه همین جدایت رو کسی جدی نمیگیره

به جز تو همه میدونن واست این مرد میمیره

واسه همین جدایت رو کسی جدی نمیگیره

همین خوبه همین خوبه...همین خوبه همین خوبه-همین خوبه-بی-

یه خورده دیگه با پیانو نواخت و آهنگ رو تموم کرد...چشمام رو باز کردم و بهش خیره شدم...با اخم زل زده بود بهم...شروع کردم به کف زدن و گفتم:صدات خیلی خوب بود

اخمش رو غلیظتر کرد که باز گفتم:ببخشید یادم رفت بگم خیلی قشنگم پیانو میزنی

با همون اخماش گفت:عادت کردی هر جا در باز بود بیای تو؟؟؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:آره چون هیچ جا جای من نیست مجبورم خودم رو یه جا، جا کنم

نفسم رو فوت کردم و گفتم:میدونی کیان از وقتی که خودم رو شناختم یه وسیله بودم واسه جور کردن مواد خانوادم،از وقتی که خودم رو شناختم معنی خانواده رو شناختم،من فقط معنی کتکای بابام رو فهمیدم،از اسم پدر فقط کتکاش که نشات گرفته از خماریش بود رو فهمیدم...مادرم تا اومد برام مادری کنه شد یکی عین بابام...برادرم که به جای اینکه پشتم باشه شد یه حامی برای کتکای بابام...اونم شد مثل مامان و بابام...

بغض کرده گفتم:زندگی با سه تا آدم معتاد خیلی سخت بود...زندگی با سه تا آدمی که افکارای غلطشون شده بود شبیه هم و درک نمیکردن دخترک کبود شدشون رو...بعضی اوقات اینقد دود توی خونه بود که نفسم میگرفت...نفسم میگرفت از اون همه دودی که بوی بدبختی میداد بوی نامردی میداد بوی بیرحمی میداد،بوی ذلیل شدن دختری رو میداد که توی این ذلیل شدن حتی یک درصدم مقصر نبود...

چشمام دوختم توی چشماش و گفتم:حالا اون دخترک بدبخت فقط توی اتاق تو نشسته دلش کمی قلقلک میخواست برای یادآوری بدبختیاش ولی تو با صدات آرومش کردی

دست به سینه نشسته بود و تکیه اش رو داده بود به صندلی...اخماش هنوز پابرجا بود ولی غمی تو چشماش بود شایدم ترحم...سرم رو انداختم پایین و همینطور که میخواستم برم بیرون مکثی کردم گفتم:ببخشید بی اجازه اومدم توی اتاقت

و بعد از اتاق خارج شدم و به اتاق خودم رفتم...بدون اینکه لباسام رو عوض کنم خودم رو روی تخت پرت کردم...نمیدونم چرا با کیان با قاتل شوهرم درد و دل کردم...شاید از زور بی کسی بود و شایدم از زور اون حجم دردی که به دوش میکشیدم...نمیدونم دلیلش چی بود ولی هرچی که بود آروم شدم،آرومتر از اون حدی که واسه چند دقیقه همه چی از یادم رفت...

با صدای در اتاقم از خواب نازم بلند شدم...لابد طبق معمول فریده بود که روی در ضرب گرفته بود...روی تخت نشستم و همینطور که خمیازه میکشیدم گفتم:بیا تو

در باز شد و کیان رو دیدم که در چارچوب در ظاهر شد...دهنم وامونده بود...این اومده بود اینجا چکار؟؟؟ لبخند کمرنگی زد و گفت:صبح بخیر

دهنم بیشتر باز شد...این الان به من چی گفت؟؟؟ صبح بخیر...نکنه زده به سرش اشتباه اومده...اگه تا حالا اشتباه اومده بود با دیدن من فهمیده بود...با همون لبخند کمرنگش گفت:با چندتا دوستام میخوایم دورهمی بگیریم دوس دارم توام با من بیای

_____ان؟؟؟نه توهم زدم...مطمئنم توهم زدم،این کیان نیست...با حالت بهت زده ای روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم و با خودم گفتم:بهگل تو داری خواب میبینی بگیر بخواب اول صبحی توهم زدی

پتو از روی سرم کشیده شد که با ترس چشمام رو باز کردم...داشت ریز ریز میخندید...یا حضرت عباس یا این اول صبحی یه چیزی زده بود یا من...بالشم رو تو بغل محکم گرفتم و گفتم:خوابه نه؟؟؟

کیان همینطور که میخندید گفت:پاشو دختر، خواب چیه به من نمیخوره مهربون باشم

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:نه اصلا،حداقلش با من نه

باز خندیدید...عجبا نیششم شل شده بود باید با چندتا آچار سفتش میکردم...محو خنده اش بودم که لپش چال میرفت...چه حالی میداد لب‌تو غنچه میکردی و داخل اون چاله هاش میکردی و صدا درمیوردی...یادم باشه یه روز این کار رو بکنم...با صدای از فکر دراومدم...

کیان: میای؟؟؟

بهت زده گفتم: کجا به سلامتی؟؟؟

-جهنم، میخوام برم خونه یکی از دوستانم اونجا دورهمی گرفته

برم یا نه؟؟؟ نکنه نقشه اشه میخواد بکشم...تو این مدت که شناخته بودمش فک نمیکنم اصلا بازیگر خوبی باشه...کلاس زبانم که دیگه حوصلم نمیومد برم...تا شب بیکار بودم...کمی سرم رو خاروند و گفتم: باشه میام

سرش رو تکون داد و همینطور که میرفت بیرون گفت: تو ماشین منتظرتم

او هوو...یعنی باور کنم بلایی سرم نمیاره...تو خودت بلایی سر کسی نیار کسی به تو کار نداره...دست و صورتم رو شستم و برگشتم به اتاقم...رفتم سمت کمد دیواری بین مانتوهایم یه مانتو سفید مشکی جلو باز بیرون آوردم...شلوار جین مشکی و شال سفید مشکی...پالتوی بلند مشکیم بیرون آوردم...آرایش ملیحی کردم و موهام رو جمع کردم بالا و لباسام رو پوشیدم...چکمه های مشکی پاشنه بلند رو پام کردم و د برو که رفتی...با احتیاط از پله های حیاط پایین اومدم...باز چشمم به ریخت زیبایی جک افتاد...به صورت خودکار هروقت جک رو میدیدم چشمم میرفت سمت گردنش که بسته اس یا نه؟؟؟ و نمیدونم خدا من رو دوست داشت یا نگران گوشه های اعضای این خانواده بود که قرار بود با جیغای بنفشه من به فنا بره جک بسته بود...به سمت ماشین کیان رفتم و در عقب رو باز کردم و نشستم...کیان با تعجب برگشت به سمتم و گفت: چرا عقب نشستی؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: فک نکنم دوست داشته باشی جلو بشینم

اخم الکی کرد و گفت: اونموقع باهات لج بودم، بچه بازی درنیار پاشو بیا جلو

بی تعارف با ذوق از جام بلند شدم که پام رو بزارم صندلی جلو که کیان با تعجب گفت: چکار میکنی؟؟؟

نگاهش کردم و گفتم: مگه نگفتی بیام جلو بشینم

-خوب چرا گفتم ولی چرا اینجوری میای پیاده شو از در جلو وارد شو

-برو بابا حس پیاده شدن نیست

سری از تاسف تکون داد و منم پام رو بردم بالا و در حین اومدن به جلو کیان رو چند دفعه با دستم مورد اصابت سیلی قرار دادم که بتونم بشینم تا اون دستم که هی میخورد به صورت کیان کمکی بشه تا بشینم...مدیونید اگه فکر کنید از قصدی اینکار رو کردم...بالاخره با کلی بدبختی نشستیم...آخه بگو تو که بلد نیستی راه راست رو بری اینکارا چیه میکنی...انگار میخواستم از برج میلاد بکشم بالا اونجوری با کیان بدبخت بزن بزن کردم...کیان مظلوم هم چیزی نگفت...آخی بچم چقدم مظلومه...ماشین رو راه انداخت و از عمارت خارج شدیم...به ساعت گوشیم نگاه کردم...ساعت یازده صبح بود...برگشتم سمت کیان که با دقت به جلوش خیره بود...رو گوشیم ضرب گرفتم و گفتم: همیشه صبح به این زودی دورهمی میگیرید

-فکر نکنم زیاد صبح زودم باشه ها

-برای من هر وقت که از خواب بیدار بشم اون ساعت صبحه زوده

خندید و سری تکون داد...باز اون گونه هاش چال رفت و دل منم همزمان باهاش رفت...اه چی برا خودم بلغور میکنم...همینطور که به نیم رخش خیره بودم گفتم: چطور شد تو یهو با من خوب شدی؟؟؟

با لبخندی که باعث میشد من شاخ دربیارم برگشت سمتم و گفت: دیدم تو خونمون موندگاری گفتم باهات خوب باشم نه اعصاب خودم رو خورد کنم بازم نه اعصاب خودم رو خورد کنم

با تشر برگشتم سمتش و گفتم: تیکه دومت رو فاکتور بگیر و بگو نه اعصاب تو رو خورد کنم

-کرم از خودته آخه من که بهت کاری نداشتم

خواستم چیزی نثار جد و آبادش کنم که دیدم منطقی حرف میزنه... خداییش هر بلایی سرم آورده من شروع کننده بودم... برگشت سمت و با خنده گفت: چیه کم آوردی؟؟؟

چشمام رو ریز کردم و گفتم: نخیر آقا دیدم جر و بحث رو خاتمه بدم نه اعصابم خودم خورد میشه و نه باز اعصاب خودم خورد میشه

غش غش خندید و گفت: زبون درازی چه میشه کرد

اصلا خودت زبونت رو بیار بیرون بینم زبون کدومامون درازتره

همزمان زبونم رو درآوردم و با چشم ابرو گفتم زبونت رو دربیار...اون فقط نگاه میکرد به قیافه من که فک کنم کمتر از میمون نبود و با صدای بلند میخندید...زبونم رو کردم تو و گفتم: مثه اینکه ریاضیت ضعیفه زبون من رو دراز سانت کردی

از زور خنده اشک از چشماش دراومده بود...ایییش چه خوش خنده هم هست...فکر کنم الان داره با خودش میگه خوب دختر مردم رو اسکول کردم...اصلا اسکول خودش و شیش پشتش (فریده رو فاکتور بگیریم)...حالا این بدبخت کی به تو گفت اسکول خودت قیافت رو مته این اورانگوتانا میکنی...چند دقیقه بعد به خونه ی دوست کیان رسیدیم...وارد خونه شدیم...اووووه چقد دختر و پسر اونجا بود...همه اشون به سمتمون هجوم آوردن و شروع کردن به سلام و تعارف و ماچ و ب*و*س*ه...استقبال بسیار خوبی هم از من شد...شاید بخاطر اینکه همراه کیان اومده بودم...یکی یکی خودشون رو معرفی میکردن...تو جمعیت چشمم به المیرا خورد که به سمت کیان میرفت...روبه روی کیان وایساد و با ناراحتی و صدای آرومی که میخواست فقط کیان بشنوه و موفق هم نشد گفت: کیان این دختر خل مغز رو کجا برداشتی آوردی...خودت مگه نگفتی این خل مغزه پس چرا با خودت آوردیش؟؟؟

کلم که هیچ چشمام شاخ درآورد... این الآن چی گفت؟؟ کیان رفته به این گفته من خل مغرم... کـــــــــــــــثافت... قبل از اینکه کیان حرفی بزنه با لبخندی که صد در صد ظاهری بود رو به المیرا گفتم: اتفاقاً کیان راجبه توهم همینو گفت

کیان طوری که به زور خنده اش رو جمع کرده بود نگاهم کرد که چشم غره ای بر اش رفتم...المیرا برزخی نگاهم میکرد با همون لیخنه گفتم: کیان بهم میگفت بهگل تو رو خدا از دست این المیرا و کاراش ناراحت نشو بکم عقب میزنه

المیرا با جیغ جیغ رو به کیان گفت: این چی میگه کیان؟؟؟

کیان خندید و گفت: خب راست میگه

حالا این بحث سرپایی بین ما سه تا بود و کسی نشنید... المیرا با حالت قهر رفت نشست روی مبل و کیان هم بی تفاوت کنارش نشست... بعد از خوردن ناهار که دخترا موفق شدن ظرفا رو بندازن گردن پسرا همگی تو پذیرایی روی زمین گرد نشستیم... کیان و المیرا دقیقا روبه روی من نشسته بودن و المیرا طبق معمول چسبیده بود به کیان... سامیار که صاحب خونه بود با یه بطری خالی در بسته وارد جمع شد و کنار یکی از دخترا که اسمش هستی بود و از قضا هم دوست دختر سامیار بود نشست... سامیار بطری رو وسط گذاشت و گفت: کیا موافقن بازی جرات یا حقیقت؟؟؟

از بیست و خورده ای که تو جمع بودن نصف بیشترشون موافقت کردن و بازی به موافقت اکثریت شروع شد... بطری چرخیده شد... سر قمقه افتاد به سمت هستی و ته اش افتاد به سمت رضا... رضا چشمکی به هستی زد و با لودگی گفت: جرات یا حقیقت عشقم؟؟؟

هستی با حرص رو به رضا گفت: من عشق تو نیستم

وبعد بازوی سامیار رو چسبید و گفت: عشقم پیشم نشسته

رضا ایییش گفت و همه خندیدن... هستی با کلی لوس بازی پلکی زد و گفت: حقیقت

رضا صورتش رو به حالت فکر درآورد و بشکنی زد و گفت: تا حالا چندتا دوست پسر داشتی؟؟؟

هستی که از سوال رضا جا خورده بود با صدای بلندی گفت: چیبییی؟؟؟

تا رضا خواست حرفی بزنه جفت پا پریدم وسط حرفش و رو به هستی گفتم: منظورش اینه که چندتا پسر مثل سامیار رو تیغیدی؟؟؟

با این حرف من همه شروع کردن به خندیدن حتی المیرا... هستی چپ چپ نگاهم کرد و روبه رضا گفت: آخه این چه سوالیه پرسیدی؟؟؟

رضا: خوب چیه سواله

هستی: من جوابی برای این سوالت ندارم

رضا با اعتراض گفت: نه دیگه باید بگی

سامیار با خنده روبه هستی گفت: بگو عشقم مشکلی نداره راحت باش

ماشالله معلوم بود سامیار چقد از هستی خوشش میاد و سرش غیرت داره... هستی با تردید رو کرد به رضا و گفت: راستش رو بگم

رضا خندید و گفت: آره دیگه

هستی قیافش رو شبیه اینایی که دارن فکر میکنن کرد... انگار داشت میشمارد... رضا بلند گفت: ماشالله هستی ماشالله هستی، تو میتونی بشماري

سامیار خندید و گفت: اذیت نکنید عشقم شمارش از دستش در رفته

باز همه خندیدن و هستی بعد از کلی چپ چپ نگاه کردن گفت: سامیار هشتمیشه

باز جمع ترکید... بعد از کلی خنده باز بطری چرخیده شد... خدا رو شکر طرف هرکی میفتاد غیر از من... هیچ کسم نمیگفت جرات همه میگفتن حقیقت... سوالای چرت و پرتی هم میپرسیدن از هم... حوصله ام سر رفته بود از اون همه چرخیدن بطری و سوالای چرت و پرتشون... اومدم از جام بلند بشم که بطری چرخیده شد و سرش سمت من افتاد و ته اش سمت سامیار... ای بابام هی... خدا گذاشت تو قابلمه ام... نشستم سرجام که سامیار با شیطنت نگاهم کرد و گفت: جرات یا حقیقت بهگل خانم؟؟؟

یهو سامان پرید وسط و گفت: خو معلومه بهگل هم میگه حقیقت

تیرپ شجاعت برداشتم و روبه سامیار گفتم: جرات

همه شروع کردن به کف زدن برام

سامیار همینطور که دستاش رو میمالوند بهم گفت: خب خب خودت رو آماده کن

با ترسی که پنهونش کرده بودم زل زدم به سامیار... نکنه الان بگه پاشو وسط نوک انگشت اشاره ات رو بزار روی زمین و پشتت رو قمبل کن و دور خودت بچرخ یا مثلا بگه با باسنت روی دیوار بنویس قسطنطنیه... اگه اینا رو بگه که واقعا خزه خداوکیلی... سامیار صداش رو صاف کرد و روبه من گفت: پاشو تک تک پسرای جمع رو روی لپشون یه ب*و*س گنده بکار واسه من رو محکم تر ببوس

دخترا میخندیدن و پسرا با ذوق بهم نگاه میکردن... چشمم افتاده بود به کیان که با اخم زل زده بود به سامیار... المیرا رو به سامیار گفت: خیلی مسخره ای

هستی هم با اخم گفت: یه ذره عقل تو اون کله ات نیست

مازیار یکی از پسرای اون جمع رو به من گفت: پاشو دیگه

ملتمس به سامیار نگاه کردم و گفتم: میشه یه چیز دیگه ای بگی؟؟؟

سامیار: نخیر حرف مرد یکیه میخواستی فاز پسر شجاع برنداری دخترم

اونایی که راضی بودن شروع کردن به دست زدن و میگفتن: پاشو دیگه

یهو کیان داد زد: بس کنید دیگه

همه با چشمای گشاد شده به کیان نگاه کردن... سامیار خندید و روبه من گفت: چون تو تازه واردی توی ما یه پیشنهاد دیگه میدم از بین این دوتا باید حتما یکی رو انتخاب کنی

با لبخند رضایت بخشی گفتم: باشه

با چشم و ابرو به کیان اشاره کرد و روبه من گفت: پاشو کیان رو از لب ببوس

همه باهم گفتن:|||||وووووووو

هنگیدم...خدایا این چی گفت...الان برم چکار کنم؟؟؟چه دوستای بیشعور و منحرفی داشت این کیان...المیرا سر سامیار داد زد:میشه بس کنی سامیار

سامیار خندید و روبه المیرا گفت:تو چرا حرص میزنی جیگر

المیرا از زور عصبانیت قرمز شده بود...به کیان خیره شدم اونم با اخم به من خیره بود...کیان رو میبوسیدم بهتر از این پسرای چندی جمع بود که همشون نیششون باز بود...ولی آخه لامصب از لب...ای خدایا کاش زودتر از این بازی بیرون اومده بودم...ملتمس نگاه سامیار کردم که قبل از اینکه من حرف بزنم همه شروع کردن به اعتراض کردن که آره باید پاشی و خودت حرف زدی

نمیدونم کیان چرا مثل چند دقیقه پیش اعتراض نکرد...خو لعنتی یه دادی یه هواری یه بوقی موقی...منم که اعصابم خورد شده بود از اون همه سر و صدا از جام پاشدم و داد زدم:خیل خب

همه ساکت شدن...صدا از درودیوار و لوازم برقی میومد که از اون جمع درنمیومد...به المیرا نگاه نکردم چون میدونستم میخواد کلم رو بکنه...سرم رو انداختم پایین و به سمت کیان رفتم و روبه روش سر زانوم نشستم...سرم رو آوردم بالا و زل زدم به چشماش...چشماش اینقد جذاب بود که اون اخماش رو اگه میخواستم نمیتونستم ببینم...نگاهم رفت سمت لبای خوش فرمش...چشمم رو بستم سرم رو بردم جلو و گوشه ی لبش رو بوسیدم...یه حسی بهم تزریق شد که لرزش خفیفی کردم...توی دلم دگرگون شد...چرا حس خوبی داشتم به بوسیدنش...حالم از خودم بهم میخورد که اینقد ضعیف بودم در برابر یه بازی و یه ب*و*س*ه مسخره...خودم رو عقب کشیدم و دیگه بهش نگاه نکردم...به حرفای جمع که میگفتن این ب*و*س*ه اون ب*و*س*ه ای نبود که ما میخواستیم اعتنایی نکردم و به سمت یکی از اتاقا رفتم و خودم رو پرت کردم داخلش...دستم رو روی گلوم فشردم...نفسم به سختی بالا میومد...خدایا من چه غلطی کردم...یعنی محمد این کار من رو دیده...محمد تورو خدا بیخشم...من نمیخواستم اینجور بشه...روی زمین نشستم و به افق خیره شدم...

تا خود شب از اتاق بیرون نرفتم حتی شامم که صدام زدن گفتم گشنه نیستم و سر درد رو بهونه کردم...یکی از دخترا که اسمش یاسمن بود وارد اتاق شد و با لبخند گفت: بهگل جان، کیان گفت پیام صدات کنم میخواید برگردید خونه

دلشوره ای گرفتم...چطوری چشم تو چشم میشدم باهاش...لعنت به اون فکرِت سامیار...به سختی از جام پاشدم...به سالن رفتم و چشم چرخوندم تا کیان رو پیدا کنم ولی نبود...المیرا با اخم لباس تن کرده بود و روی مبل نشسته بود...باع این چشه دیگه...روبه یاسمین گفتم: پس کو کیان؟؟؟

یاسمین: رفت تو ماشین گفت منتظرته

آهانی گفتم و با بچه ها خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم...بارون نم نم میبارید...تعجب کردم آخه متوجه نشدم قبلش داره بارون میاد...بدو بدو به سمت ماشین کیان رفتم و سوار شدم...به کیان نگاه نکردم...با چه رویی میخواستم نگاهش کنم وقتی تو اون جمعیت گستاخانه بوسیدمش...ماشین رو بعد از چند دقیقه حرکت داد...بارون محکم خودش رو به شیشه ماشین میکوبید...از بچگی عاشق برف و بارون بودم...نفسم رو با فوت بیرون دادم...توی دلم آشوبی بر پا بود...آشوبی که خودمم دلیلی توی گنجینه ذهنم براش پیدا نمیکردم...تمام جراتم رو جمع کردم و برگشتم و به نیم رخ کیان خیره شدم...به روبه روش خیره بود...خیلی آرام ماشین رو میروند جوری که انگار دوست نداشت این مسیر چند دقیقه ای پایان پیدا کنه...دوباره از پنجره به بیرون خیره شدم...نگاه کردن بارون هم لذتی داشت...کاش میشد برم زیر بارون و تا میتونستم خیس بشم...

کیان: سرما میخوری که

با تعجب برگشتم سمت کیان...یعنی چی سرما میخورم؟؟؟ همینطور که ماشینش رو به کنار خیابون هدایت میکرد گفت: مگه نگفتی کاش میشد برم زیر بارون و تا میتونستم خیس بشم

چشمام گشادتر شد و با ناباوری گفتم: ذهن خوانی میکنی؟؟؟

تک خنده ای کرد و گفت: نخیر شما حواست باشه فکراتو بلند بلند نکنی

همزمان ماشین رو کنار خیابون نگه داشت...از کی تا حالا اینقد من بلند بلند حرف میزدم با خودم...در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم...تکیه ام رو به کاپوت ماشین دادم...صورتم رو به سمت آسمون گرفتم و چشمام رو بستم...قطره های بارون نمناک روی صورتم میبارید...حضور کیان رو کنارم حس کردم...برگشتم سمتش دست به سینه به روبه رو خیره بود...من هم نگاهم رو به جاده خیس دوختم...نفسم رو بیرون دادم و گفتم: کیان

گفت: جا.....

حرفش رو قطع کرد و بعد از لحظه ای مکث گفت: بله

لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست که سریع جمعش کردم...همینطور که به جاده خیره بودم گفتم: راسته که میگی بیشتر عشق و عاشقیا زیر بارون اتفاق میوفته

-نمیدونم شاید

برگشتم سمتش و گفتم: یعنی یه جواب قطعی نمیتونی بدی؟؟؟

چشم از روبه روش گرفت و زل زد تو چشمام...موهایش که خیس شده بود و ریخته شده بود روی پیشونیش بانمکترش کرده بود...یه نگاه کلی به اجزای صورتم انداخت و باز زل زد تو چشمام و گفت: شاید الان تو این شهر بزرگ خلیا دارن عاشق میشن و خودشون خبر ندارن

ناخودآگاه چشمم رفت سمت گوشه لبش...همونجایی که ظهر بوسیده بودمش...نفسم رو بیرون دادم و سریع چشم ازش گرفتم و باز به روبه رو خیره شدم...شاید داشتم تو اون خیابون میگشتم دنبال کوچه ای به نام علی چپ که به یاد نیارم اون حس خوب بوسیدن رو...ولی مگه میشد...نمیشد هیچوقت نمیشد از یاد ببرم اون ب*و*س*ه رو...ب*و*س*ه ای که به راحتی بازی جرات یا حقیقت نبود...میدونستم بالاخره اون حسای ضد و نقیض رسوای میکنن جلوی کیان...نفسم رو داخل دهنم کردم و با بخار هوا شکل های نامعلومی توی فضا درست کردم و بعدش شعری خوندم:

بزن باران بهاری کن فضا را

بزن باران و تر کن قصه ها را

بزن باران که از عهد اساطیر

کسی خواب زمین را کرده تعبیر

بشارت داده این آغاز راه است

نباریدن دلیل یک گ*ن*ا*ه است

بزن باران به سقف دل که خون است

کمی آنسو تر از مرز جنون است

بزن باران که گویی در کویرم

به زنجیر سکوت خود اسیرم

بزن باران سکوتم را به هم زن

و فردا را به کام ما رقم زن

هر چی سعی کردم بقیه شعر رو یادم بیاد نشد که کیان در ادامه اش با صدای بم و مردونه اش خوند:

بزن باران به شعرم تا نمیرد

در آغوش طبیعت جان بگیرد

بزن باران، بزن بر پیکر شب

بر ایمانی که می سوزد در این تب

به روی شانه های خسته ی درد

به فصل واژه های تلخ این مرد

بزن باران یقین دارم صبوری

و شاید قاصدی از فصل نوری

بزن باران، بزن عاشق ترم کن

مرا تا بی نهایت باورم کن

کیان سکوت کرد که لبخندی زدم و گفتم: ماشاالله هنر از سر و روت میبارد ها

خندید و بی توجه به حرفم گفت: موافقی پیاده بریم تا خونه؟؟؟

-ماشین رو چکار میکنی پس؟؟؟

-میگم فردا صفرآقا بیاد سراغش

سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه

درماشینش رو قفل کرد و باهم راه افتادیم... شونه به شونه اش راه میرفتم... حالا هی روی پنجه پام وایمستادم تا قدم بهش برسه ولی به زور به سرشونه هاش میرسیدم... تقریباً داشتم عین اردک راه میرفتم... لامصب قدم بهش نمیرسید... حالا کرمم گرفته بود که خودم رو بلند نشون بدم... یادم باشه هر وقت دیگه باهاش اومدم بیرون یه کفش پاشنه 15 سانتی بپوشم... هرچند بیشتر از 15 سانت از من بلندتر بود... خسته از تلاشم شروع کردم مثل بچه ی آدم راه رفتن... اونم زیر چشمی میپاییدم و خنده اش رو به زور قورت میدادم... منم مثلاً نفهمیدم داره میخنده خودم رو میزدم راه تهران قم... تا خونه حرفی زده نشد... دوتامون مثل موش آب کشیده شده بودیم... قربونت برم خدا بارون رو واسه کسایی بفرست که جنبه دارن... به طبقه بالا رفتیم... نخود نخود هرکی رود اتاق خود... و خواستم دستگیر در اتاقم رو فشار بدم روبه پایین که کیان خیلی آروم صدا زد: بهگل

دهنم وامونده بود... فکر کنم اولین بار بود اسمم رو صدا میزد... از صدا زدن اسمم توسط کیان قلبم شروع به تالاپ و تولوپ کرد... برگشتم سمتش... اونم جلوی در اتاقش بود... بعد از کمی مکث گفت: هیچی
والا اینم نصف شبی بارون خورده سر و کلش عقلش رو از دست داده... شب بخیری گفتم و قبل از اینکه جوابم رو بده وارد اتاقم شدم...

صبح با سی چهل تا عطسه پی در پی از خواب پریدم... انگار یکی پشت سر هم میزد پس کله ام که تفاتو بریز بیرون... دماغم رو با تمام توانم کشیدم بالا که صدای نامحسوسی داد... حالم زیاد خوب نبود... حس میکردم تو اون سرمای زمستون گر گرفتم... به سختی از جام بلند شدم و به سمت آئینه اتاقم رفتم... وقتی توی آئینه به خودم خیره شدم هنگیدم... زیر چشمام شده بود مثل این پوفیلاها... روی بینیم و لپام قرمز بود... یا خدا این چه ریختیه... یاد دیشب افتادم که مثله این دیونه ها زیر بارون اومدیم تا خونه... کاش یه آدم عاقل باهام بودا... اون کیانم که دیونه تر از من... از اتاق بیرون زدم و بی حال به سمت پایین رفتم... صدای فریده رو از آشپزخونه شنیدم که داشت غر و غر میکرد و بعدش صدای کیان که میگفت: بخدا خوبم مامان
وارد آشپزخونه شدم که دیدم کیان بی حال به کابینتی تکیه داده و فریده هم با اخم بهش خیره شده... سلام دادم که دوتاشون برگشتن و قبل از اینکه جوابی بشنوم، چهارتا عطسه با صدای کرکنند پشت سر هم کردم... سرم رو بلند کردم که کیان هم سه تا عطسه با صدای بلندتر از من کرد... دماغم خارید و دوباره دوتا عطسه دیگه کردم که کیان بلافاصله بعد از من چهارتا عطسه دیگه کرد... انگار کورس گذاشته بودیم... فریده با تعجب نگاهش بین من و کیان در نوسان بود که روی صورت من ثابت موند و گفت: بهگل توام سرما خوردی؟؟؟

لبخندی به قیافه نگران فریده زدم و گفتم: چیزی نیس خوبم فریده جون

یهو فریده برزخی شد و با دست اشاره ای به کیان کرد و گفت: به ایشون میگم سرما خوردی میگه نه حالم خوبه به تو میگم میگی نه حالم خوبه آخه این چه وضعشه؟؟؟

خندیدم و گفتم: ناراحت نشو عزیزم اثرات بارون دیشبه

فریده با چشمای گشاد شده گفت: یعنی چی؟؟؟

به کیان خیره شدم که داشت با تمام اجزای بدنش اشاره میکرد...فریده با اخم روبه کیان گفت:این ادا و اطوارا چیه در میاری کیان؟؟؟

کیان با تعجب برگشت سمت فریده و گفت: کی من؟؟؟

—نہ پس بہگل... بگو بینم نکنہ دیشب رفتید زیر بارون

یهو از دهنم پرید: آره ای کیف داد

فهمیدم چی گفتم محکم دهنم رو گرفتم...فریده شروع کرد به غر و غر کردن سر دوتامون که اله بله شما بزرگ شدید این چه وضعشه فلان بمانه عین بچه ها میمونید...خلاصه کلی غر زد...کیان هم چپ چپ نگاهم میکرد...عجبا چه غلطی کردم...بگم شکر خوردم حله...بابا ول کن دیگه یه سرما خوردگیه نمردیم که...بعد از کلی غر و غر زنگ زد به دکتر خانوادگیشونو اونم فرطی خودش رو رسوند...

به ازدحام خیابونا خیره بودم...مردم میرفتن و میومدن...یک هفته مونده بود به عید و شلوغی خیابونا هم به همین دلیل

بود...امشب عروسی سارا و دانیال بود...من و خانواده هم توی ماشین در راه عروسی، بهگل صادقی

.....رزم...خخنخ...حالا از شوخی بگذریم...خوشحال بودم که بالاخره سارا و دانیال باهم سر و سامون

گرفتند... دو هفته پیش نامزد کرده بودن... وقتی خبرش به گوش من رسید اولش هیچ حسی بغیر از تعجب نداشتم و بعد از اینکه

با حرکات فیزیکی از شوک درآوردنم کلی احضار خوشحالی کردم و واقعا خوشحال بودم و اونموقع معنی نگاه های دانیال به سارا

رو فهمیدم و از همه بیشتر تعجب کردم که کی به من دیلم داده... کیان امشب با ما نیومده بود... والا مگه فیلم هندی پاشه بیاد

عروسی نامزد سابقش...بعد از چند دقیقه به تالار رسیدیم...با کلی شوق و ذوق از ماشین بیرون زدم...قیافه فریده گرفته بود...به

سمتش رفتم و گفتم: فریده جون خوبی؟؟؟

همین حرف من باعث شد که یزنه زیر گریه... اردشیر خان با اعصابی خورد زیر لب گفت: لا اله الا الله

بعدش با صدای عصبی که سعی میکرد کنترلش کنه گفت: خانم وقتی نمیتونی تحمل کنی برای چی گفتی بیارمت

فریده همینطور که اشکش رو پاک میکرد گفت: عروسی دختر خواهرمه مگه میشه نیام

اردشیر عصبی سری تگون داد و چیزی نگفت... بعد از چند دقیقه که فریده آروم تر شد به داخل رفتیم... یه تالار خیلی بزرگ و شیک بود... عروسی مختلط بود... ما سر یک میز نشستیم... عروس و داماد هنوز نیومده بودن... فرح به سمتمون اومد و باهامون خوش بش کرد و خوش آمد گفت... به اطرافم خیره شدم... همینطور چشم میچرخوندم که کاش نمیچرخوندم چون دقیقا اون کسی که ازش خوشم نمیومد و دیدم... المیرا درحالی که کلی مالونده بود با قر داشت به طرف ما میومد... بیچاره لابد فکر کرده کیان اومده ولی در دید نیس... با لبخندی که کل دندوناش بیرون ریخته بود به فریده و اردشیر خان سلام داد و کلی هم ماچ و ب*و*س*ه کرد... منم از سرجام بلند شدم و دستم رو دراز کردم که یه نگاه به دستم انداخت و با اکراه دست داد... یه جورى نگاه کرد به دستم که انگار قبلش تا آرنج دستم رو کرده بودم دماغم... چننش... با لبخند برگشت سمت فریده و گفت: کیان جون رو نمیبینم دارن ماشین پارک میکنن

یهو زدم زیر خنده که سه تاشون با تعجب برگشتن سمتم... المیرا همینطور که به زور لبخندش رو حفظ کرده بود روبه من گفت: فکر نکنم حرف خنده داری زده باشم

خنده ام رو جمع کردم و گفتم: ببخشید به جای اینکه تاسف بخورم یهو اشتباهی خندیدم

بعد از مکث کوتاهی اشاره ای به صورت پر از آرایشش کردم و گفتم: متأسفانه کلاه رفته سرت اینقد پول آرایشگاه دادی چون دلیل آرایشست امشب تشریف نمیارن

یعنی نمردم و معنی پنچرشدن رو فهمیدم... حرص و ناراحتیش باهم ترکیب شده بود و قیافه نازی رو ازش ساخته بود... اردشیر خان شروع کرد ریز ریز خندیدن و فریده هم لبش رو گاز میگرفت تا خنده اش رو قورت بده... با حرص همینطور که به من خیره بود با اجازه ای گفت و رفت... اردشیر با خنده دستش رو برد بالا و گفت: بزن قدش

منم دستم رو بردم بالا و کوبوندم به دستش که فریده گفت: زشته

اردشیر رو کرد به فریده و گفت: زشت کارای اون دختره ی سبکه

فریده لبش رو گاز گرفت و گفت: هییییش یه دفعه کسی میشنوه

همون لحظه صدای نیکان رو شنیدم که با دو به سمت ما میومد... اردشیر بغلش کرد و ب*و*س*ه ای آرومی روی لپش

نشوند... لبخندی به روش پاشیدم و گفتم: چطوری آقای خوشتیپ

با لحن بچگانه اش گفت: خوبم خانم خوشگل

خندیدم و خواستم چیزی بگم که صدای کل و دست و جیغ اومد و صدای آهنگ شادی هم همراهش... به اون سمت سالن خیره

شدم... سارا و دانیال بودن... کلی ذوق کردم... همه از جاشون بلند شدن... همه بهشون تبریک میگفتن و دورشون رو شلوغ کرده

بودن... ذهنم پرکشید به عروسی خودم... من و محمد اینقدر دورمون شلوغ نبود... نه خانواده ی محمد اومدن عروسی و نه فامیل

زیادی داشتیم... من به زور محمد رفتم آرایشگاه و فقط چند نفر از دوستای محمد با خانماشون بودن و آخر شبم حرکت کردیم به

سوی مشهد... دلم گرفته بود... همیشه آرزو داشتم وقتی عروس میشم یه عده ی زیادی مهمون دور و اطرافم باشه... همیشه

دوست داشتم عروسیم شلوغ بشه ولی نشد... بیشتر از همه دلم برای این گرفته بود که محمد خیلی تلاش کرد دور ورم شلوغ

بشه ولی نتونست... نفسم رو از حجم بغضی که داشتم فوت کردم بیرون... به سمت سارا و دانیال رفتم که حالا سر جایگاهشون

نشسته بودن... دوتاشون جیگری شده بودن... دانیال داشت آروم آروم کنار گوش سارا حرف میزد و اونم سرش رو با لبخند تکون

میداد... رسیدم بهشون و گفتم: شازده دوماد حرفا رو بزار آخر شب در آغوش یار، الآن به مهموناتون برسید

دوتاشون سرشون رو آوردن بالا و به من نگاه کردن... دانیال با لبخند به من خیره شد و سارا هم با خجالت ریز ریز

میخندید... دانیال با عشق به خندیدن سارا خیره بود... اونموقع بود که تفاوت دوست داشتن و نداشتن رو فهمیدم... رفتار کیان با

سارا در برابر دانیال قابل مقایسه نبود به اصطلاحی زمین تا چاه آب فرق میکرد... بیا مردم مثال میزنن منم مثال میزنم... با ذوق

دستم رو بهم مالوندم و یه نگاه به دوتاشون کردم و گفتم: واییییییی خیلی بهم میان به پای هم پیر بشین الهی، ندیدهاتون

دورتون رو محاصره کنن به حق علی

دانیال خندید و گفت: ممنون عزیزم فقط فکر نمیکنی ندیده یکم خیلی دوره

سارا با اعتراض برگشت سمت دانيال و گفت: عه خوبه ديگه دانيال من هميشه آرزوم بوده نديدهامم ببينم دوباره چشماي دانيال پر شد از عشق و خواست گونه سارا رو ببوسه كه سارا با خجالت سرش رو عقب كشيد و همينطور كه لبش رو گاز ميگرفت گفت: دني زشته عزيزم

من و دانيال به حرف سارا خنديدم و منم بعد از كلي فك زدن و مسخره بازي درآوردن، خانمانه رفتم سرجام نشستم... فريده روبه اردشير گفت: اينم بهگل

با تعجب گفتم: چيزي شده؟؟؟

فريده بعد از مكث كوتاهي گفت: ببين عزيزم ما برنامه ريزي كرديم واسه عيد مسافرت بريم تركيه، حالا ميخوايم نظر تو رو راجبش بدونيم

با دهن باز به فريده نگاه كردم... من تاحالا از تهران درنيومدم بعد ميخوام پاشم برم تركيه... خودم رو زدم به گيجي و گفتم: منظور تون رو نميفهمم فريده جون

اردشير صداش رو صاف كرد و گفت: منظور فريده جان اينه كه اگه دوست داشته باشي توام همراهي مون كني

-نميدونم چي بگم، حالا با كي قرار بريد؟؟؟

اردشير: دوتا از دوستام با خانماشون و كيوان و زن و بچش

چشمام رو ريز كردم... يعني كيان نميره باهاشون؟؟؟ حتما نميره كه اسمش رو نياورد... فريده رو كرد به اردشير گفت: كاش ميتونستيم كيان هم راضي كنيم باهامون بياد

اردشير: حتما اينطوري راحت تره

اين حرفشون تابيديه شك من شد... از توي فكر دراومدم و گفتم: ببخشيد بايد فكر كنم تا فردا حتما جوابش رو ميدم

اردشير سړى تګون داد و چيز ديګه اى نگفت...اګه کيان نميرفت ميتونستم همه ى نقشه هامو عملی کنم...نميره ديګه مګه نديدی چى گفتن...يعنی ماموريت من درآوردیم به همین زودى ها قرار پايان پذيره...نميدونم چرا خوشحال نبودم از اين موقعيتی که گیرم اومده بود...شايد اګه چند وقته پيش بود با اين موقعيت جشن بزګى ميگرفتم ولی الان نميدونم چرا حال گرفته بود...به فريده نگاه کردم...يعنی قرار بود دوباره عزدار کنم اين زن رو...سرم رو چرخوندم به اردشير خيره شدم...صداش توى سرم اګو شد: فقط اميدوارم حرفايی که به زن من زدی دروغ نباشه وګر نه قيد احساسات زنم رو ميزنمو هرکاري واسه تلافی ميکنم

واسه من ديګه چيزی مهم نبود...من همه چيم رو باخته بودم...کيان بازنده اين بازيم کرده بود...من نميخواستم يه بازنده مظلوم باشم که کل زندګيش رو از دست بده و دم نزنه...ته ته حرفام از ته دلنم بود...من فقط حرف ميزدم و سعی ميکردم باور کنم حرفايی رو که خودمم باور نداشتم...سرم رو تګون دادم و سعی کردم از افکار درهمم بيرون بيام...آهنگ آرومی زده ميشد...به جايگاه ر*ق*ص خيره شدم...عروس و داماد باهم تانګو ميرقصيدن...با لبخند بهشون خيره شدم...خدایا از ما که گذشت ولی همه ى عاشقا رو بهم برسون...چشمم رو از عروس و دوماذ برداشتم و به اطرافم خيره شدم...الميرا با اخم به من خيره بود...با لبخند روی هوا نوشتم "کيان" که اونم با حرص سرش رو برگردوند...خدایيش چه لذتی داشت حرص دادنش...مطمئن بودم کل عروسی امشب زهرمارش شده...

تقريباً همه ى مهمونا به صف بودن از عروس و دوماذ خداحافظی کنن...بعد از دقايقی طولانی نوبت به بنده رسيد...سارا رو بغل کردم و که اونم محکم درآغوشم گرفت...همينطور که درآغوش هم بوديم بهش تبريک گفتم که اونم زیر گوشم گفت: کيان رو خوشبخت کن

چشمام گشاد شد...اين چى بود که سارا گفت...با تعجب گفتم: معلوم هست چى ميگی سارا؟؟؟

-بعداً منظور حرفم رو ميفهمی

از بغلش جدا شدم و نگاهش کردم...با لبخند بهم زل زده بود...دست از فکر کردن برداشتم و به دانيال هم تبريک گفتم و از تالار بيرون زدیم...

فریده برای چندمین بار صورت من و کیان رو بوسید و اشکاش رو پاک کرد... کلافه شده بودم انگار میخواست بره یه سفری که پنج شش سال نیاد... همش چهارده پونزده روز دیگه... صدای زنی تو فرودگاه پیچید که داشت اعلان میکرد پرواز ترکیه رو... به محض اینکه مطمئن شدم کیان هم نمیره منم ترس از پرواز و اینا رو بهونه کردم و نرفتم... فریده هم هی نگران میگفت "اشکال نداره با کیان تنها بمونی؟" منم با اطمینان میگفتم "نه چه اشکالی داره تازه اکرم خانم و دخترش و صفر آقا هم هستن"... خلاصه به زور راضیش کردم که من یکی باهاشون نرم... با کیوان و رویا هم خداحافظی کردیم و روبه فریده همینطور که داشتن میرفتن داد زدم: فریده جون سر سال تحویل دعا یادت نره

با لبخند سری تکون داد و ازمون دور دورتر شدن... با کیان از فرودگاه بیرون زدیم و راهی خونه شدیم... نمیدونم چرا کیان جدیداً اینقد ساکت شده بود و تو خودش بود... هروقتم باهاش حرف میزدم سعی میکرد نگاهم نکنه... همینطور که داشت رانندگی میکرد رو کردم بهش و گفتم: خداوکیلی خیلی شانس داری که عیدتو میخوای با یه خانم خوشگل بگذرونی

همینطور که به جلوش خیره بود با یه لبخند محو گفت: جدی میگی توروخدا، زودتر اون خانم خوشگل رو نشونم بده ببینم

کـــــــــــــــــثافت... مثلاً میخواست بگه من خوشگل نیستم... چپ چپ نگاهش کردم و با تشر گفتم: چشم بصیرت نداری و گرنه تا حالا دیده بودیش

خنده اش رو قورت داد و چیزی نگفت... نمیدونم چرا اون ساکت بود اینقد عذاب میکشیدم... غمبرک زده به بیرون خیره شدم تا به خونه رسیدیم... وارد خونه شدیم و که دیدم کیان به سمت بالا میره... صداش زدم: کیان

سر پله ی دوم ایستاد و برگشت به سمتم... به چشماش خیره شدم و گفتم: چیزی شده؟؟؟

پلک طولانی زد و اون دوتا پله رو پایین اومد و روبه روم ایستاد و همینطور که به افق خیره بود گفت: مهمه؟؟؟

محکم گفتم: اگه مهم نبود نمیپرسیدم

چشمش رو از افق گرفت و روی چشمام زوم شد و گفت: یه دردی دارم که جدیداً گرفتم

-کجات درد میکنه؟؟؟

لبخند بی جونی زد و گفت:جسمی نیست،روحیه

-خب درد روحیه ام میتونی ببری پیش یه دکتری چیزی حلش کنی

بیشتر توی چشمام خیره شد...انگار داشت توی چشمام دنبال جواب یه معادله نصف و نیم حل شده میگشت...با جدیت گفت:دردم یه دردی که با دکتر رفتن حل بشو نیست

دست از چشمام برداشت و برگشت و پشتش رو کرد بهم و گفت:درمون دردم فقط یه جفت چشم سب...

ادامه حرفش رو خورد...آب دهنم رو به سختی فرو دادم...قلبم به شدت خودش رو به قفسه سینم میکوبید...خدایا من چم شد یهو...به کیان خیره شدم،بدون اینکه برگرده حال زارم رو ببینه از پله ها بالا رفت...به محض اینکه از دیدم خارج شد و وسط سالن نشستم...به زمین زل زدم...کیان داشت همه ی ضرب و تقسیم های معادله ام رو بهم میریخت...نمیدونم چرا حس میکردم اون دردی که میگفت به منم مربوط میشه یا شاید همون دردم شامل حال خودمم شده...چندتا سیلی به خودم زدم و گفتم:قوی باش احمق قوی باش

از همین الان باید شروع میکردم...من نباید در مقابل احساسات احمقانه ضعف نشون میدادم...به سختی از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم...اکرم رو دیدم که سرش رو گذاشته بود رو میز و خوابش برده بود...روی صندلی روبه روش نشستم صدا زدم:اکرم خانم

به ثانیه نکشید که از خواب پرید و خجالت زده گفت:شرمنده ام خانم اینقد خسته بودم که خوابم برد ببخشید

دستم رو روی دستش گذاشتم و با لبخند گفتم:اشکال نداره عزیزم

کمی مکث کردم و گفتم:شما عید جایی نمیرید؟؟؟

قیافه اش غمگین شد و گفت:دوست داشتم برم شهرستان پیش فامیلم ولی خانم و آقا گفتن نرم الان دوساله که نرفتم

لبخندم رو پررنگتر کردم و گفتم: از الان مرخصی و میتونی بری

چشماش گشاد شد و با تعجب گفت: چی میگید خانم

-میگم من بهت مرخصی میدم که امروز بری شهرستان تا بعد از سیزده بیای

-اگه خانم اینا بفهمن ناراحت میشن

-هرچی شد با من شما برید به صفر آقا هم بگید از امروز ایشونم مرخصن برن پیش زن و بچشون

با ذوق گفت: دست شما درد نکنه خانم

-برو به صفر آقا هم بگو

-ایشون رفتن مرخصی فقط من و سوگل اجازه نداشتیم بریم

-حالا شما هم میتونید برید

با خوشحالی از جاش بلند شد و بعد از کلی تشکر رفت لباساش رو جمع کنه که بعد از ظهر با سوگل راه بیفتن سمت شهرشون...

چشمام رو باز کردم و به ساعت روبه روم خیره شدم... ساعت 9 شب بود... اووووف چقد خوابیده بودم... خمیازه ای کشیدم واز جام

بلند شدم که برگه روی عسلی کنار تختم دیدم... برداشتمش و بازش کردم که نوشته بود: خانم دلم نیومد بیدارتون کنم... من و

سوگل رفتیم شهرمون امیدوارم سال خوبی داشته باشید، این محبتتون رو هیچوقت فراموش نمیکنم

دلم به حالش سوخت که قراره بعد از اینکه برگرده جواب پس بده یا شاید خودش متهم جرمی بشه که قرار بود من انجام

بدم... یعنی اینقد بی وجدان شده بودم... اره من اگه بی وجدان نمیشدم کارام پیش نمیرفت... پوفی کشیدم و به طبقه پایین

رفتم... کسی نبود، مطمئنم کیان هم تا این موقع شب نمیخوابه... روی کاناپه روبه روی تی وی نشستم و از این کانال به اون

کانال کردم... با صدای در سرم رو برگردوندم... کیان بود که داشت کتش رو درمیورد... سلامی دادم که اونم با یه نگاه خیلی گذرا

جوابی داد... به طرف آشپزخونه رفت و بعد از چند ثانیه برگشت و صدا زد: بهگل

–بله

–پس اکرم خانم

–فرستادمشون مرخصی

با صدای بلندی گفت: چیییی؟؟؟

گوشام رو گرفتم و گفتم: فرستادمشون مرخصی

–پس کی شام و ناهار برامون بپزه؟؟؟

از سرجام بلند شدم و همینطور که دستام رو بالای سرم تکون میدادم به سمتش رفتم و با صدای کلفتی گفتم: یوها ها ها این انگشتا برات شام و ناهار میپزه یوها ها ها ها

خندید که باز گونه اش چال رفت... درگیر اون چال گونه اش بودم... با خنده گفت: خوب خانم آشپز شام چی داریم؟؟؟

با عشوه پلکی زدم و گفتم: مرغ بریون

با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت: پس کدبانوویی واسه خودت

پلکم رو مجدد تکرار کردم و گفتم: کدبانو که چه عرض کنم زن زندگیم

باز خندید و گفت: پس بیا بریم سفره رو بچینیم که خیلی گشمنه

دست دور بازوش انداختم و گفتم: بریم

به سمت آشپزخونه رفتیم... حالا اون نون میاره من آب و لیوانا رو... اون ترشی میذاره وسط میز و منم با اشک پیاز پوست میگیرم و میزارم وسط میز... هی اون گذاشت هی من... آخرشم نشست سر میز و گفت: مرغ رو بیار همه چی حاضره

با لبخند گفتم: الان میارم

به سمت پذیرایی رفتم و تلفن که بیسیم بود و برداشتم و به آشپزخانه برگشتم... کیان با ذوق برگشت سمتم که تلفن رو جلوش گذاشتم و اشاره کردم به تلفن... و روبه روش روی صندلی نشستم... با تعجب خیره شد به تلفن و گفت: این چیه؟؟؟

با لبخند حرص دربیاری گفتم: تلفن

-خوب میدونم واسه چی گذاشتیش جلو من؟؟؟

-زنگ بزن سفارش مرغ بریون بده دیگه اینم من باید بهت بگم

با دهن باز نگاهم کرد... غش غش خندیدم که چپ چپ نگاهم کرد و گفت: مسخره ام کردی

همینطور که داشتم میخندیدم گفتم: نه جون تو فقط خواستم شب عیدی یکم بخندیم

همینطور که داشت لبش رو گاز میگرفت تا نخنده گفت: آخه من با تو چکار کنم

با جدیت گفتم: بزارم رو چشمت، رو سرت حلوا حلوام کن

با لبخند سری تکون داد و گفت: دیووونه

انگشتم و به حالت فکر زیر چونه ام گذاشتم و گفتم: بنظرت الان چی میشه درست کرد؟؟؟

ادام رو درآورد و گفت: مرغ بریون

زبونم رو براش درآوردم و گفتم: بیخیال مرغ بریون، پاشو یه املت خوشمزه درست کنیم

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: من بلد نیستم

لبم رو گاز گرفتم و گفتم: خونم خراب یه املت هم بلد نیستی

سرش رو به معنی نه تکون داد... سری از تاسف تکون دادم و گفتم: پاشو پاشو کمکم کن بین چی برات درست کنم

قیافه اش رو جمع کرد و گفت: بیخیال بزار زنگ بزنم یه چی بیارن

اخمی کردم و گفتم: نخیر پاشو، نکنه این چند روز میخوای منو به باد فست فود بگیری؟

ناچار از سر جاش بلند شد و گفت: چکار کنم؟؟؟

در یخچال رو باز کردم و چندتا گوجه آوردم و شوت کردم براش که اونم مثل این دروازه بانا گرفتش... خندیدم و گفتم: اینا رو بشور و خورد کن

سری تکون داد... سوسیس و کالباس و جعفری و کاهو رو از توی یخچال برداشتم... چشمم به مرغ پخته و ریش ریش شده توی یخچال افتاد... اونم برداشتم... چه املتی درست کنم امشب خخخخ... پنج تا تخم مرغم از کناره ی در یخچال برداشتم و با سر درش رو بستم... یه پیاز نگین نگین کردم و جعفریا رو خورد کردم... سوسیس و کالباس و جعفری و کاهو رو روی تخته له و لورده کردم... کیان همینجور که گوجه ها رو خورد میکرد خیلی بد به چیزایی که من خورد کرده بودم نگاه میکرد... مرغم ریختم روی موادم و کاهو و سوسیس و کالباس و خلاصه هرچی که بود روهمه رو باهم چنگ زدم... به گوجه هایی که زیر دست کیان له شده بود و آبشون مثل رب گوجه بیرون زده بود خیره شدم و همینطوری هم مثل چی موادم رو چنگ میزد... به سمتش رفتم و گوجه ها رو از زیر دستش کشیدم و با تاسف گفتم: ببین چکار کرده با گوجه ها؟؟؟

کیان همینطور که به اون مواد چنگ زده ام خیره بود گفت: مطمئنی املت اینجور درست میشه؟؟؟

با طلبکاری گفتم: آره پس چی فکر کردی؟؟؟

شونه اش رو بالا انداخت که گفتم: بیا این تخم مرغا رو بشکن توی یه ظرفی و خوب هم بزنش

مثل بچه حرف گوش کنا همون کار رو کرد ولی باز به مواد من خیره بود... گوجه ها له شده رو به موادم اضافه کردم و ماهیتابه ای روی سر گاز گذاشتم و زیرش رو روشن کردم و روغن داخلش ریختم... کمی که روغن داغ شد همه ی مواد رو ریختم توی ماهیتابه... یه چند دقیقه گذشت که دیدم مرغا و کاهوها توی آب گوجه قل میزد... آب گوجه که تموم شد، تخم مرغای هم زده شده رو از دست کیان گرفتم و به مواد داخل ماهیتابه اضافه کردم... یکی یا دو دقیقه طول کشید که تخم مرغ هم بسته شد... از روی گاز برداشتم و با لیخد به سرمیز بردم... کیان پشت میز نشسته بود... همینطور که ماهیتابه رو گذاشتم وسط میز گفتم: بخور ببین چه کردم

روبه روی کیان روی صندلی نشستم... کیان با قیافه ای کج و کوله به املتم نگاه میکرد... یه نگاه به داخل ماهیتابه انداختم... واقعا قیافه بدی داشت... بوش که اصلا بیهوشت میکرد... به روی خودم نیوردم و تکه نونی رو برداشتم و لقمه ای به سمت کیان گرفتم و گفتم: بخور تا از دهن نیافتاده

این املتی که من درست کرده بودم انگار یکی بالاش آورده بود بعد میگم از دهن نیافتاده... کیان آب دهنش رو قورت داد و دستش رو به سختی جلو آورد و لقمه رو از دستم گرفت... با پرویی تکه نون دیگه ای برداشتم و لقمه ی گنده ای گرفتم و گفتم: واقعا به صدا چلو کباب می ارزه

کیان لبخند زورکی زد و سری تکون داد و باز به لقمه ی توی دستش خیره شد... با اخم گفتم: چرا نمیخوری؟؟؟
• صورتش رو جمع کرد و گفت: الان میخورم

لقمه رو برد بالا... انگار میخواست زهر بخوره... یه گاز خیلی کوچیکی به لقمه اش زد که منم تمام جراتم رو جمع کردم و با پرویی کل لقمه رو توی دهنم جا کردم... صورتم جمع شد... فوق العاده بدمزه بود... لقمه تو دهنم میچرخید و نه راه پس داشتم نه راه پیش... مزه های گندی توی دهنم حس میکردم... لپام باد کرده شده بود... سعی کردم برای اینکه جلوی کیان ضایع نشم قورتش بدم... کیان منتظر به دهنم خیره بود... لقمه بس تو دهنم چرخیده شده بود با بزاق دهنم ترکیب شده بود... به سختی کل لقمه رو قورت دادم که حرکتش رو توی گلو حس کردم... لبخندی به کیان منتظر زدمو با صدایی که خیلی تحلیل رفته بود گفتم: خیلی خوشمزه بود

بعد از این حرفم معده ام ارور داد و هرچی که خورده بودم به سمت گلو هجوم آورد که سریع دست گرفتم جلوی دهنم و به سمت دسشویی پرواز کردم... توی دسشویی اینقد اوووق زدم که دل و روده ام بالا اومد... بعد از یه ربع دست و صورتم رو شستم و از دسشویی بیرون اومدم که کیان رو جلوی در دسشویی دیدم... با خنده گفت: خوبی؟؟؟

برای اینکه کم نیارم سری تکون دادم و گفتم: آره الان بهتر شدم از صبح حالت تهوع دارم نمیدونم چم شده

کیان لبش رو روی هم فشار داد و گفت: روتو برم بابا

لب و دهنم رو کج کردم و شکلکی براش درآوردم و باز به آشپزخونه برگشتیم...کیان به ماهیتابه اشاره ای کرد و گفت:آخه تو املت کاهو میریزن

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:یا مرغ؟؟؟

با چندشی به املت خیره شدم و گفتم:چمیدونم گفتم شاید خانم مرغ دلش برای تخماش تنگ شده و اگه توی ماهیتابه ترکیشون کنم دلتنگیشون رفع بشه

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و کشدار گفت:تو کی بودی

چیزی نگفتم که کیان ماهیتابه رو برداشت و یکجا ریختش سطل آشغال...نفسی از سر آسودگی کشیدم...کیان زنگ زد و پیتزا سفارش داد که با چه به به و چه چه ای خوردم...آخر شب کیان خواست بره بالا که بخوابه گفتم:ساعت سه سال تحویل

برگشت سمتم و گفت:کی حال داره نصف شب پاشه بشین واسه سال تحویل

شونه ام رو انداختم بالا و گفتم:من کار ندارم خودم بیدارم توام بیدار میکنم

از سر زبون نفهمی من سری تکون داد و رفت...منم رفتم مقابل تی وی نشستم و کانال هایی که واسه سال تحویل برنامه چیده بودن رو نگاه کردم...

ساعت دونیم بامداد بود که از سرجام بلند شدم و وسیله هایی که فریده واسه سفره هفت سین خریده بود برداشتم...یه میز کوچکی گذاشتم گوشه سالن و پارچه شکلاتی بلندی که اکلیل های طلایی داشت رو روی میز پهن کردم...بلندی پارچه یک متر روی زمین رو گرفته بود...آیینه بزرگی روی میز گذاشتم،مقابل آیینه یه قرآن گذاشتم...سمنو و سیر و ساعت و سنجد و سرکه و سکه و سیب و سبزه و تنگ ماهی رو با سلیقه روی پارچه چیدم...از سرجام بلند شدم و نگاهی به سفره انداختم که ببینم چی کم داره که دیدم بعله گل تو سفره نیست...یکم وسیله های توی سفره رو جابه جا کردم و جای بزرگی رو وسط سفره خالی گذاشتم...صدای تی وی رو زیاد کردم و به ساعت نگاهی انداختم...ساعت یه ربع به سه بود...بدو بدو از پله ها بالا رفتم و جلوی اتاق کیان ایستادم...نفسی گرفتم وارد اتاقش شدم...با بالا تنه ل*خ*ت روی شکمش درحالی که دستش رو برده بود زیر

متکاش خوابیده بود...چه پوست صافی داشت لامصب...رفتم روی تخت نشستم...یعنی الآن دست بزخم به بدن لختش؟؟؟ دوست داشتم دست بزخم ولی روم نمیشد خخخخ...پوست لبم رو گاز گرفتم و درگوشش صدا زدم:کیان

تکون نخورد...اییییش خو بیدار شو دیگه...چند دفعه دیگه صدا زدم ولی بیدار نشد...دست بردم لا به لای موهاشو یکمی کشیدمش که عین برق زده ها از جاش بلند شد...با دیدن من چشماش رو روی هم فشار داد و برگشت...برگشتنش همانا و سر خوردن چشم من روی بدن بی نقصش همانا...لامصب چه هیكلی داشت...آدم دوست داشت روی اون شیش تیکه هاش دست بکشد...چشم از بدنش برداشتم...آب دهنم رو قورت دادم که دیدم کیان از بغل تختش تیشترش رو برداشت و با یه حرکت تنش کرد...خوبه والا این دوره زمونه پسرا باید مواظب خودشون باشن...با صدای لرزونی که دست خودم نبود گفتم:پاشو بیا پایین الآن سال تحویل میشه

بدون اینکه به من نگاه کنه سری تکون داد...منم تند و فرز از جام بلند شدم و به طبقه پایین رفتم...با ذوق به جای خالی وسط سفره نگاه کردم...با هر بدبختی بود خودم رو وسط سفره جا دادم و نشستم...کیان از پله ها پایین اومد و به سمت سفره اومد که با دیدن من چشماش از تعجب گشاد شد...رو به روی من نشست و با تعجب گفت:چرا نشستی اونجا

پلکی با عشوه زدم و گفتم:خوب گل نداشتیم منم دیدم چه گلی خوشگلتر و خوشبوتر از من

خندید و گفت:خودشیفته

اومدم بگم خودشیفته خواهر اردشیر خان که با صدای تی وی دهنم بسته شد:

-آغاز سال ... 13...

صدای چندتا بمب همراهش و چند ثانیه بعد صدای آهنگ معروف سال تحویل...کیان با لبخند دستش رو جلو آورد و گفت:سال نو مبارک خانمی

از کلمه ی خانمی یه حس قشنگی گرفتم...دستش رو گرفتم و در یه حرکت ناگهانی خم شدم و ابراز احساسات و با لبخند گفتم:سال نو توام مبارک

نگاه خاصی بهم انداخت...معنی نگاهش مبهم بود و نمیدونستم چرا...برای اینکه از اون جو بیرون بیایم برگشتم و قرآن رو از جلوی آینه برداشتم و تراول پنجاه هزار تومنی که خودم توش گذاشته بودم رو برداشتم...تراول رو به سمت کیان گرفتم و با مسخره بازی گفتم:عیدیتِ پسر

خندید و با تشکر پول رو گرفت...از جیبش یه جعبه کوچیکه قرمز رنگ درآورد و به سمتم گرفت و گفت:اینم عیدی شما

با دهن باز به جعبه خیره شدم...یعنی اینقد به فکر من بوده که رفته کادو خریده...من یکی پیش خودم گفتم یا عیدی نمیده یااگه من بهش تراول عیدی بدم اونم همین کار رو میکنه...جعبه رو از دستش گرفتم...یه نگاه به کیان انداختم و یه نگاه به جعبه...در جعبه رو باز کردم...دهنم بیشتر باز موند...خدایا دارم خواب میبینم...یه گردبند که نوشته شده بود "به—" و یه گل لاله کوچک به اون به— چسبیده شده بود...که معنیش میشد "بهگل"...خیلی خوشگل بود...با ذوق به کیان خیره شدم و

گفتم:خیــــــــــــــــلی خوشگله

لبخندی زد و گفت:دادم ساختنش

با ذوق خندیدم و گفتم:ووواااایییی ممنون

—قابلت رو نداره

از جام بلند شدم و از سفره بیرون اومدم و جلوی آینه ای که روی میز بود وایسادم و سعی کردم ببندمش که کیان بلند شد و پشت سرم ایستاد و گفت:وایسا ببندمش

گردنبند رو بست و خم شد کنار گوشم گفت:مبارکت باشه خیلی بهت میاد

برگشتم سمتش...باز اون چشمای مشکی خوشگلش خودش رو به رخم کشید...همیشه میگفتم هیچ مشکی چشمی به خوشگل چشمای محمد نیست ولی با این چشمایی که خدا ساخته بود،گفته ام کمرنگ کمرنگتر میشد...کیان هم خیره بود توی چشمام که انگار دنیا از دستش در رفته بود...سرم رو انداختم پایین و سرفه ای کردم تا به خودش بیاد...کلافه نفسی کشید و شبخیری گفت و رفت...به رفتنش خیره شدم تا از جلو دیدم محو شد...برای بار هزارم از خدا پرسیدم حال این روزهامو

امروز پنج فروردین بود...امشب با کیان شام رفتیم بیرون و کلی دور دور کردیم...اعتراف میکنم هیچوقت اینقد بهم خوش نگذشته بود...اینقد خندیده بودم که بند بند دلم درد گرفته بود...ساعت یک و نیم شب بود که به خونه رسیدیم...کیان رو کرد بهم و گفت:خیلی خسته ام میرم بخوابم شب بخیر

جوابش رو دادم که اونم راه طبقه ی بالا رو پیش گرفت و رفت...سرگردون دور خودم چرخیدم...پنج روز گذشته بود از عید و من دست و دلم نمیرفت کاری که میخوام رو بکنم...کلافه به آشپزخونه رفتم و بی اختیار به سمت یخچال رفتم...عادت همیشگی بود،وقتی کلافه میشدم میرفتم توی یخچال و دنبال یه چیز نامعلوم میگشتم و آخرشم پیداش نمیکردم...توی یخچال چشم گردوندم و خواستم در یخچال رو ببندم که چشمم به یه شیشه افتاد...دری که تا نصفه رفته بود و برگردوندم و دست بردم و اون شیشه رو برداشتم...شیشه ای که توش محتوای قرمز رنگی بود...دیواره شیشه رو نگاه کردم...یه چندتا چیز خارجی روش نوشته بود...درش رو باز کردم و بوش کردم...از بوش فهمیدم که مشروب...ابروی بالا انداختم و در یخچال رو بستم و شیشه رو روی میز گذاشتم...شنیده بودم چیزی که الکل داشته باشه آرومت میکنه واسه همینم هست وقتی یکی اعصابش خورد میشه میره سراغ نوشیدنی غیر مجاز...منم که الان داغون بودم و چه چیزی بهتر از نوشیدنی غیر مجاز...لیوانی رو برداشتم و روی صندلی نشستم...کمی از محتوای قرمز رنگ رو توی لیوان خالی کردم...نصف لیوان رو گرفت...لیوان رو بردم بالا و یه ضرب سر کشیدمش...صورتش از تلخی الکلی که توش بود جمع شد...خیلی کم دوباره داخل لیوان نوشیدنی غیر مجاز ریختم...باز سر کشیدم...بازم به مقدار قبلی ریختم و خوردم...به مزه اش عادت کرده بودم...داشتیم لذت میبردیم از چیزی که میخوردم...لیوان رو نصفه پر کردم و یه ضرب سر کشیدم...تنم داغ شده بود...از زور گرما لباسای بیرونم رو درآوردم...یه تیشرت تنم بود...روی صندلی نشستم و خواستم دست ببرم که شیشه نوشیدنی غیر مجاز رو بردارم که سرم گیج رفت و دستم رو برگردوندم...چشمام رو روی هم فشار دادم...از سرجام بلند شدم و به کیفم که روی صندلی بود چنگ زدم...زیپ کیفم رو باز کردم و چاقویی که از خیلی وقت پیش توی کیفم جا خوش کرده بود رو بیرون آوردم...امشب دیگه همه چی باید تموم میشد...امشب باید با خودم کنار میومدم و همه چی رو تموم میکردم...من باید تموم میکردم بازی رو که خودم شروع کننده اش بودم...از آشپزخونه بیرون زدم...تلو تلو خوران راه میرفتم...مست بودم ولی نه اونقدی که نفهمم چکار میکنم...کاملا هوشیار بودم فقط اختیار راه رفتنم رو نداشتیم...دو قدم میرفتم چهار دفعه میخوردم زمین...گرمای تنم داشت اعصابم رو بهم میریخت...حس میکردم خونه یکم دور سرم

میچرخه...دستم رو به نرده ها گرفتم و به سختی از پله ها بالا رفتم...خودم رو به زور رسوندم به جلوی در اتاق کیان...در اتاقش نیمه باز بود...دستم رو روی چشمم کشیدم و بعد از مکث طولانی وارد اتاق شدم...کیان طاق باز با یه تیشرت روی تخت خوابیده بود و دستاش رو زیر سرش گذاشته بود...چراغهای توی حیاط فضای داخل اتاق رو کمی روشن کرده بود و همه چیز مشخص بود...چاقو رو توی دستم فشار دادم و با اون یکی دستم گردنم رو ماساژ دادم...به سمت تخت رفتم...دوتا زانوم رو روی تخت گذاشتم و چهار دست و پا روی تخت قرار گرفتم...صورتش رو آنالیز کردم...کاش میشد چشماش رو باز میکرد و من برای آخرین بار اون مشکی های شب رو میدیدم...بغض کرده بهش خیره شدم...کاش میشد توضیح بده که چرا محمد رو کشت...چاقو رو به سمت بالا بردم...دستام به شدت میلرزید...چشمم رو روی هم فشار دادم...همه ی خاطرات جلو چشمم رژه میرفت...من باید فرو میوردم اون چاقو لعنتی رو...باید فرو میوردم توی شکم کسی که کشته بود احساساتم رو...برای چندمین بار چاقو رو محکم فشار دادم...چاقورو به شدت و تند و محکم از سمت بالا به پایین آوردم و همون لحظه بغضم شکست...با صدای بلند، ناله و فغان سر دادم...بعد از چندسال میتونستم گریه کنم...کیان با شدت از روی تخت پرید...صورتش عرق کرده بود...آره لحظه ی آخر پشیمون شدم و چاقو رو توی تشک تخت فرود آوردم...با حرص چاقو رو از تشک بیرون آوردم و چندبار دیگه فرود آوردم توی تشک...باید اعتراف میکردم نمیتونستم بکشم مردی رو که حال این روزهام رو دگرگون کرده بود...با چشمای اشکی به سمت کیان برگشتم...صورتش خیس عرق بود و با چشمای گشاد به من خیره بود...چاقو رو از تشک درآوردم با تمام قدرتم به دیوار کوبوندمش...گریه هام از ته دل بود و بلند...بلندتر از حدی که کل اتاق رو در بر گرفته بود...اووووق میزد و گریه میکردم...خدایا من چم شده بود...چرا نتونستم کاری رو بکنم که مدت ها پیش جزئی از آرزو هام بود...چرا چشمای کیان دلم رو میلرزوند...خدایا من چم شده بود...با تکونهای سختی به خودم اومدم...کیان بود که تکونم میداد و میگفت: بهگل معلومه چکار میکنی؟؟؟

پوزخندی زدم و با صدای کشداری که دست خودم نبود گفتم: چـــــی رو میـــــخوای بدونی
هـــــاااا؟؟؟ بدبختیـــــای من دونستن داره؟؟؟

بلافاصله بعد از این حرف آروغی زدم که مزه نوشیدنی غیر مجاز میداد... کیان با چشمای گشاد شده گفت: تو مستی؟؟؟

میخواستم بگم آره مسته اون چشما تم ولی زبونم نمیچرخید...این بار بی صدا بهش خیره بودم و اشک میریختم...از سر جاش بلند شد و من رو روی کولش گرفت...هرچی با مشت میزدم به پشتش تا بزارم زمین توجه نمیکرد...به سمت حمومی که داخل اتاقش

بود رفتیم... کیان همینجور که من رو کولش بودم به سمت دوش حموم رفت و بازش کرد... روی زمین گذاشتم... بی حالت از اون حدی بودم که بخوام از دستش فرار کنم... گردنم رو گرفت و سرم رو برد زیر دوش... آبش انقد سرد بود که یه لحظه نفسم بند اومد... سرم رو از زیر دوش بیرون آورد و گفت: باید مستیت بپره

بدون اینکه به من اجازه حرف زدن بده باز سرم رو مثل این گوسفندا کرد زیر دوش... چند بار کارش رو تکرار کرد و دوش رو بست... تمام لباسام خیس شده بود... بی حال بهش تکیه دادم که از حموم بیرونم آورد... روی تخت نشوندم و به سمت کمد لباساش رفت و یه شلوار و یه پیرهن برام آورد... اینقد بی حال بودم که نمیتونستم بگم خودم میپوشم... تیشترتم و با لطافت از تنم بیرون آورد... از زور خجالت سرخ شده بودم... بدون اینکه به برجستگی هام نگاه کنه پیراهن رو تنم کرد و دکمه هاش رو بست... خواست شلوارم رو عوض کنه که آروم پام رو کشیدم... بهم نگاه کرد و گفت: سرما میخوری اگه میتونی خودت پاشو بپوش سرم رو به معنی نه بالا بردم... توی پیراهنش داشتم گم میشدم دیگه شلوارشم میپوشیدم نور علی نور بود... شلوار رو پرت کرد روی زمین و زیر لب گفت: لجباز

کمکم کرد روی تختش بخوابم... وقتی روی تخت خوابوندم خودش هم کنارم رو تخت نشست... چشماش رو بست و باز کرد و گفت: بهتری؟؟؟

داغی اشکام رو روی صورتم احساس کردم... نه به اون موقع که خودم رو خفه میکردم تا بتونم گریه کنم نه به الان که زرت و زرت اشکام میاد... با صدای لرزونی گفتم: نمیخواهی بدونی چرا همچین کاری کردم؟؟؟

با تردید نگاهم کرد و گفت: چرا، خیلی دوست دارم بدونم

روی تخت نشستم و همینطور که اشک میریختم بی مقدمه گفتم: من زن محمدم

کمی مکث کردم و گفتم: یعنی بودم

چشماش رو ریز کرد و بهم خیره شد... انگار نفهمیده بود منظورم از محمد کیه... نفسی گرفتم و گفتم: همون که کشتیش

به ثانیه نکشید که چشماش چهارتا شد... ناباور نگاهم کرد... خنده ی آرومی از سر ناباوری سر داد... از سر جاش بلند شد و شروع کرد به قدم رو رفتن تو اتاق... یه لحظه مکث کرد و با شوک و ناباوری گفت: چی داری برای خودت میگی؟؟؟

یک نفس همه چیز رو براش تعریف کردم... از محمد که چجوری از اون خونه لجن بار نجاتم داد و تا اینکه چطور و برای چی اومدم توی این عمارت... دهنش وامونده بود... انگار نمیتونست باور کنه حرفای من رو... کمی دیگه توی اتاق قدم زد و دوباره روی تخت نشست... کلافه دستش رو به سرش تکیه داد و همینطور که به زمین خیره بود گفت: باورم نمیشه بهگل

از زور گریه حق حق میکردم... کیان بهم نزدیکتر شد... فاصله خیلی کمی بینمون بود... با دستاش صورتم رو قاب گرفت و با بغض توی چشمام نگاه کرد و گفت: به پیر به پیغمبر به همون خدایی که شاهد من محمد رو نکشتم

زهر خندی زدم و با گریه گفتم: کاش اینطور بود کیان کاش اینطور بود

دستش رو از صورتم برداشت و با حرص داد زد: حداقل تو باور کن لعنتی، من بدبخت نه مادرم باورم کرد نه پدرم نه برادرم، نه دادگاه... من دروغی ندارم به تو بگم... چون میتونم خیلی راحت به پلیس لو ت بدم، دیه امم که دادم و دیگه به زندانم برنمیگردم اگه کشته بودم ترسی نداشتم که به تو دروغ بگم دلیل دیگه ای هم نداره

یکم که آروم شد پووفی کشید و گفت: اون روز لعنتی بی خوابی زده بود به سرم... کارگرام همیشه ساعت پنج و نیم یا شیش تو کارخونه بودن، منم همیشه ساعت هفت و هشت صبح میرفتم کارخونه... اون روز از زور بیخوابی حاضر شدم و راهی کارخونه شدم... به کارخونه رسیدم و از ماشین پیاده شدم... همینطور که داشتم میرفتم سمت کارخونه یه لحظه حس کردم یه مردی جلوی در اصلی کارخونه افتاده... سرعتم تند کردم و رفتم بالای سر اون مرد... وقتی صورتش رو برگردوندم دیدم محمد یکی از کارگرای کارخونه ام که همیشه اول از همه میومد و کلید دست اون بود... چون یکی از کارگرای مطمئنم بود همه ی کلیدها دست اون بود... با بهت به شکمش که داشت خون ازش میومد بیرون، نگاه کردم... ناخودآگاه چشمم رفت به کنار جسدش که دیدم یه چاقوعه... با دست لرزون چاقو رو برداشتم و بهش خیره شدم... هرچی محمد رو تگون دادم تگونی نخورد... بدنش سرد سرد بود... همون لحظه یکی دیگه از کارگرا سر رسید و بقیه کارگرا هم چند دقیقه بعدش... زنگ زدن به پلیس... تنها اثر انگشتی که

روی اون چاقو مونده بود اثر انگشت من بود...تنها رد پاها رد پای من بود...هیچکس بغیر از من متهم اون صحنه نبود...من متهم بی گ*ن*ا*ه بودم

پوزخندی زد و گفت:میگن آدم بی گ*ن*ا*ه سرش بالای دار نمیره ولی اگه مادر و پدر من اون دیه رو نمیدادن من الان زیر خاک بودم

چشمام رو ریز کردم...یعنی راست میگفت؟؟؟ سرم تیر بدی کشید...حرفاش بوی صداقت میداد...من نمیخواستم نمیتونستم باور نکنم حرفاش رو...دلیلی نداشت دروغ بگه وقتی میتونست الان شت و پتم کنه و پلیسا رو خبر کن و بندازم هولوفتونی...یعنی این همه مدت داشتم واسه کسی که هیچ نقشی توی اون قتل نداشت نقشه میکشیدم؟؟؟

پوست لبم رو کندم و سرم رو پایین انداختم و گفتم:قسم بخور که راست میگی

کیان با همون بغضی که سعی در پنهون کردنش داشت گفت:به خاک کیانا قسم،به جان مادرم قسم،به مرگ عزیزترن کسم قسم،من شوهرت رو نکشتم...من فقط قربانی این بازی بودم...

قسم هم نمیخورد باور میکردم...انگار فقط منتظر یه توضیحی بودم که ببخشمش...فقط دنبال یه بهونه بودم که ببخشم این مردی رو که تازگیها با نگاهش دلم رو میلرزوند...همینطور که سرم پایین بود دماغم رو کشیدم بالا و شرمندگی گفتم:باور کردم

بعد از مکثی نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم:ببخش

با صدای بسته شدن در سرم رو بالا و آوردم و به جای خالیش خیره شدم...جمله ای تو ذهنم میچرخید...پس کی محمد رو کشته بود؟؟؟

کدوم بی وجدانی حاضر شده بود یکی دیگه جاش قصاص بشه...چقد دلم برای کیان سوخت...راستی راستی بی گ*ن*ا*ه بود...اون همه پول رو داده بود که نجات پیدا کنه از گناهی که نکرده بود...لبم رو گاز گرفتم...خدایا ببخشم...با حالی داغون رفتم زیر پتو...با بوی عطر کیان تازه یادم افتاد توی اتاق کیان خوابیدم...بوی عطرش بدجور بهم آرامش میداد...موهای خیسم رو بیشتر داخل متکاش کردم و عطرش رو با تموم وجودم بو کشیدم...بوی عطرش لایلی بود برای این دل نا آرومم...

با داغی آفتابی که روی صورتم پهن شده بود از خواب بیدار شدم...از جام بلند شدم و از اتاق کیان بیرون اومدم و به اتاق خودم رفتم...به سمت آینه قدی اتاق رفتم و خودم رو دید زدم...خنده ام گرفته بود از قیافه خودم...توی پیراهن کیان گم شده بودم...قیافم با اون موهای درهم و اون پیرهن بلند بیشتر شبیه این درویش ها شده بود...به سمت حمام رفتم و یه دوش مختصر گرفتم و لباسام رو عوض کردم و به طبقه ی پایین رفتم...کیان روی کاناپه خوابیده بود و دستش روی سرش بود...همینطور که بهش خیره شده بودم گوشیش که روی عسلی بود زنگ خورد و از خواب پریدم...چشمش اول به من افتاد...همینطور که به من خیره بود گوشیش رو جواب داد:

-الو

.....

-سلام

.....

-خوبم بگو

.....

-اعصاب ندارم المیرا هر کاری داری زودتر بگو

.....

-میشه اینقد غر نزنی

.....

-کار دارم خداحافظا

گوشیش رو پرت کرد روی میز و برگشت سمت من...رفتم روی مبل رو به روش نشستم...باید باهاش حرف میزد...از جاش بلند شد و روی مبل نشست...سرش رو انداخت پایین...سکوت سنگینی بینمون حاکم بود...این سکوت عذاب آور رو دوست نداشتم...صدام رو صاف کردم و تمام جراتم رو جمع کردم و گفتم:باید باهم حرف بزنیم

سرش رو بالا آورد که همزمان من سرم رو پایین بردم...شده بودیم مثل الکلنگ...صداش رو شنیدم:چه حرفی؟؟؟

همینطور که سرم پایین بود گفتم:منو بخشیدی؟؟؟

خیلی سرد گفت:مهمه؟؟؟

سرم رو بلند کردم و به چشماش خیره شدم و سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم...به موهای چنگ زد و کلافه گفت:اگه دلم باهات صاف نبود الان اینجا نبود

لبخند کمرنگی زدم و سریع جمعش کردم...لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:من باید از این عمارت برم وقتی فریده برگشت بگو منو ببخشه

از جام بلند شدم و خواستم به سمت پله ها برم تا وسایلم رو جمع کنم که حس کردم دستم کشیده شد...با فاصله ی خیلی کمی ازم قرار گرفته بود...نگاهش توی دوتا چشمم در نوسان بود...آب دهنش رو قورت داد و گفت:کجا میخوای بری؟؟؟

بدون توجه به حرفش گفتم:مهلت بده پول دیه رو بهت پس بدم

نفس پر حرصی کشید و گفت:فکر کردی اون پول برام مهمه؟؟؟

بعد از مکثی دوباره سوالش رو تکرار کرد:کجا میخوای بری؟؟؟

-یه آلونکی دارم توش کوچ کنم

خواستم برم که باز دستم کشیده شد و برگشتم سمتش...کل صورتم رو از نظر گذروند و روی چشمم ثابت موند و گفت:من نمیتونم بزارم بری

-چرا؟؟؟

هول شد و گفت:چون نمیتونم جواب مامانم رو بدم اونوقت میگه چرا گذاشتی بهگل بره

قیافش جار میزد داره چاخان میگه...مامانش بهونش بود...حسم بهم این رو میگفت...باز خواستم برم که دستم رو محکم تر گرفت و گفت:خیله خب بهت میگم چرا

یه ابروم رو انداختم بالا و منتظر نگاهش کردم...یکم من و من کرد و گفت:چون...چیزه...من...خوب چطور بگم...اوووم...اینه...واسه

کلافه سرش رو به چپ و راست تکون داد...با استرس بهش خیره بودم...لبش رو با زبونش تر کرد و گفت:میشه بیخیال بشی و نری،نمیتونم بگم چرا

بدون هیچ حرفی فقط نگاهش کردم...وقتی دید هیچی نمیگم کلافه دستش رو داخل موهاش کرد و چشماش بست و گفت:بهگل بخدا اگه بری دیگه هیچی واسم نیمونه

قلب شروع کرد به تند تند زدن...باز داشت با این حرفای نصف و نیمش دلم رو قلقلک میداد...پشتش رو کرد بهم...با صدای دلخوری گفتم:میشه برگردی

نفس کلافه ای کشید و گفت:چشمات دست پاچم میکنه،نمیتونم حرفم رو بزنم

ابروهام بالا رفت و خواستم چیزی بگم که با صداش دهنم بسته شد:

من خاطرتو میخوام

با دهن باز بهش نگاه کردم...خدایا چی میشنیدم...خاطرتو میخوام یعنی همون عشق و عاشقی؟؟؟

انگار معنی کلمات توی ذهنم ته کشیده بود ولی معنی این چندتا کلمه رو بدون لغت نامه هم میفهمیدم...سرم رو پایین انداختم...من لعنتی چرا خوشحال بودم...صورتم داغ داغ شده بود...فکر نمیکردم هیچوقت تو همچین صحنه ای قرار بگیرم...چرا

من نمیتونستم همین چند کلمه ای که الان شنیدم رو با زبونم پس بدم...لبم رو گاز گرفتم...خیلی وقت بود فهمیده بودم حال منم دست کمی از کیان نداره ولی با لجبازی این حس خواستن رو پس میزدم،ولی الان دیگه نمیتونستم پس بزنم...واقعا نمیتونستم...کیان وقتی سکوت رو دید،برگشت سمتم و با صدای لرزونی گفت:میشه نری؟؟؟

خیلی سفت و محکم از دهنم پرید:نمیرم نگران نباش

خودم فهمیدم چی گفتم که یهو محکم با دست جلوی دهنم رو گرفتم...با چشمای گشاد به کیان خیره شدم...این چی بود من گفتم...خاک بر سرم کنن که یه ذره ناز کردنم بلد نیستم...خدا باید من رو پسر میافرید...هیچ بویی از دختر بودن نبردم...کیان با لبخند شیطونی نگاهم میکرد...با همون لبخند بهم نزدیکتر شد و با مسخره بازی چشماش رو قری داد و گفت:حس میکنم توام منو دو...

پریدم وسط حرفش و با اخم یه مشت زدم به سینه اشو گفتم:کور خوندی

یهویی پنجر شد و گفت:بخدا بینا خوندم

خنده ام گرفته بود ولی اخمم رو پا برجا نگه داشتم...راهی پله ها شدم...راستی راستی من که ناز کردن بلد نبودم پس چرا بدبخت رو دق بدم...از نردهای پله ها آویزون شدم صدا کردم:کیان

سرش رو بالا و آورد و منتظر نگاهم کرد...زهرمار این همه با احساس صداس زدم کیان، بلد نیست بگه جـــــانم...حقش نیست بزارمش تو خماری...بیخی دلم نمیومد...با انگشت اشاره،به خودم اشاره کردم و بعد با دستم یه قلب درست کردم و بعد از مکثی با انگشت اشاره به خودش اشاره کردم و بلافاصله دستام بردم کنار گوشم و همینطور که تکونشون میدادم زبونم رو براش درآورد...کیان شوک زده بهم خیره بود...منم بیخیال شوکش شدم و راه پله ها رو درپیش گرفتم که صدای قهقهه اش رو که از روی شادی بود شنیدم...لبخندی ناخودآگاه روی لبم نقش بست...نمیدونستم چه سرنوشتی در انتظارمه فقط میدونستم الان حال خیلی خوبی دارم...

با کیان هرهر کنان خیابونهای تهران رو متر میکردیم...اینقد درکنارش خوش بودم که نمیدونستم زمان چجور میگذره...با خنده وارد یه پارک شدیم و شروع کردیم به متر کردن پارکها...خداوکیلی الاف تر از ما تو دنیا پیدا نمیشد...به سمت یه دکه که توی

پارک بود رفتیم و دوتا بستنی قیفی گرفتیم... خدا میدونست که من بستنی قیفی رو قد کیان دوست دارم خخخخ... کیان داشت برام تعریف میکرد ولی من اصلا حواسم به کیان نبود... تمام تمرکزم روی بستنی بود و داشتم از اون شیرینیش لذت میبرد... کل بستنی رو از بالا تا قسمت نونش میکردم تو حلقم و به سختی بیرونش میبرد... خیلی حال میداد اینجور بستنی خوردن... کیان هم همینجوری داشت واسه خودش حرف میزد... برای بار چندم بستنی رو تا اون نونش کردم تو حلقم که با صدای خنده کیان همینطور که بستنی تو حلقم بود برگشتم سمتش... همینطور که از خنده قرمز شده بود رو به من گفت: چرا اینجوری بستنی میخوری؟؟؟

بستنی رو از توی دهنم بیرون آوردم و خیلی شیک صاف ایستادم... به افق خیره شدم و اومدم حیثیت بر فنا رفته امو به وطنش برگردونم که چشمم به پنج تا دختر افتاد... روی چمن نشسته بودن... پنج جفت چشم خیره بود به کنار من... برگشتم که ببینم کنارم چه چیز جذابی که اینا اینجوری خیره شدن بهش که دیدم بله داشتن آقا کیان رو دید میزدن... اینقد روی دید زدن و هیزگریشون تمرکز داشتن که اصلا منو نمیدیدن... چشمم رو ریز کردم و دوباره به اون پنج جفت چشم خیره شدم... با دقت و انگشت اشاره ام مسیر نگاهشون رو گرفتم که انگشتم رفت توی بازوی کیان... به سرتا پای کیان خیره شدم... یه تیشرت آستین کوتاه سفید تنش بود با شلوار جین مشکی... دوباره برگشتم به اون چشما نگاه کردم که دیدم نه ول کن نیستن، هر پنج تاشون روی بالشت آینده من (بازوهای کیان) زوم بودن... کیان با تعجب بهم خیره شد و گفت: اتفاقی افتاده؟؟؟

لبخند پرحرصی زدم و به کیان اشاره کردم که به اون دخترا نگاه کنه... همزمان خودمم برگشتم و نگاهشون کردم... نخیر اینقد زوم بالشت من بودن که حتی نگاه کیان هم متوجه نشدن... دوست داشتم اون بستنی آب دهنیمو توی صورتشون له کنم... حرص کل وجودم رو گرفته بود... دلم میخواست مثل جکی جان با پا بزمن زیر چونه ی یکیشون همون لحظه ام که یکی دیگشون بهم حمله میکنه گردنش رو بیچونم و هرکدومشون رو یه مدل بزمن... صدای خندون کیان رو زیر گوشم شنیدم: بیا بریم عزیزم و لشون کن

چشم غره ای براش رفتم و با لحنی که حسادت توش موج میزد گفتم: شما لازم نکرده نظر بدی... اصلا چه معنی میده تیشرت آستین کوتاه بیوشی اون بازوهات رو بندازی بیرون راه بیفتی تو خیابون

کیان با چشم های گشاد بهم خیره شده بود...دستش رو به دور لبش میکشید تا بتونه خنده اش رو جمع کنه...رگ غیرتم قلمبه شده بود خیلی داغون...با چشمای ریز شده چشم از کیان برداشتم و به اون پنج تا عجوزه زل زدم...اصلا حواسشون به من نبود...بیشتر حرصم گرفت...بستنی رو با تموم قدرتم پرت کردم سمتشون که هر پنج تاشون یه متر از جاشون پریدن...متاسفانه بستنی به هیچکدوماشون نخورد...با چشمای گشاد شده به من خیره شدن که لبخند زورکی نثارشون کردم...همینطور که به من خیره بودن برگشتم به سمت کیان که به زور داشت خودش رو کنترل میکرد که منفجر نشه...از لای دندان های چفت شدم با لبخند حرصی گفتم: یاالله کاری که میگم رو انجام بده

کیان با گیجی گفت:هاااا

لبخندم رو پررنگ کردم و گفتم:زود باش منو ببوس

کیان آب دهنش رو قورت داد و گفت:چی؟؟؟

دندونام رو از زور حسادت بهم فشار دادم و گفتم:زود باش ببوس

کیان با چشمای گشاد شده گفت:بهگل زشته وسط پارک،بیخیال شو

اخمی کردم و گفتم:اگه نبوسی دیگه نه من نه تو

کیان هر لحظه چشماش گشادتر میشد...بعد از کمی مکث به خودش اومد و به اینور اونورش یه نگاه انداخت...خیلی آروم خم شد روم که منم با ذوق لپم رو جلو بردم...در یه حرکت ناگهانی کیان صورتم رو قاب گرفت و داغی ابراز احساسات لبم احساس کردم...چشمام گشاد شده بود...یا خدا وسط پارک چه غلط...من که لپم رو بردم جلو...بعد از چند ثانیه از لبم دل کند و صاف ایستاد...با چشمای شیطون نگاهم کرد و گفت:چطور بود؟؟؟

لبخندی زدم و ناخودآگاه دوتا شصتم رو نشونش دادم و گفتم:بیگ لایک

خندید و شیطون گفت:من چقد از این لایکا دوست دارم، تو خونه یه کاری میکنم بیشتر لایکم کنی

اخم الکی کردم و یه مشت به بازوش زدم و بی معطلی برگشتم سمت اون پنج تا عتیقه...چهارتاشون با اخم داشتن نگاهم میکردن و یکیشون با چشمای گشاد شده...انگار اون یکی هنوز از شوک درنیومده بود...زبونم رو براشون درآوردم و دست انداختم دور بازوی کیان و با قدمهای بلند از کنارشون رد شدیم...کیان بعد از اینکه کامل از پارک بیرون اومدیم، زد زیر خنده...با آرنج زدم تو پهلوش و با اخم گفتم: مثل اینکه خیلی هم بدت نیومده اون جز زدها زل زدن بهت

کیان خنده اش بند نمیومد...اومدم باز با آرنج، پهلوش رو سوراخ کنم که دلم نیومد...فقط براش چشم غره میرفتم...با خنده همینطور که کنارش راه میرفتم، دستش رو کنار شونم گذاشت و من رو به سمت خودش کشید و گفت: خل چل خودمی بیا ملت به عشقشون حرفای عاشقونه میزنن عشق ما هم میزنه...شکلکی براش درآوردم و گفتم: توام کله پوک خودمی همینطور که راه میرفتم با لبخند روی موهام رو ب*و*س*ه ای زد...اینقد ذوق کردم که خدا و ائمه میدونن...منم سفت بهش چسبیدم و تا خود ماشین که خیلی دور پارک شده بود خل بازی درآوردیم...سوار ماشین شدیم...کیان برگشت سمتم و گفت: خوب خانمی کجا بریم

با چشمای گشاد شده گفتم: مگه قرار باز جایی بریم؟؟؟

خندید و گفت: من تا شامم رو بیرون نخورم برنمیگردم خونه آخه میترسم دستات خراب بشه از اون املت خوشمزها درست میکنی

یه اخم توپ کردم و گفتم: سعادت نداری از غذاهای من بخوری

زیر لب گفت: خدا روشکر

برگشتم سمتش و با اخم گفتم: از الان تا موقع شام که خیلی مونده

با بیخیالی گفت: اشکال نداره همینجوری با ماشین میچرخیم تا شب بشه

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...نمیدونم باز چرا دلم گرفته بود...دلم میخواست برم سر خاک محمد...عذاب وجدان ولم نمیکرد...مگه من حق نداشتم باز زندگیمو با یکی دیگه بسازم؟؟؟

لبم رو گاز گرفتم...دو دل بودم به کیان بگم یا نه...با صدای کیان برگشتم سمتش
کیان:ساکتی وروجک

همینطور بهش زل زدم...نمیدونم چرا هروقت بهش نگاه میکردم دلم براش ضعف میرفت...یهو چجوری شد من دل باختم...کیان با لبخند گفت:اتفاقی افتاده؟؟؟

با زبون لبم رو ترکردم و گفتم:میشه ازت یه چیزی بخوام

با نگاه مهربونش خیره شد بهم و گفت:شما جون بخوا کی که زبونش بچرخه بگه نه

حس خیلی قشنگی گرفتم...لبخندی زدم و لبم رو گاز گرفتم و با من و من گفتم:میشه ببریم قبرستون

با این حرفم شوکه شد و گفت:واسه چی؟؟؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:میخوام برم سر قبر محمد

منتظر بودم یه چیزی بگه ولی نگفت...سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم...اخم غلیظ روی پیشونیش نقش بسته بود و همینطور که رانندگی میکرد به روبه روش خیره بود...آب دهنم رو قورت دادم و باز گفتم:کیان چرا چیزی نمیگی؟؟؟

پوزخندی زد و گفت:چیه دلت برای شوهر گرامت تنگ شده

از این حرفش خیلی ناراحت شدم...با حرص و دلخوری گفتم:واقعا که

بلافاصله سرم رو برگردوندم سمت شیشه...یعنی چی این حرف رو زد...یعنی اینقد بی منطق بود که نمی فهمید نمیتونم محمد رو فراموش کنم...درسته دوش داشتم ولی محمد هم توی دلم جای مخصوص خودش رو داشت...من بغیر از اون تو زندگیم هیچکس رو نداشتم،بعد انتظار داشت به همین زودی فراموشش کنم...همینجور داشتم با خودم غر و غر میکردم که ماشین

یهو برگشت چپ چپ نگاهم کرد و گفت: نه تو رو خدا اگه چیز دیگه ای میخوای بگو تعارف نکن

خنده ام گرفته بود درحد بنز...بچم غرورش اجازه نمیداد حرف دلش رو بزنه واسه همین اراجیف بلغور میکرد...با خونسردی گفتم:خیله خب

اشاره ای به دستم کردم و گفتم: دست رو

خانم فکر میکنم اشتباه اومدید، اینجا قبر برادر م...

و با ناباوری گفتم: زهرررررر!!!

با اخم خودش رو عقب کشید و نداشت بغلش کنم... با دلخوری دستم رو انداختم پایین و گفتم: خوبی؟؟؟

با یه پوزخند از نوک پام تا نوک سرم رو نگاه کرد و گفت: مثل اینکه تو بهتری، چه دک و پوزی زدی بهم

عجب گیری افتاده بودیما... لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم: از این نیش و کنایه ها بلد نبودى بزنى

پوزخندش رو پر رنگتر کرد و گفت: بلد نبودم رفتارای آدما یادم داد

صورتتم رو جمع کردم و گفتم: زهرا بس کن محمد ناراحت میشه ما اینطوری بحث میکنیم

با حرص اومد نزدیک و گفت: محمد از خیلی چیزا ناراحت میشد چرا اونا رو مراعات نکردی

همون لحظه گوشیم زنگ خورد... از جیب ماتنوم گوشیم رو بیرون آوردم و به صفحه اش که اسم "کیان وحشی" نمایان شده بود، نگاه کردم... تو اون وضعیت خنده ام گرفته بود... این اسم رو اون زمان که باهم دعوا و درگیری داشتیم سیو کرده بودم یادم باشه چنجش کنم... گوشی رو سایلنت کردم و توی جیبم گذاشتم... خنده ام رو جمع کردم و دوباره به چشمای طلبکار زهرا خیره شدم... چشماش شبیه محمد بود ولی محمد هیچوقت اینجور با تحقیر و طلبکاری نگاهم نکرده بود... زهر خنده ای زدم و روی زانو هام کنار قبر محمد نشستم و گفتم: تو از هیچی خبر نداری

زهرا هم روبه روی من روی زانو هاش نشست و با طعنه گفت: دیگه از چی باید خبر داشته باشم... میدونی بهگل بعد از تو هر کی دیگه هم حرف راست زد باور نکردم، تو چوپان دروغگو زندگی من بودی ولی من حرفای بقیه رو دروغ فرض کردم

با بغض گفتم: زهرا قضاوت نکن

پوزخندی زد و گفت: کارای تو دیگه قضاوت نمیخواد همه چیز واضحه

دیگه اعصابم رو بهم ریخته بود... هی من هرچی میگفتم بابا نره این میگفتم نه به دوش... با عصبانیت گفتم: تو چمیدونی من این چندماه چی کشیدم... تو چمیدونی من چقد دروغ بافتم واسه زن بچه مرده ای که از قضا مادر قاتل محمد بود، تو چمیدونی هر

روزم با استرس گذشت تا بتونم قاتل محمد رو خودم قصاص کنم، تو چمیدونی من چجوری وارد یه خونه ای شدم که هیچکس نمیخواستم بغیر از زن اون خونه، تو چمیدونی من واسه ی اینا خون محمد رو فروختم
چشمام رو روی هم فشار دادم و اشکام جاری شد و با صدای ضعیف و آرومتری گفتم: تو چمیدونی که اون پسر قاتل شده، قاتل نبود

به چشماش خیره شدم و گفتم: تو چمیدونی...

سرم رو بردم بالا و گفتم: تو هیچی نمیدونی

با چشمای گشاد شده بهم خیره بود... یه چند دقیقه همینجوری خشک شده نگاهم کرد... دستم رو جلوی صورتم تگون دادم و گفتم: زهرا کجایی الووووو

با ناباوری از جاش بلند شد و گفت: نه تو دروغ میگی

به سمت عقب قدم برداشت و گفت: دروغ میگی

چند قدم دیگه عقب رفت و باز حرفش رو تکرار کرد... اینقد رفت و رفت تا نقطه ای تار شد جلوی چشمای اشکیم... با گریه دستی به قبر محمد کشیدم... میبینی محمد، میبینی یادگاریت باهام چکار میکنه... نه ازش شکایت نمیکنم... شاید واقعا حق داره...

خمیازه بلند بالایی کشیدم و چشمام رو بار دیگه روی هم فشار دادم و از روی تخت بلند شدم... رفتم پشت آینه و نگاهی به خودم انداختم... با شونه به جون موهام افتادم و بعد به دوشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم بیرون اومدم... خمیازه کشون به طبقه ی پایین رفتم... نمیدونم من چرا اینقد خمیازه میکشیدم... به پاگرد که رسیدم صدای نازک و پر ناز دخترونه ای رو شنیدم... داشت بلند بلند میخندید... بگم و نگم المیرای بی مزه بود... همینطور داشتم به المیرا فکر میکردم که یهو مخم ارور داد "کیان"... با دو از پله ها پایین رفتم، طوری که نفس نفس میزد... به سمت نشیمن رفتم که دیدم المیرا چسب کیان نشسته و کیانم به زمین زل زده و الکی کلش رو تگون مید و اون چشم دراومده هم هی هر میکنه... ای زهر حلاهل با اون خنده های پر عشوه ات... یه اخم کمرنگ کردم و صدام رو صاف کردم و گفتم: سلام

یهو المیرا از ترس یه جیغ خفیف کشید...کوفته دیونه روانی...خوبه نگفتم پخخخ اینطور جیغ میکشید...زیر لب جوابی داد و با اخم روبه کیان گفت:فکر میکردم تنها باشی

پوزخندی زدم و همینطور که روی یه مبل کنار کیان میشستم گفتم:ما هم فکر نمیکردیم شما اینجا بیاید

با اخم یکم نگاهم کرد و باز برگشت سمت کیان و شروع کرد به تعریف کردن و الکی خندیدن...با اخم به المیرا زل زدم...چه معنی داشت اینجوری میخندید و ناز میکرد...سنگینی نگاه کیان رو روی خودم حس کردم و چشم از المیرا برداشتم و به کیان خیره شدم...با یه اخم کمرنگ بهم خیره بود...از دیروز که از سر قبر محمد اومدم باهام سرد برخورد کرد...فکر میکرد اون چشمای قرمز بخواطر دلتنگیم از محمده ولی نمیدونست که کی رو دیدم و چه حرفایی شنیدم...دوباره برگشتم و به المیرا خیره شدم...همینجوری بکوب داشت حرف میزد چندان...دیدم همینطوری ولش کنم کیان رو قورت میده واسه همین با صدای بلندی پریدم وسط حرفش و گفتم:المیرا خانم آجیل بخورید

برگشت و با اخم گفت:خورد

بی توجه به من،برگشت سمت کیان و با یه لبخند زشت گفت:کیان آقا امروز نهم عیده شما هنوز عیدی ما نیومدید

کیان اما حواسش اینجا نبود و به من خیره بود...المیرا دست رو بازوی کیان گذاشت و تکونش داد که به خودش بیاد...به معنای واقعی آتیش گرفته بودم...چشمم اون لحظه فقط دستای روی بازوی کیان رو میدید...چرا همه گیر میدادن به بازوی کیان که من روش حساس بودم...کیان با اخم برگشت سمت المیرا که المیرا دستش رو آروم برداشت...المیرا باز با لبخند حرفش رو تکرار کرد و گفت:میگم عزیزم چرا نیومدی عیدمون

چی شنیدم...الآن این گفت عزیزم...خیلی غلط کرد گفت عزیزم...کیان غلط میکرد عزیز این چشم وزقی بشه...من غلط میکنم بزارم این دختره بزاره به عزیز من بگه عزیزم...از زور حرص همه رو به غلط کردن انداخته بودم،قبل از اینکه کیان حرفی بزنه با اخم گفتم:کیان بدون خانواده جایی عیدی نمیره والا من نمیدونم شما چجور تنها تشریف آوردید

اول با چشمای گشاد شده نگاهم کرد و یهو برزخی از جاش بلند شد و با داد روبه من گفت: ببین خانم من همیشه مراعات کردم که جواب ابلهان خاموشیست ولی هرچی جواب تو رو نمیدم پروتر میشی، فکر کردی کی هستی که هرچی میخوای به من میگی، به شما هیچ ربطی نداره من با کی و کجا میرم

به معنای واقعی حس میکردم کوچکم کرده اگه جوابش رو نمیدادم میموند رو دلم و میمردم... با چشمای ریز شده از جام بلند شدم و انگشت اشاره ام رو تهدید وار سمتش گرفتم و گفتم: ببین مرغابی پا رو دم من نزار من امثال تو رو خوب میشناسم که ادای با شخصیتا رو درمیارن، من هرچی باشم خودمم، فهمیدی یا بفهمونم بهت
کیان با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت: بس کنید خجالت بکشید

المیرا بی توجه به حرف کیان به من نزدیک شد و با عصبانیت گفت: به کی گفתי مرغابی دختر بی سر و پا داد زدم: بی سر و پا جد و آبادته زرافه

یهو حس کردم موهام از فرق سرم کشیده شد... مثل اینکه به اسم حیوانات حساسیت داشت... موهام رو از جلوی سرم گرفته بود و میکشید و با جیغ میگفت: عمت زرافه دختره ی بی همه چیز
همینطوری سرم میرفت و جلو و عقب... هی دماغ المیرا جلوی چشمم بزرگ میشد و هی کوچیک میشد... تو یه لحظه که صورتم رفت جلو دستم رو بالا بردم و ناخودآگاه با مشت زدم تو شکمش... از زور درد موهام رو ول کردم و دستش رو به دلش گرفتم... تازه اون لحظه کیان رو دیدم که هراسون نگاهمون میکرد و قبلش سعی در جدا کردنمون داشت... همینطور به کیان خیره بودم که یه لحظه حس کردم یه چیزی محکم به تنم خورد و افتادم روی زمین... سرم درد گرفته بود... المیرا بود که خودش رو با دو به طرفم پرت کرده بود و جفتمون روی زمین افتاده بودیم... افتاده بود روی من و موهام رو میکشید... ای بابا این چرا فقط مو کشیدن بلد بود... همینطور که موهام رو میکشید و جلوی صورتم ریخته شده بود، منم دستم رو برده بودم هوا و فقط میزد... حالا نمیدونم انگشتم تو چشمش میرفت، تو دهنش میرفت، تو گوشش میرفت فقط چند ثانیه ای یه دفعه صدای جیغ و آخس رو میشنیدم... بعد از چند دقیقه بزن بزن و شینیون کردن موهای من توسط المیرا و آرایش کردن صورت المیرا توسط

من، حس کردم سبک شدم... موهام رو از جلوی چشمم کنار زدم و روی زمین نشستم... کیان المیرا رو با اخم از پشت بغل کرده بود و المیرا هم با جیغ جیغ جفتک مینداخت و داد میزد: کیان ولم کن بزار برم به حسابش برسم

ووووو!!!! ییییی خدای من، چه وحشی بود... دیوونه زنجیری عقب افتاده... با عصبانیت از سرجام بلند شدم و گفتم: ولش کن بیینم چی غلطی میخواد بکنه، اصلا تو غلط میکنی پاهات رو اینجا میزاری

با این حرف من جری تر شد و مثل این دختر افلیجا هی دست و پا میزد... کیان روی زمین گذاشتش که باهاش حرف بزنه که دوباره به سمتم حمله ور شد... چشمم رو بستم... مغزم اخطار نمیداد تا بتونم کاری کنم... همینطوری منتظر درد مو بودم که هیچ چیزی رو بغیر از صدای نفس نفس نشنیدم... یه چشمم رو باز کردم... یه چشمی به صحنه خیره شدم که یهو از زور تعجب اون یکی چشمم باز شد... المیرا خیلی نزدیک بهم خشک شده بود... به دستش نگاه کردم که تو هوا گرفته شده بود و بعد از مکثی به پشت سرش نگاه کردم که کیان رو دیدم... کیان با عصبانیت دست المیرا رو پایین آورد و چرخوندش سمت خودش و با چشمای به خون نشسته نگاهش کرد... بعد از کمی مکث یهو کیان طوری داد زد که من یه متر مثل کانگورو عقب پریدم

کیان: اگه انگشتت به بهگل بخوره قید فامیلی و حرمت همه روزایی که باهم بودیم رو میزنم و اونوقت صحنه ای برات ایجاد میکنم که ناخوشاینده

قیافه المیرا رو نمیتونستم ببینم چون پشتش به من بود ولی قیافه خودم دیدنی بود... چشمم گشاد و لبام خندون... قشنگ میشد الان یه استیکر از روم کپ زد... بین حس تعجب حس خوشحالی گیر کرده بودم... یعنی از زور ذوق داشتم به افق ها می پیوستم... کیان به سمت در رفت و بازش کرد و روبه المیرا گفت: خوش آمدی

قیافه ام دیدنی تر شده بود... ووووو!!!! ییییی کیان عاشقتم... دمت جیز بابا دمت جیز... المیرا بدون اینکه برگرد و به من نگاه کنه، شالش رو روی سرش صاف کرد و از خونه بیرون رفت... کیان هم وایساد جلوی در تا کاملا از عمارت خارج بشه... بعد از چند دقیقه کیان به سمتم اومد... سرم رو مثل این بچه هایی که هیچ تقصیری نداشتن پایین انداختم... دست کیان زیر چونم قرار گرفت و خواست بیاره بالا که چونم رو قفل کرده ام و اجازه ندادم... حالا فکر کنید کیان کل زورش رو گذاشته بود و من چونم رو

عین‌هو این عقب موندها چسبونده بودم به سینه...صحنه عشقولانه هم به ما نیومده...همینطور که کیان در تلاش بود یهو سرم رو محکم بلند کردم و با صدای بلندی گفتم: پخخخخخخخخخخخ

کیان بدبخت کپ کرد...غش غش خندیدم که کیان همینجور کپ کرده گفت: بخدا دیوونه ای

بیشتر خندیدم...یهو یاد حرفای کیان به المیرا افتادم " قید فامیلی و حرمت همه روزایی که باهم بودیم رو میزنم " ...یعنی اینا باهم بودن...خاک برسرتون کنن که دست به دست هم دادین که منو دق مرگ کنید...از حالت خنده دراومدم و یه اخم شیک کردم...اصلا حسام تعادل نداشت...کیان با تعجب به من دیونه نگاه کرد و گفت: بهگل خوبی دکتر نمیخوای

والایی خدا چقد ضایع عقب موندم...یهو ناخودآگاه از حالت اخم دراومدم و یه لبخند دندون نما زدم...کیان با نگرانی به حالت های من خیره بود...نکنه الان فکر کنه واقعا دیونه ام...از این فکر لبخندم جمع شد و غمبرک زده شدم...خودمم از این قیافه هایی که درمیاوردم متعجب شده بودم ولی دست خودم نبود هر کاری میکردم جمعش کنم بدتر میشد...یهو عصبی از این همه کلنجار داد زدم: اه کیان

کیان با لبخند گفت: جون دل

یه مشت زدم به سینش و با بغض گفتم: یعنی من میخوام تا آخر عمر با این رقیبای قشنگم بجنگم که تو رو داشته باشم خوب خسته میشم

کیان نگاهش شیطون شد و گفت: میخواستی اینقد خوش سلیقه نباشی جیگر

باز یه مشت به سینش زدم و با چشم غره گفتم: برو گمشو، خیلی هم زشت و بی نمکی من نمیدونم اون دخترای عقب افتاده دلشون رو به چی تو خوش کردن

به معنای واقعی داشتم شکر میخوردم...دروغ نگم نصف دوست داشتن من به خاطر قیافه خوب و هیکل بی نقصش بود...کیان با پرویی بازویی برام گرفت و زد رو بازوش و گفت: دلشون رو به این خوش کردن

اینقد ضایع رفتار میکردم که اینم فهمیده بود من عاشق بازوهاشم... منم بازو گرفتم و با یه ژست خاص پوزخندی زدم و گفتم: بازو رو منم که دارم یه چیز دیگه بگو

لبخند شیطونی زد و گفت: نذار دهنم باز بشه و نام ببرم

بیشعور میخواست وارد جزئیات بشه... خودم رو زدم به اون راه و گفتم: بابا اصلا تو خوبی

یه ابروش رو انداخت بالا و با خنده گفت: در اون که شکی نیست

اداش رو درآوردم و گفتم: در اون که شکی نیس

خندید و دست روی شونه ام انداخت و گفت: خوب خانمم مشکلی نداری یه فیلم بزن و بکش ببینیم که یکم زدن یاد بگیری؟؟؟

چشم غره ای براش رفتم و با پرویی گفتم: خودت برو یاد بگیر که پسفردا بامن دعوات شد فقط کتک نخوری بتونی بزنی

ب*و*س ناگهانی از گونه ام کرد و با محبت نگاهم کرد... اوووخییی من چقد این محبت کردنش رو دوست داشتم... خودم رو

چپوندم تو بغلش و خیلی آروم گفتم: دوست دارم

سرم رو از پنجره ی ماشین بیرون بردم و آخرین روز عید رو با تمام وجودم نفس کشیدم... بهترین سال نویی بود که بی دغدغه

مبارک شد... سرم رو به داخل آوردم و صدا زدم: کیان

-بله

اخمی کردم و گفتم: بله و بلا

با تعجب برگشت و نگاهم کرد و بعد از مکثی تازه دوهزاریش افتاد و با خنده گفت: جوونم

با اخم گفتم: به چی فکر میکردی که جواب منو با بله دادی

با خنده گفت: به تو عزیز دل بنده

ذوق مرگ شدم و با جیغ جیغ گفتم: زود باش بگو به چه چیز من فکر میکردی

صورتش جدی شد و همینطور که به روبه رو خیره بود گفت: داشتم فکر میکردم الان که داریم میریم فرودگاه چجوری از مامان اینا استقبال کنیم

نگاه تو رو خدا... فقط نگاه... من بدبخت انتظار داشتم الان به ترتیب اسم چهارتا بچه نام ببره بگه به بچه دار شدنمون فکر میکنم... با حرص مشتی به بازوش زدم که از خنده منفجر شد... لذت میبرد من بدبخت رو اذیت کنه... تا خود فرودگاه دیگه حرفی نزد...

داخل فرودگاه شدیم و یکم گشتیم تا فریده اینا رو یافتیم... با دو خودم رو به فریده رسوندم و پریدم بغلش... حالا از خودشیرینی بگذریم واقعا دلم براش تنگ شده بود... کلی بیچاره رو تف مالی کردم و صد البته اونم منو... مثل کنه از گردنش آویزون بودم، دیگه نزدیک بود برم واسه تاب تاب عباسی... کل خانواده بسیج شدن و من رو از فریده جدا کردن... بعد از حال و احوال با اردشیر خان، با رویا و کیوان خوش و بش کردم و روی دست امیر علی رو بوسیدم... همه نفری به زور خودمون رو توی ماشین جا دادیم... بعد از چند دقیقه به خونه رسیدیم... اکرم و سوگل دیروز برگشته بودن و صفرآقا هم امروز صبح زود برگشت...

همگی روی مبل نشسته بودیم و نیکان هم از اون هم جا روی پای من بدبخت لنگر انداخته بود... به زور نیکان رو نشوندم کنارم و شروع کردم به پرسیدن که این چند روز عید چکار کردن... همه جواب میدادن به جز فریده... نمیدونم چرا اینقده ناراحت بود... کیان رو به روی من کنار فریده نشسته بود... سرش توی گوشیش بود... نمیدونم اون گوشیش چه چیز جذابی داشت که دم به دقیقه خدا سرش توش بود... اینطوری که نمیتونستم چیزی بپرسم... گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و اس دادم: فریده جون چشه؟؟؟

نگاهش کردم، هنوز سرش توی گوشیش بود... دورت بگردم که هیچوقت ضایع بازی درنمیاوی... جواب اومد: امروز سیزده بدر

چشمام گشاد شد... خوب سیزده به در باشه... فرستادم: یعنی فریده جون از سیزده بدر بدش میاد؟؟؟

نگاهش کردم...یه لبخند محو روی لبش بود...نوشت:فدا مدا اون آی کیوت بشم من

یعنی داشتم آتیش میگرفتم...سرشم بالا نمیگرفت یه چیز نثارش کنم...لبخند روی لبش پر رنگتر شده بود...با حرص نوشتم:همهه با نمک(یه استیکر عصبی)

یه صدای خنده ریز شنیدم که همه سرشون برگشت سمت کیان...کیان یه نگاه به جمع کرد و خنده اش رو جمع کرد و دوباره سرش رو کرد تو گوشیش و نوشت:امروز سالگرد فوت کیاناعه

یهو محکم کوبیدم توی دهنم و با صدای بلند گفتم:هییییی

همه سخته ای برگشتن سمت من...ووواییی خدا من چقد سه بازی درمیارم...دستم رو از جلوی دهنم پایین آوردم و یه لبخند گشاد زدم...همینجوری یه ساعت سرم رو با لبخند مثل فانوس بین جمع چرخوندم تا بیخیال شدن و دست از سر نگاه کردن به من برداشتن...چرا یادم نمونده بود امروز رو...از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم...اکرم و سوگل درحال حاضر کردن ناهار بودن...خسته نباشیدی بهشون گفتم و روی صندلی نشستم...رو کردم سمت اکرم و گفتم:اکرم خانم

-جانم خانم

-میگم شما بلدید حلوا درست کنید

با لبخند گفت:بله خانم،دلتون میخواد

سرم به معنی نه بالا بردم و گفتم:میخوام امروز ببرم سرقبر کیانا،میتونی تا بعد ازظهر آماده اش کنی

-بله خانم اگه بخوایید درست میکنم

با ذوق دستم رو بهم کوبیدم و گفتم:دمت جیییز اکی جون

یهو چشمای اکرم گشاد شد و سوگل زد زیر خنده...لبم رو گاز گرفتم و با من و من گفتم:یعنی چیزه میگم دستتون درد نکنه

اکرم لبخندی زد و گفت:خواهش میکنم

بعد از ناهار همه رو بسیج کردم که بریم سر قبر کیانا...فریده وقتی حلوها رو دستم دید کلی تشکر کرد انگار من درست کرده بودم،خوبه حالا فقط دستورش رو داده بودم...فریده سر قبر کیانا نشسته بود و گریه و زاری سر میداد...چقد دلم براش سوخت...کاش کیانا زنده بود...کاش خدا هوای دخترش رو داشت و دل این مادر رو نمیسوزوند...نفس پر سوزی کشیدم و برگشتم سمت کیان که داشت حلوا پخش میکرد...خدایا چرا من اینقد این بشر رو دوست دارم...اصلا وقتی میدیدمش همه چیز رو از یاد میبرد...دوباره برگشتم و به شیون و زاری های فریده گوش دادم...دیگه بسش بود،تا حالا هم خیلی گذاشتم خودش رو خالی کنه...به سمتش رفتم و زیر بغلش رو گرفتم و گفتم:فریده جون دیگه کافیه عزیزم از حال میری با چشمای اشکی بهم خیره شد و به زور از جا بلندش کردم و همگی برگشتیم خونه...

سر میز شام نشسته بودیم...فریده و اردشیر ساکت و دبرس با غذاشون بازی میکردن و فقط کیان با اشتها غذا میخورد و چند ثانیه به بار سرش رو میورد بالا و بهم یه نگاه میکرد و یه چشمکم پشت بندش میزد...اینقد چشمک زده بود یه لحظه فکر کردم تیک گرفته...سرم رو انداختم پایین و چنگال رو فشار دادم توی سینه مرغ و دوباره بیرونش آوردم...برنج و زرشکا رو میریختم روش و واسه خودم قلعه میساختم...نمیدونم چرا دلشوره گرفته بودم...آخرش بشقاب غذام رو کنار زدم که بالافاصله پشت سر من اردشیر و فریده بشقاباشون رو هل دادن به سمت جلو...من و کیان با تعجب به کارای فریده و اردشیر نگاه کردیم...کیان چند تا سرفه کرد و روبه فریده اینا گفت:چیزی شده مامان؟؟؟

فریده فقط سری به نشونه ی مثبت تکون داد...کیان بالافاصله به اردشیر خان نگاه کرد و گفت:چی شده؟؟؟

اردشیر نگاهی به من کرد و سرش رو انداخت پایین...نکنه من اینجا اضافیم...از سرجام بلند شدم و گفتم:بیخشید من برم بخوابم دیگه

اردشیر محکم گفت:اگه چیزی بخواد گفته باشه توام باید باشی،تو دیگه جزئی از این خانواده ای پس باید در جریان باشی هرچند اون ماجرا به تو ارتباطی نداشته باشه

اینقد این حرفش رو محکم گفت که ناخودآگاه سرجام نشستم...فریده با بغض سرش رو بلند کرد و به کیان خیره شد و گفت:امروز از دادگاه زنگ زدن خونه گفتن که باید بریم اونجا ولی ما به تو چیزی نگفتیم و خودمون رفتیم

کیان آب دهنش رو قورت داد و گفت: دادگاه واسه چی؟؟؟

اردشیر گفت: قاتل اصلی اعتراف کرده، من میدونستم پسر من قاتل نیست

قلبم شروع به تپیدن کرد... صدای اردشیر تو سرم اکو میشد "قاتل اصلی اعتراف کرده" ... قاتل اصلی کیه؟؟؟ گلوم خشک شده بود... چشمم بغیر از حرکت لبهای فریده چیزی نمیدید و گوشام بغیر از صدای فریده چیزی نمی شنید

فریده: قاتل، برادر زن مقتول بوده و اون روز از زور خماری میره که از دامادشون کلید کارخونه رو بگیره تا بتونه دله دزدی کنه ولی وقتی میبینه دامادشون مقاومت میکنه و کلیدای کارخونه رو نمیده، عصبی میشه و چاقو رو پنج بار توی شکم طرف فرو میکنه و وقتی به خودش میاد و میبینه که طرف رو کشته از زور ترس فقط میتونه اثر انگشتش رو از روی چاقو پاک کنه و چاقو رو همون جا رها میکنه و فرار... چند روز پیش هم اینقد مواد زده بوده که ناخودآگاه میره و همه چیز رو اعتراف میکنه

نفس تو سینم حبس شده بود... قلبم درد گرفته بود و میخواست به زور از سینه ام بیرون بزنه... کاش گوشام کر میشد... کاش کر میشد صدای این همه نامردی رو نمیشنیدم... کاش کور هم میشدم که این همه کثیفی دنیا رو نمیدیدم... چشمم دوخته ام به کیان... نگران به من خیره بود... چرا نگرانه... اون که باید الان خوشحال باشه، دیگه بی گناهییش به همه ثابت میشه... منم که باید الان سرم رو بزارم و بمیرم به خاطر این برادری که دارم... منم که باید طبل رسواییم همه جا کوبیده بشه، اینا حق منه... مثل یه آدم آهنی از جام بلند شدم و اتوماتیک وار به اتاقم رفتم... در اتاقم رو قفل کردم و تکیه دادم به در... کم کم سر خوردم و روی زمین نشستم... داغی اشکام رو روی گونه ام حس کردم... لعنت به بخت من که گره کور خورده... لعنت به روز و ماه و سالی که من به دنیا اومدم... خدایا آخه این چه سرنوشتیه... بهتر از این نتونستی خار و ذلیلیم کنه... آخه من چه هیزم تری بهت فروختم که اینطور باهام تا میکنی... چرا مزه خوشبختی رو تا جلوی دهنم میاری و یهو تا میام بچشمش برمیگردونیش... چطور بدبختی رو تا ته میکنی تو حلقومم ولی از خوشبختی فقط یه حس بویایی برام میذاری مثل کبابی که بی پول فقط میتونی از بوش لذت ببری... منم بدبخت این عالم... حس میکنم بوی لجن میدم از این همه دروغ و نیرنگی... دست میبرم سمت موهام و تا جایی که میتونم بی صدا میکشمش... درد داره ولی حس میکنم آرومتر میشم... محکم تر میکشمش... دست مشت شده ام رو میارم پایین و بازش میکنم... دو مشت موی طلایی... یاد حرفای بهرام میوفتم: اوووووویییی مو زرده

با اخم برمیدردم و با لحن بچگانه ای میگم:اولا موهای من طلایی نه زرد،دوما هر چی باشم از توی کچل که بهترم

موهام رو می کشه و میگه:به کی گفتم کچل،زود باش بگو غلط کردم

با بغض و لحن بچگانه میگم:عمرا بهت بگم غلط کردم کچل

همینطور که موهام رو میکشه و میبزم توی اتاق...از توی کتو تیغی بیرون میاره و با حرص میگه:من کچلم آره؟؟؟

هرچی تقلا میکنم از دستش در برم نمیشه...جلوی موهام رو تیغ میزنه و من با گریه و التماس میگم:داداشی ببخشید غلط کردم کچلم نکن توروخدا

کل موهام رو با خنده های بلند و گریه های من میزنه و با لذت موهایی که تو دستش رو بهم نشون میده و میگه:تموم شد حالا دیگه مثل من شدی

بعد از این حرفش بغلم میکنه و میبزم سمت آینه...تا خودم رو توی آینه میبینم جیغ میکشم و گریه هام شدت میگیره...چشمام رو میبندم و تا جایی که میتونم زار میزنم...با نفرت بهش خیره میشم و میگم:وقتی بزرگ شدم میکشمت قبل از اینکه دستش بهم برسه با دو به انباری میرم و در رو قفل میکنم...

موهام رو کف اتاق میریزم و شروع میکنم به سیلی زدن به خودم...سیلی اولی رو که میزنم یاد دستای بزرگ بهرام میوفتم که به صورت تپل و معصوم سیلی میزد فقط به خاطر اینکه فندکش گم شده بود و میگفت تو برداشتیش...تو اوج بچگی وقتی سیلی میخوردم داشتم فکر میکردم یه فندک ارزش این همه درد رو داره...اینقد سیلی خوردم از اون برادر نام که خون دماغ شدم...

اوق زدم و گریه کردم...اوق زدم و موهام رو کشیدم...اوق زدم و سیلی نثار صورتم کردم...اوق زدم و اوق زدم...صدای آروم دلم رو از پشت در شنیدم

کیان:بهگل تو رو جان عزیزت این در رو باز کن

چرا جونش رو قسم میداد... من لجن مگه ارزشی داشتم که بخواد به خاطر من جونش رو قسم بده... تو رو خدا جونت رو به خاطر یه آدم کثیف قسم نخور... زبونم باز نمیشد بهش بگم فقط اشک میریختم... دوباره صدای نگرانش رو پشت در شنیدم: بهگل تو رو جان هرکی دوست داری این در رو باز کن

بی جون از جام پاشدم و با هزار بدبختی اون قفل لعنتی رو باز کردم... همین که در باز شد و قامت بلندش رو توی چهار چوب در دیدم بی حال شدم و افتادم توی بغلش... محکم گرفتم که زمین نخورم... آوردم توی اتاق و در رو بست... کف زمین نشستیم... سرم رو داخل سینه اش فرو کردم و زار زدم... چنگ میزدم به بازوش و گریه میکردم... هیچی نمیگفت فقط منو تنگ تو آغوش گرفته بود... آغوشی که اونورتر از آرامش بود... اینقد گریه کردم و ضجه زدم که دیگه از حنجره ام صدا در نمیومد... کیان با لطافت دست زیر زانوهام انداخت و دست دیگه اشم زیر سرم و از جا بلندم کرد و به سمت تخت رفت... روی تخت خوابوندم و پتو رو کشید روم... کنار تخت روی زمین نشست... چشماش پر از غم بود... خواستم حرفی بزنم که انگشتش رو روی لبام گذاشت و لبخند آرامش بخشی زد و گفت: تا وقتی خوابت ببره من اینجام

دو قطره اشک از چشمام چکید... چشمام رو بستم... باید خودم رو میزدم به خواب تا میرفت... تحمل نداشتم این همه خوبیش روبینم... چند دقیقه بعد داغی ابراز احساسات پیشونیم حس کردم و چند ثانیه بعدش صدای در که خیلی آروم بسته شد... چشمام رو باز کردم، دیگه نبودش...

به ساعت مچیم نگاه کردم... ساعت 5:45 دقیقه صبح بود... هوا هنوز گرگ و میش بود... چمدونم رو کنار نردها گذاشتم و به سمت اتاق کیان رفتم... آروم دستگیره رو فشار دادم و داخل اتاق کیان شدم... طاق باز و بدون لباس روی تخت خوابیده بود... نزدیکش شدم و با بغض بهش خیره شدم... دلم برات تنگ میشه عشق من، حتی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی... چشم از صورتش گرفتم و به بازوهای خوش فرمش خیره شدم... بازوهاش رو که نگاه میکردم بغضم بیشتر میشد... خدایا... من متکام رو میخوام... یهو دیدم کیان یه تکون خورد که با یه قدم بزرگ به عقب رفتم... برگشت و روی پهلوی چپش خوابید... خدارو شکر بیدار نشد... نفس حبس شدم و بیرون دادم... هرچی نگاهش میکردم سیر که نمیشدم هیچ حریص تر میشدم یهو دیدی کلا از رفتن پشیمون شدم... گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون آوردم و روی دوربین جلو تنظیمش کردم... رفتم کنار تخت کیان زانو زدم و گوشیم رو بردم بالا و انگشت اشاره ام رو روی گونه ام گذاشتم و اشکم رو که روی گونه

ام بود نشون دوربين دادم و با کيان سلفی انداختم...آخه بگو اشک هم نشون دادن داره...خوب چکار کنم، آره اصلا من ديوونه ام...خواستم گونه اش رو ب**و**س کنم ولی ترسيدم بيدار بشه...با گريه از جام بلند شدم و شالم رو روی سرم صاف کردم...عقب گرد کردم و از اتاق بيرون رفتم...خواستم اتاق فريده اينجا هم برم ولی پشيمون شدم...ممکن بود بيدار بشن...چمدون رو بلند کردم و آروم آروم از پله ها پايين رفتم...در ورودی رو باز کردم و رفتم توی حياط...جک رو ديدم که توی حياط داره ول ول میچرخه...يا خدا با اين عجزه چکار کنم...اونور حياط بود و حواسش به من نبود...از پله های حياط پايين اومدم و بدو بدو به سمت در رفتم و قبل از اينکه ببينم در رو باز کردم و با چمدون پريدم بيرون...صدای هاپ هاپش رو از پشت در شنيدم ولی خیلی زود صداش قطع شد...آه پرسوزی کشيدم و نگاهی از بيرون به عمارت انداختم...زهر خندی زدم...بيشتر خاطرهای خوبی توی اين عمارت داشتم تا بد...بايد ميرفتم، نمیتونستم اين ننگ رو تحمل کنم که من با چه هدفی به اين خونه اومدم و آخرش چی شد...

کيان

با صدای زنگ گوشيم از جام بلند شدم...نگاهی به صفحه ی گوشيم کردم...اسم الميرا بود که روی صفحه چشمک میزد...پووووی کشيدم و گوشی رو پرت کردم روی عسلی...از جام بلند شدم و تيشرتی تنم کردم...نگاهی به ساعت انداختم...ساعت 10 صبح بود...بيخيال بعدازظهر يه سر به کارخونه ميزنم...امروز ناهار بهگل رو ببرم بيرون، ديشب اصلا حالش خوب نبود...از دسشویی بيرون اومدم و صورتم رو با هوله خشک کردم و از اتاقم بيرون زدم...جلوی در اتاق بهگل ايستادم و در زدم ولی جواب نداد...بيشتر از اين نمیتونستم صبر کنم...دستگیره رو فشار دادم و وارد اتاق شدم...با ديدن تخت مرتب چشمم گشاد شد...مگه حالش بد نبود...نباید که الان از اتاقش بيرون زده باشه...از اتاق بيرون اومدم و به طبقه ی پايين رفتم...مامان رو ديدم که مقابل تی وی نشسته بود و از اين کانال به اون کانال میکرد...چرا بهگل پيشش نبود...صبح بخیری گفتم که مامان جوابم رو داد و گفت: چرا کارخونه نرفتی؟؟؟

توی سالن چشم چرخوندم و بی توجه به حرف مامان گفتم: مامان بهگل کجاست؟

-خوابه پسر

چشمام گشاد شد و با تعجب گفتم: نه تو اتاقش نبود

مامان ابرویی بالا انداخت و گفت: وای مگه میشه

ناخودآگاه سرعت قدمام رو تند کردم و به سمت آشپزخونه رفتم و با استرس گفتم: بهگل کجاست؟؟؟

اکرم و سوگل با تعجب برگشتن... سوگل گفت: من که ندیدمشون مگه تو اتاقشون نیستن

با التماس به اکرم نگاه کردم که اکرم گفت: بخدا من ندیدمشون آقا، از دیشب ندیدمشون

برگشتم و از آشپزخونه بیرون زدم که مامانم با نگرانی پشت سرم میومد و میگفت: چی شده کیان؟؟؟

در رو باز کردم و به حیاط رفتم... تند تند پله ها رو پایین اومدم و داد زدم: بهگل بهگل

صفر اومد جلوم و گفت: آقا چیزی شده

من: بهگل رو ندیدی؟؟؟

نه آقا

کلافه سری تکون دادم و با دو خودم رو به حیاط پشت رسوندم... به سمت درختا رفتم... پشت تک تک درختا رو گشتم ولی نبود... کل حیاط پشت و جلو رو زیر رو کردم... دوباره برگشتم داخل خونه... مامان هم همینطور پشت سرم راه افتاده بود... به طبقه ی بالا رفتم داد زدم: بهگل بهگل

بغض صدام رو خف کرده بود... باز داد زدم: تو رو بخدا قایم باشک بازی نکن من گرگ خوبی نیستم

در تک تک اتاقا رو باز کردم... کل کمد دیواریا و حمومام رو گشتم ولی نبود... باز از اتاق اول شروع کردم... حتما من دقیق نگاه نکردم... بهگل نمیره یعنی نمیتونه بره، اون میدونه جونم به جونش بسته محاله رفته باشه... با امید در اتاق آخری رو باز کردم و زیر و روش کردم ولی نبود... با دو به سمت اتاقم رفتم و به گوشیم حمله ور شدم... المیرا هنوز داشت به گوشیم زنگ میزد... ریجکتش

کردم و رفتم توی مخاطبام...شماره اش رو گرفتم...با صدای اون زن تمام امیدم کشته شد...با زانو روی زمین نشستم...صدای
گوشی روی مخم بود:مشترک مورد نظر خاموش میباشد

چنددفعه همین چند کلمه تکرار شد و بعد قطع شد...مامان به سمتم اومد و گفت:پسر چرا اینجوری میکنی شاید رفته بیرون...

حرفش رو قطع کردم با بغض گفتم:رفته

مامان کنارم نشست و گفت:چی میگي؟؟؟

-رفته

مامان با نگرانی گفت:پسر تو حالت خوبه

-رفته

مامان سکوت.

-رفته

چشم تو چشم مامان شدم و گفتم:رفته

سرم رو انداختم پایین و گفتم:رفته

با بغض گفتم:مامان چرا!!!!؟؟؟

مامان با ناباوری نگاهم کرد و گفت:محاله رفته باشه،اون کجا رو داره بره،اصلا چرا باید بره

از جام بلند شدم و توی اتاق قدم زدم...بهگل من رفته بود...بی خداحافظی بی خبر کجا رفته بود...دستام رو مشت کردم و به
دیوار کوبیدم...مشت دوم رو زدم،مشت سوم و چهارم...قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و گونه ام رو به بازی

گرفت... خدااااا مگه نمیدونستی میخوامش، چرا گذاشتی بره، چرا اگه رفتنی بود گذاشتی دلم بلرزه... سرم رو به دیوار تکیه دادم... دیگه چیزی واسم نمونه بود... تمام دار و ندارم رفته بود... خیلی نامردی بهگل خیلی نامردی...

بہگل

دو بیست تو من بده تا داداشت اعدام نشه

یعنی دوست داشتم اون لحظه دست بزارم گلوش و خفش کنم...انگار نه انگار اونی که زیر اون خاکه پسرشونه که اینجوری از خورش سواستفاده میکنن...جوابش رو یه تف به غیرت دادم و از دادگاه بیرون زدم...آشغال نکبت...بهرام باید قصاص میشد...بهرام باید میمرد...بهرام زندگی منو رو نابود کرده بود به خاطر مواد لعنتیش، پس باید زندگی خودشم نابود میشد...من اون رو هیچوقت برادر خودم ندونستم و نمیدونم...ما هیچوقت خواهر و برادر نبودیم فقط دوتا بچه از یه پدر و مادر...من نسبتمون رو فقط مشترک بودن پدر و مادرمون میدونم نه چیز دیگه ای...کلافه به سمت حموم رفتم...لباسام رو درآوردم و داخل حموم شدم...دوش رو باز کردم و تنم رو به آب گرم سپردم...چشمام رو محکم بستم و دوباره باز کردم...تصویر کیان جلوی چشمام چون گرفت...یعنی الآن کجاءه و داره چکار میکنه...منو فراموش کرده؟؟؟

ناخودآگاه دستم به سمت گردنبندم رفت... مثل تموم این یک ماه بغض کردم و شکوندم بغضی رو که نمیشد شکستش... کیان
 اگه فراموشم کنی نمیخشمت... اشکام جاری شدن و خوندم:

یه دل می‌گه برم برم

یه دلم می‌گه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چہ کنم

میشه عشقی زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا

ترکت نکنم

صدام رو بلندتر کردم و خوندم:

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی

اکنون اگر از تو دورم به هر جا

بریار دیگر نبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا

ای یار زیبای

دستم رو به دیوار تکیه دادم و با صدای بلند هق هق کردم... چقدر دل تنگش شده بود... نه میخوام فراموشش کنم نه میتونستم... کیان من رو ببخش...

از حموم بیرون اومدم و لباسام رو با بی حالی تنم کردم... قاروقور شکمم بلند شده بود و اصلا حس ناهار درست کردن هم نبود... صدای زنگ آپارتمان بلند شد... یعنی کی میتونست باشه؟؟؟ شونه ای بالا انداختم و چادری سرم کردم و به سمت در رفتم و در رو باز کردم... با دیدن یه پسر بیست سه و چهار ساله چشمام گشاد شد... با لبخند سلامی داد و گفت: حالتون خوبه؟؟؟
با تعجب گفتم: ممنون شما؟؟؟

به کاسه ی توی دستش اشاره کرد و گفت: آش نذری براتون آوردم، من همسایه بالایتونم اسمم محسن به مادرم گفتم یه کاسه هم بده برای شما بیارم تا صداتون وا بشه

با گیجی زل زدم بهش... صدام وا بشه... یعنی چی؟؟؟ وقتی دید اینجوری گیج نگاهش میکنم خندید و گفت: من تا چند دقیقه پیش حموم بودم و از صداتون یه فیضی بردم

چشمم قد دوتا توپ چل تیکه شد... واییییی خدا آبرو برام نمود... واییییی خدا صدام رو شنیده... با شیطنت نگاهم کرد و گفت: بالاخره شما چند تا دل دارید که یکیش میگه برو یکیش میگه نرو

هر هر با نمک... نمکدون پر نمک... مرتیکه چندش... آنچنان با مشت بخوابونی توی اون دندوناش که تا عمر داره بغیر از آش نتونه چیز دیگه ای میل کنه... اخمی کردم و گفتم: نخیر من اصلا حموم نبودم

اشاره ای به موهام کرد و با لبخند گفت: بله از موهاتون معلومه

به موهام نگاه کردم که چندتار خیشش روی پیشونیم ریخته بود... اخمم رو غلیظتر کردم که باهمون شیطنت گفت: البته دلیل همیشه شاید لیف و کیسه ها دلشون گرفته بود هار هار گریه میکردن و آهنگ میخوندن

با حرص کاسه رو از دستش گرفتم و با یه لبخند حرصی گفتم: حتما از مادرتون تشکر کنید و بگید نذرشون قبول، شما هم اینجا وایسادید خسته میشید خدانگهدار

بالافاصله در رو بستم... مرتیکه الاغ فضول رو نیگا... به آواز خوندن و های های کردن مردمم کار دارن... عجب ملتی داریم... یه کاسه آش آورده نزدیک بود دیگه بپرسه تو حموم صدای شلپ شلپ میومد زیر بغلتو میشستی یا جای دیگه ات... پووووفی

کشیدم...من بغیر از کیان از بحث کردن با کس دیگه ای لذت نمیبرد...آی کیان کجایی که بی تو گشمنه...وای خدا منم دیونه شدم...گشنگی و عاشقیم قاطی شده معلوم نیست چی سرهم میکنم...کاسه آش رو گذاشتم سر این و یه قاشق آوردم و همینجوری سرپا شروع کردم به خوردن...دستش درد نکنه خیلی خوشمزه بود...حالا نمیدونم من خیلی گشنه بودم یا آش خیلی خوشمزه بود چون که خیلی چسبید...کاسه رو که صدای جیرشو درآوردم شوتش کردم توی ظرفشویی و به سمت اتاق خواب رفتم...با شکم پر روی تخت دراز کشیدم و طبق معمول به ثانیه نکشید خوابم برد...

کیان

بهگل با جیغای بنفشه بدو بدو میکرد و جکم دنبالش...دور سوم بود که اطراف استخر میچرخید که جک یه ذره از پاچه اش رو گرفت و بهگل خودش رو انداخت توی استخر و جکم ولش کرد...فیلم قطع شد...برای بار هزارم بود این فیلم رو میدیدم...سیگاری از پاکت درآوردم و گوشه لبم گذاشتم و دوباره فیلم رو از اول گذاشتم...با فندک سیگار روشن کردم و پوکی زدم...برای بار هزارم بود که گلوم از بغض میگرفت...اولا که این فیلم رو میدیدم کلی میخندیدم...شده بود سریال طنز هرشبم ولی الان چی...سریال غمگین هم درخور این فیلم نمیشد...فیلم تموم شد و به سراغ عکسا رفتم...عکسایی که بهگل شوک زده با صورت کیکی به دوربین گوشیم خیره بود...روی عکسا زوم کردم...پس کجایی؟؟؟ بخدا اگه برگردی دنیا رو به پات میریزم...دیگه کجا رو بگردم دنبالت بی وفا...پوک محکم دیگه ای به سیگار زدم و دوباره به عکسا خیره شدم...با صدای در اتاقم پوک سوم رو به سیگار زدم روی کاغذی که کف زمین بود خاموشش کردم...با صدای دورگه ای گفتم: کیه؟؟؟

صدای بابا رو از پشت در شنیدم که گفت: میشه پیام تو

سکوت کردم که بعد از مکثی وارد شد...اول نگاهی به فضای دودی داخل اتاق انداخت و بعد نگاهی به من کرد...چرا چشمای بابام اینقد غم داشت...اون دیگه چش بود...به سمتم اومد و کنارم روی زمین نشست...نگاهی به خاکسترهای روی کاغذ کرد و با دلخوری گفت: سیگار میکشی؟؟؟

یه لحظه شرم کردم از پدری که حس میکردم با این کارم احترامش رو شکستم...کاغذ رو مچاله کردم و دستم رو مشت کردم...بابا نگاهی به من کرد و گفت: اینا همش به خاطر اون دخترست

با اعتراض بدون اینکه چشم تو چشم بابا بشم، سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم: اون دختره اسم داره، اسمشم خودتون میدونید
با طعنه گفت: نمیدونستم اینقد طرفدار داره

پووفی کرد و گفت: از وقتی اون رفته روح تو و مامانتم با خودش برده، مامانت از اونور گریه زاری میکنه و میره تو فکر، تو از اینور
با این سیگارا خودت رو دود میکنی هوا

زهر خندی زدم و سرم رو بالا آوردم و توی چشمای بابا نگاه کردم... درد من رو کشیده بود؟؟؟ نه محال بود کشیده باشه... اون
همیشه کسی رو که دوست داشته کنارش بوده... بابا با غم و کلافگی گفت: از کی عاشقش شدی؟؟؟ اصلا چی شد؟؟؟ چطوری
شد؟؟؟ اصلا واسه چی اون دختر رفت؟؟؟ مگه نگفت جایی رو نداره؟؟؟

خیلی وقت بود بابا میخواست بفهمه بهگل کی بود... ولی من هنوز امید به برگشتش رو داشتم و نمیخواستم هیچ چیز لو بره... بابا
اگه میفهمید بهگل کی بود نمیداشت به همین راحتیا زندگی کنه... من بابام رو میشناختم هرچیزی رو میتونست تحمل کنه الا
خ**ی*ا*ن*ت، و اینکه بهگل با چه هدفی وارد این خونه شد برای بابا خ**ی*ا*ن*ت محسوب میشد، هرچند این مسئله برای
من دیگه مهم نبود، من فقط خودش رو میخواستم نه دلیل کاراش رو... آهی از ته دل کشیدم و گفتم: نمیدونم
بابا دستی روی شونه ام گذاشت و با اقتدار گفت: محکم باش پسر... تو پسر اردشیر خانی که همه براش احترام قائلند... تو پسر منی
که هیچکس نتونست از پا دربیارش، پس توام محکم باش، نذار سربالایی های زندگی تو رو به نفس نفس بنداز و از پا
بندازت... قوی باش پسر قوی باش

بعد از این حرفش از جاش بلند شد و وسط اتاق مکثی کرد و مشتی به کیسه بوکس که از سقف آویزون شده بود، زد و برگشت
و با لبخند گفت: جوون که بودم وقتی ناراحت میشدم با این زیاد کار میکردم

دستی به کیسه بوکس کشید و از اتاق بیرون رفت... ناخودآگاه از سرجام بلند شدم و به سمت کیسه بوکس رفتم و دستکش
پوشیدم... مشت اول رو زدم، مشت دوم رو محکم تر زدم... هر مشتی که میزدم محکمتر از قبلی بود...

به اصرار مامان به طبقه ی پایین رفتم...خاله و سارا با دیدن من از جاشون بلند شدن...خاله بغلم کرد و گفت: خاله فدات بشه چرا اینقدر لاغر شدی

ازش جدا شدم و لبخند زورکی زدم...به سارا نگاه کردم...خیلی چاقتر از قبل شده بود...توی چشمام نگاه کرد و گفت:سلام خوبی؟؟؟

خیلی آرام گفتم:ممنون

روی یکی از مبلا نشستم...آخه بگو مامان من الان چه وقته مهمون دعوت کردن بود...اکرم میوه و چایی آورد و برگشت به آشپزخونه...چقد زود گذشت...انگاری همین دیروز بود که سارا نامزد من بود و بهگل حامیش...اه لعنت به من...به هرچیز فکر میکنم ته اش فقط به یه اسم میرسم "بهگل"...فضای خفگان آوری برام ایجاد شده بود...هر چی میخواستم اون فضا رو تحمل کنم نمیشد...از جام بلند شدم و یه با اجازه گفتم و درمقابل نگاهای نگران مامان اونجا رو ترک کردم...به حیاط پشتی رفتم...این پشت باغی بود برای خودش...به سمت نیمکت چوبی رفتم و روش نشستم...خاطرات برام زنده شد...خاطراتی که شیرینیش رو هنوز مزه مزه میکردم...لبخند تلخی زدم و با صدای تحلیل رفته ای خوندم:

حال و روزم ببین بی تو چی شد

منی که هر جا نشستم آوردم اسمتو بیخود

گیجیم از غم هر شب خستم بی تو

برس به دادم نفس ندارم مردم بی تو

دنیا چشماشو روی من بسته

خسته ام بریدم از همه دیگه بسه

قلبم داره میلرزه این رسمه

اگه نباشی نداشته باشم تو رو یه لحظه

میمی—رم اگه باز نتونم دیگه چشمتو ببینم

میمیرم، رفتی من توی حسرت داشتن عشق تو میمیرم (شهاب مظفری... می میرم)

کل صورتم خیس شده بود... من مرد گریه نبودم ولی دیگه بریده بودم... کی میگه مرد گریه نمیکنه... مرد هم وقتی به ته تهش برسه گریه نمیکنه... حضور کسی رو کنارم احساس کردم... برگشتم و به سارا که کنارم روی نیمکت نشسته بود خیره شدم... دست بردم و صورت خیس رو پاک کردم که صدای سارا رو شنیدم: چرا پاکشون میکنی؟؟؟

با گیجی زل زدم بهش که چشم از روبه روش برداشت و بهم خیره شد و گفت: اشکاتو میگم بزار بمونه، آرومت میکنه

با سردی گفتم: چرا اومدی؟؟؟ پاشو برو الانا شوهرت از سرکار میاد

لبخندی زد و بی توجه به حرفم گفت: خیلی سوزناک میخونی

چشم ازش برداشتم و به روبه رو خیره شدم و گفتم: تو هنوز از من دلخوری

محکم گفت: نه

بعد از مکثی نفسی گرفت و گفت: میتونی به من اعتماد کنی

پوزخندی زدم و گفتم: راجبه؟؟؟

با آرامش جواب داد: همون که دلت رو برده

با تشر گفتم: هیچکس دل من رو نبرده

سارا: حتی بهگل؟؟؟

دلم لرزید و سکوت کردم... سارا وقتی سکوت رو دید گفت: روزای اول باید فکرشو میکردم رابطه اتون به اینجاها میکشه

نگاهش کردم...لبخند اطمینان بخشی روی لبش بود که توی دلم رو قرص کرد...سرم رو پایین انداختم و گفتم:رفته سارا،خیلی وقته که رفته

-از دلت که نرفته،پس تلاش کن پیداش کنی

کلافه گفتم:روزی که رفت هر جا به ذهنم میرسید رو دنبالش گشتم ولی نبودش جووری رفت که انگار هیچوقت نیومده بود

-اشتباه میکنی تو همه جا رو دنبالش نگشتی

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم...با جدیت گفتم:برای پیدا کردن یه نفر از یه نقطه شروع میکنی...نقطه ای که اون از اونجا اومده،نقطه ای که همه آشنائیت با بهگل به اون ربط پیدا میکنه

چشمم رو ریز کردم و توی چشماش خیره شدم...از جاش بلند شد و رفت...سارا چی میگفت...از چه نقطه ای میگفت...کلافه از سرجام بلند شدم و به داخل رفتم...از جلوی نگاهها رد شدم و خودم رو به اتاقم رسوندم...لباس هام رو درآوردم و داخل حموم شدم...دوش آب سرد رو باز کردم و تمام هیکل، رفتم زیر دوش...چشمم رو بستم...صدای سارا توی سرم اکو میشد: نقطه ای که همه آشنائیت با بهگل به اون ربط پیدا میکنه

آشنایی من با بهگل از چه نقطه ای شروع شده بود...از اول با خودم مرور کردم...بهگل واسه انتقام وارد خونه ما شد...واسه چی میخواست انتقام بگیره؟؟؟چون فکر میکرد من شوهرش رو کشتم

سرم رو به حالت فکر خاروندم و گفتم:شوهرش پسرعموش بود

اه به من چه که شوهرش پسرعموش بوده...الآن من باید به یه مکان برسم...خوب ادامه میدیم...کجا بودیم؟؟؟آها شوهرش پسر عموش بود...پسرعموش الآن مرده بود...اه منم دیونه شدم...خو از یه آدم مرده که زیر خاکه...

حرفم قطع شد...با چشمای گشاد به روبه روم خیره شدم...مرده ی زیر خاک...چند دفعه با خودم تکرار کردم:خاک خاک خاک خاک

لبخندی آروم آروم لبهام رو شکل داد...دستم رو بهم کوبیدم و با صدای بلند گفتم:آره خودشه

بهگل

با دستمال کاغذی اشکام رو پاک کردم و سوار ماشینم شدم و حرکت کردم...از قبرستون دور و دورتر شدم...چقد با محمد درد و دل کردن بهم آرامش میداد...چراغ زرد شده بود و قبل از اینکه قرمز بشه گازشو گرفتم و رفتم...ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و سوار آسانسور شدم...دکمه ی طبقه ی دوم رو فشار دادم...جلوی در آپارتمان ایستادم و کلید رو از کیفم بیرون آوردم...کلید انداختم و در رو باز کردم و وارد خونه شدم...همینطور که پشتم به در بود خواستم در رو ببندم که حس کردم یه نیرویی اجازه این کار رو بهم نمیده...ترسیده و سخته ای برگشتم سمت در که یه جیغی کشیدم...با دیدنش ضربان قلبم رفت رو هزار...وای خدایا نکنه جنی شدم...نفس نفس میزد...چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و دستم رو بردم جلو بینم واقعی یا من واقعا جنی شدم...ولی وقتی دستم به یه چیز سفت خورد مطمئن شدم خودش و جنی نشدم...با ترس چشمام رو باز کردم و این بار به قیافه اش بیشتر دقت کردم...اخم غلیظی روی پیشونیش بود...وای باورم نمیشد باز دارم میبینمش...نفسام به شماره افتاده بود...چقد دل تنگش بودم...اشک توی چشمام حلقه بست...اون نباید الان اینجا بود...من لیاقتش رو نداشتم...دستم رو بردم به دستگیره و خواستم در رو ببندم که پاش رو گذاشت بین در و اجازه این کار رو بهم نمیداد...منم با قدرت هر چی تمام فشار میدادم...با بغض گفتم:کیان تو رو خدا از اینجا برو

فقط با اخم بهم نگاه میکرد...محسن پسر همسایه رو دیدم که داشت از پله ها پایین میومد و با تعجب به ما نگاه میکرد...بعد از اینکه از شوک بیرون اومد با اخم به سمت ما اومد و با صدای بلندی روبه کیان گفت:هوووی آقا چته

کیان با همون اخمها برگشت سمت پسر و پاشو از لای در برداشت و با عصبانیت گفت:بتوجه، تو رو سخته

محسن دستش رو تهدید وار تکون داد و گفت:بیا برو گورتو گم کن وگرنه پلیسا رو میریزم سرت که مزاحم یه خانم شدی

کیان دستش رو مشت کرد و خواست هجوم بیره سمت محسن که تندی در رو کامل باز کردم و بازوش و محکم گرفتم و با التماس گفتم:جان من ول کن کیان

محسن با چشمای گشاد به من خیره شد و با تعجب گفت:بهگل خانم شما میشناسینشون؟؟؟

کیان جری تر شد و با داد گفت: اسمشو به زبون کثیف نیار

بعد از این حرف یقه محسن رو گرفت... به سمتش رفتم و با گریه گفتم: کیان تو رو خدا ولش کن ایشون همسایه مونن اسم من رو واسه همین میدونن

در واحد روبه رو باز شد و زنه و بچه ریخت بیرون و چند نفرم از طبقه ی بالا و پایین جلو آپارتمان جمع شدن... کیان وقتی حال خراب من رو دید، یقه محسن رو ول کرد... محسن با اخم گوشیش رو بیرون آورد و گفت: الان زنگ میزنم به پلیس تند و سریع گفتم: شوهرمه نمیخواید زنگ بزنید

محسن باز با چشمای گشاد نگاهم کرد... گوشیش رو گذاشت توی جیبش و بهم خیره شد... قبل از اینکه ضایع تر از این بشه دست کیان رو گرفتم و به داخل کشوندمش... در رو محکم بستم و اومدم داد بزنم که دیدم کیان زودتر از من منفجر شد: هیچ معلومه دوماه از اون خونه لعنتی رفتی چه غلطی میکردی، یه خبر ندادی که کدوم گور میخوای بری هیچ نگفتی تو بی خبر میری من چه غلطی بکنم، تو چی فکر کردی راجبه من هااا؟؟؟؟ نکنه اینم یه جور انتقام بود که من رو درگیر خودت کنی و بری هااا؟؟؟؟ فکر کردی من ولت میکنم، کورخوندی بهگل

با صدای بلندتر از قبل داد زد: کورخوندی

صورتش قرمز شده بود و رگای گردنش متورم شده بود و بیرون زده بود... خواستم چیزی بگم که دوباره داد زد: اصلا بگو این پسر کی بود هااا؟؟؟؟ این پسر چه سنی با تو داشت که اینجوری اسمتو صدا میزد؟؟؟ تو نمیدونی من نابود میشم اونوقت اجازه میدی اینجوری اسمتو صدا کنن

داغی اشکام رو روی گونه ام حس کردم... چقدر این مرد رو دوست داشتم رو هم خودمم نمیدونستم... هنوز با عصبانیت بهم خیره بود و منتظر بود یه چیزی بگم تا منفجر بشه... یعنی اینقد از اینکه من رفته بودم ناراحت بود... ناخودآگاه به سمتش رفتم و دست انداختم دور کمرشو محکم بغلش کردم... عطرش رو با حق و بغض نفس میکشیدم... چقدر دلم برای این آغوش و این بوی عطر تنگ شده بود، هنوز باورم نمیشد که من این آغوش رو دارم... ضربان قلبش بالا بود و با صدای واضحی شنیده میشد... ضربان قلبش نوای آرامش بخشی بود برای دل ناآرومم... چند لحظه بعد دست اون هم آروم آروم ابراز احساسات

شد...انگار نفس کم آورده بودم میخواستم با بوی عطرش نفسم رو سر جاش بیارم...روی موهام رو نرم و آروم بوسید...کم کم آروم شدم...یکم جابه جا شدم و سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم...هنوز با اخم نگاهم میکرد...مثل این بچه ها با بغض گفتم:عمویی بخند،با اخم مثل غولی

به محض گفتن این حرفم اول چشماش گشاد شد و یهو پوقی زد زیر خنده...با خنده اشکام رو پاک کردم و به خندیدنش خیره شدم...مطمئنم ما دوتا دیونه بودیم...خنده اش تبدیل شد به لبخند و گونه ام رو بوسید و گفت:دلم برای خل بازیات تنگ شده بود

با اخم نگاهش کردم و گفتم:پس بگو آقا ما رو واسه دلک بازی میخواستی

خندید و گفت:نه بخدا

دست به سینه شدم و چشمام رو ریز کردم و گفتم:راستی تو از کجا منو پیدا کردی؟؟؟

نه گذاشت و نه برداشت گفت:قبرستون

با چشمای گشاد نگاهش کردم که دماغم رو کشید و گفت:یه هفته از صبح تا شب تو قبرستون کشیک میدادم تا تو رو پیدا کنم،آخر امروز موفق شدم و تعقیبت کردم

لبخندی زدم و خیره شدم تو چشماش که گفت:خانم خانما اینطوری نگاهم نکن بد میبینی هههه

خندیدم و سرم رو پایین انداختم...دوتا انگشتش رو گذاشت زیر چوونم و سرم آورد بالا و خیره شد تو چشمام...همینطور که نگاهش توی چشمام در نوسان بود گفت:اگه یه چی ازت بخوام قبول میکنی

-چی؟؟؟

-تو فقط بگو آره یا نه

شونه ام رو انداختم بالا و گفتم:نمیدونم حالا تو بگو

آب دهنش رو قورت داد و گفت:با من ازدواج میکنی؟؟؟

با شنیدن این حرف توی دلم یه جوری شد...یه حس خوب و کمیاب...ولی مگه من میتونستم این پیشنهاد رو قبول کنم؟؟؟ مگه من وجدان نداشتم؟؟؟ با ناراحتی روبه کیان گفتم: کیان، خانواده ات چی؟ اگه اونا بفهمن؟ میدونی چی میشه؟ میدونی... دستش رو گذاشت روی لبم و حرفم رو قطع کرد و گفت: قرار نیست هیچکس بغیر از خودم و خودت چیزی بفهمه، این رو مطمئن باش و از هیچ چیز نترس

لبخندی به چهره توی آیینه ام زدم...شده بودم پنجه آفتاب...فدای خودم بشم الهی خخخخخ...امشب شب رسیدن به آرزو هام بود...خدایا شکر که امشب من عروس کیان میشدم...فریده با ذوق بغلم کرد و گفت: ماشالله به عروس نازم

بعد از این حرف رو کرد به آرایشگرهای توی آرایشگاه گفت: یه صلوات بفرستید عروسم چشم نخوره

و یکصدا همه صلوات فرستادن و تبریک گفتن...صدای زنگ آرایشگاه اومد...بعد از لحظه ای آرایشگری اومد و با لبخند رو به من گفت: خوشگل خانم شاه دوما دجلوی آرایشگاه منتظرن

فریده شل لباس عروسم رو سرم انداخت و زیر گوشم گفت: برو عزیزم

در آرایشگاه باز شد و به سختی از پله ها پایین اومدم...فیلم بردار هم هی از اینور میکشیدم اونور از اونور میکشیدم اینور...دلم میخواست بهش بگم برو گمشو دلم آب شد...نفسم رو فوت کردم بیرون و بالاخره بعد از یه ساعت بکش بکش با فیلم بردار زدم بیرون...از زیر شلم به کیان که بی صبرانه قدم میزد نگاه میکردم...پیرهن و شلوار مشکی با کت سفید که یه پاپیون سفید هم به گردنش میخورد...چه جیگری شده بود...مدل موهاشو ای جوووون...با ذوق دوییدم سمتش که جیغ فیلم بردار رو پشت سرم شنیدم...برو بابا دختره ی جیغ جیغو...داشتم به کیان میرسیدم که یهو پام گیر کرد به یه سنگی و چشمم رو بستم و منتظر سقوط با اون کفشای پاشنه بلند و لباس تور شدم که حس کردم دستی دورم حلقه شد...صداش رو زیر گوشم شنیدم که گفت: خانمم آروم تر

خواستم حرفی بزنم که صدای ذوق زده ی فیلم بردار رو شنیدم که گفت: وایای این صحنه عالی بود، ببخشید سرتون داد زدم فکر نمیکردم آقا دوما د بگیرنتون، صحنه فوق العاده عشقولانه ای شد

چشمم گشاد شد... این فیلم بردار هم عقب میزد... خوردن من روی زمین و لت و پار شدنم صحنه ی عشقولانه ای بود؟؟؟ بمیر بابا با این حرف زدنت... کیان لبخندی زد و کمکم کرد سوار ماشین عروس بشم... خودشم سوار شد و ماشین رو به حرکت درآورد... با ذوق برگشتم سمت کیان و گفتم: کیان عجب چیزی شدی، این مدل مو خیلی بهت میاد

کیان با خنده نگاهم کرد و گفت: دختر تو چجور با اون شل من رو دیدی؟؟؟

با ذوق شل من رو بالا دادم و با یه لبخند یه متری گفتم: ببین منو

کیان با لبخند از روبه رو رو گرفت و به من خیره شد... لبخند از رو لباسش پر کشید و با دهن باز نگاهم کرد که صدای بوق خیلی بلند یه ماشین رو شنیدیم که کیان سریع برگشت و به جلوش نگاه کرد و ماشین رو کنترل کرد... قلبم اومد تو دهنم نزدیک بود تصادف کنیم... یارو که میخواستیم باهاش تصادف کنیم با عصبانیت به سمت ماشین اومد و خواست داد بزنه که با دیدن ما دهنش رو بست و یه لاله الا الله زیر لب گفت... دستی به صورتش کشید و سعی کرد آرامش خودش رو حفظ کن و گفت: پسر من شب عروست این چه وضع رانندگی

کیان معذرت خواهی کرد و اونم تبریک گفت و حرکت کردیم... کیان با لبخند گفت: بیا دختر حواس برا آدم نمیزی که خندیدم و گفتم: حالا چرا یهو اینجوری شدی؟؟؟

خندید و گفت: فکر کردم عروسم رو اشتباه برداشتم بس تغییر کردی، اینقدم خوشگل بودی گفتم این عروس بدزدم و بهگل رو بیخیال بشم، این خوشگلتره

با اخم مشت به بازویش زدم که با صدای بلند خندید و ادامه داد: وقتی بهت خیلی دقت کردم دیدم نه یه ته چهره ای از بهگل داری

منم خندیدم و بعد از چند دقیقه به یه باغی رسیدیم که مخصوص یه آتلیه بود... خیلی مکان قشنگی بود داشتم حض می کردم... به تعداد زیادی عکس تو حالت های مختلف از مون گرفتن... دیگه واقعا کلافه شده بودم و میخواستم با کله برم تو شکم یارو... دوباره با کلی التماس من، که بسه بسه سوار ماشین شدیم و راه افتادیم... کیان از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد و در

سمت من رو باز کرد و با کلی پیشنهادات چپکی فیلم بردار پیاده شدیم...یه چندتا منور زدن و همه جلومون جمع شده بودن...صدای موزیکم قطع نمیشد...چه صحنه باحالی بود...هیچوقت فکر نمیکردم یه عروسی به این شلوغی داشته باشم...کلی ذوق زده بودم...یه خورده جلومون رقصیدن و بعد اجازه دادن وارد باغ شدیم...به سمت جایگاهی که برای ما آماده شده بود رفتیم...اینقدم گفتم خیلی ممنون مرسی که اتومات وار شده بودم...بابا نمیخوام تبریک بگید ناراحت نمیشم...نمیدونم چرا همشونم زن بودن...شنلم رو برداشتم و به اطرافم خیره شدم...پشه نر هم پر نمیزد...چشمام گشاد شد...اینا چرا همه زن...نکنه مردا رو دعوت نکردن...همینطور که نشسته بودیم با آرنج زدم به پهلوی کیان گفتم:کیان

-جونم

-مردا رو دعوت نکردید

-چرا دعوت کردیم چطور؟؟؟

با تشر گفتم:میگی چطور اینا که همه زنن

کیان اخمی کرد و گفت:توقع نداشتی که عروسی مختلط بگیرم برات؟؟؟

چشمام گشاد شد و با تعجب گفتم:مگه مختلط نیست؟؟؟

با همون اخم گفت:نه چرا باید باشه

-چون من تا الان فکر میکردم مختلطه

با حرص گفت:نمیتونستم بزارم زنم رو همه با لباس لختی ببینن که،اونوقت میزدم آسفالتشون میکردم

خنده ام گرفته بود به این همه غیرتش...چیزی نگفتم و به روبه رو خیره شدم...هنوز فامیل بود که میومد و تبریک میگفت...دهنم مثل این تشنجیا دیگه کف کرده بود...زهرمار و مبارک باشه،کوفت بی درمون و به پای هم پیر بشد...تو این

وضعیت فیلم بردار هم اومده بود زر زر میکرد... زیر گوش کیان گفتم: کیان به این فیلم بردار بگو بره وگرنه امشب شاهد بروسی بازی من میشید

کیان خندید و گفت: یه امشب عزیزم تحمل کن

در همین حین خواننده دعوتمون کرد به رقص*ص* تانگو عروس و دوما...خوبه حالا قبلش رقص*ص* تانگو رو با کیان تمرین کرده بودم...کیان با لبخند دستم رو گرفت و برد به جایگاه رقص*ص*...همه هم دور تا دورمون رو گرفته بودن...آهنگ آرومی نواخته شد و همه جا تاریک شد و فقط رقص*ص* نور بود که محوطه ای که من و کیان قرار داشتیم رو روشن کرده بود...کیان دست انداخت دور کمرم و منم دستم رو دور گردنش حلقه کردم...آروم آروم با آهنگ تکون میخوردیم...با لبخند به مرد روبه روم خیره بودم...مردی که یه تار موش رو به کل دنیا نمیدادم...چشماسش تمام زندگیم بود...غرق اون مشکی های شب بودم...هیچ چیز نمیتونست این چشما رو ازم بگیره حتی خودش...کیان آروم با لبخند لب زد: دوست دارم

خر ذوق لبخندی زدم و منم تو اون حالت لب زدم: دوست دارم

همزمان با قطع شدن صدای موزیک کیان لبش رو روی لبم گذاشت...چشمام رو بستم و باتمام وجود بوسیدمش...لذتی داشت این بوس*و*س*ه که دلم میخواست زمین و زمان متوقف بشه...با صدای دست زدن جمعیت ازهم جدا شدیم و با لبخند به سمت جایگاهمون رفتیم...کیان رو به زور از من جدا کردن تا بره بخش مردونه...یه دو دفعه هم به اصرار دیگران پاشدم و تکی رقصیدم و بقیه هم دورم...سارا رو دیدم که با لبخند به سمتم اومد...این دختر چه دل پاکی داشت...کنارم جای کیان نشست و گفت: عروس خانم ما چطورن؟؟

با صداقت گفتم: حالم خیلی خوبه

سارا خندید و گفت: ایشالله که همیشه خوب باشی عزیزم، میدونم کیان میتونه خوشبختت کنه چون معلوم چقدر دوست داره

آخر شب بود و بعد از کلی بزن و برقص جلوی در خونه ی فریده اینا دیگه وقت رفتن بود...دسته گل رو دستم گرفته بودم و پشت به جمعیتی بودم که دختر و پسر قاطی وایساده بودن...همه منتظر پرتاب دسته گل بودن...دستم رو بردم بالا و دسته گل رو پرتاب کردم...چند لحظه بعد صدای یه پسر رو از میون اون جمعیت شنیدم که با ذوق داد زد: آخ جوووووون قراره برم قاطی مرغا

و بلافاصله داد زد: کی زن من میشه؟؟؟

همه با این حرفش خندیدن... بعد از کلی خنده همه اومدن واسه خداحافظی... یه ساعت طول کشید که با اون جمعیت خداحافظی کردم... اردشیر خان به سمت ما اومد و کیان رو مردونه بغل کرد و با بغضی که سعی در پنهون کردنش داشت گفت: خوشبخت بشی پسر

از کیان جدا شد و پیشونیم رو بوسید و همینطور که به من خیره بود کیان رو مخاطبش قرار داد و گفت: عروسم رو اذیت کنی کشته ای پسر

کیان خندید و به شوخی گفت: بیا والا ملت طرف بچشون بابای ماهم هست

بعد از اون فریده با گریه زاری اومد و کیان رو بغل کرد و بوسش کرد و بعد به سمت من اومد و بغلم کرد و توی بغلم کلی گریه کرد... اونم با چشمای اشکی رو کرد به کیان گفت: اگر عروسم رو اذیت کنی شیرم رو حلال نمیکنم پسر

کیان با تعجب گفت: شما چرا فکر میکنید من جلادم میخوام بهگل رو به سیخ بکشم اینقد قسم و آیه ام میدید

فریده خواست حرفی بزنه که صدای کوروش رو شنیدیم که با خنده از پشت سر فریده دراومد و رو به کیان گفت: دقیقا شب عروسی من و الهامم همین حرفا رو زدن که یه لحظه فکر کردم واقعا یه غولم کیوانم با خنده گفت: آقا به منم گفتن

همه خندیدیم که نیکان با کنجکاوی رو به کوروش گفت: بابا منم بزرگ بشم به منم میگید؟؟؟

کوروش: آره بابا این جمله باید توی نسل تهرانی ها بچرخه

باز همه با صدای بلند خندیدیم... با خانواده اصلی هم خداحافظی کردیم... لحظه ی آخر فریده توی گوشم گفت: دخترم اگه مشکلی پیش اومد به من زنگ بزن

با گنجی بهش خیره شدم و با خنگی گفتم: مشکل چی؟؟؟

فریده با لبخند گفت: تو اصلا استرس داری؟؟؟

چشمم گشاد شد و سرم رو تکون دادم و گفتم: نه واسه چی؟؟؟

فریده با خنده گفت: امشب شب زفاخته ها

والای خدا چرا من اینقدر سه بازی در میاوردم که همه شک کنن... پوزخندی توی دلم زدم و گفتم: تو از چی خبر داری؟؟؟ بیچاره فکر میکرد من اولین ازدواجمه... نفسم رو بیرون دادم با یه لبخند ظاهری گفتم: چشم اگه مشکلی پیش اومد خبر میدم

دوباره بوسیدم و با کیان سوار ماشین شدیم... به خونه ای که زندگی مشترکمون میخواستیم شروع کنیم رسیدیم... کیان با ریموت در حیاط رو باز کرد و وارد شدیم... خونه ویلایی بود و خیلی قشنگ... دورتا دور خونه حیاط بود و فضای خالی... اینقدر ذوق داشتم که خدا میدونه... کیان ماشین رو توی حیاط پارک کرد و به سمتم اومد و در ماشین رو برام باز کرد... با کمکش پیاده شدم... همین که در ماشین رو بست دست انداخت زیر پام و سرم، بلندم کرد... با اخم گفتم کیان بزارم زمین میوفتیم... کیان بدون توجه به من و با لبخند وارد خونه شد و به اتاق بردم... همه چیز اتاق ست سفید و کرم بود... خیلی هم شیک و عالی... خوابوندم روی تخت که پر از گل رز قرمزش کرده بودن... بلافاصله از جام بلند شدم و گفتم: من برم حموم

دستم کشیده شد و برگشتم سمت کیان... از چشمش شیطنت میبارید... لبم رو گاز گرفتم و سرم رو با خجالت پایین انداختم... سرش رو خم کرد رومو با یه صدای دو رگه ای گفت: از من خجالت میکشی؟؟؟

سرم رو آوردم بالا و چشمم رو یه دفعه بستم و باز کردم... لبخندی زد و گفت: من شوهرتم

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: میدونم

خیلی آروم خندید و گفت: پس چرا خجالت میکشی؟؟؟

ابروم رو انداختم بالا و گفتم: نکشم؟؟؟

-نوچ

هشت ماه بعد

کف زمین نشسته بودم و دورتا دورم رو لواشک و چیپس و پفک گرفته بود...دستام نارنجی شده بود و لبام لواشکی...صدای غر و غر شمسی خانم(خدمتکار)رو شنیدم:خانم اینا چیه میخورید براتون ضرر داره

بی توجه به حرفش دستم رو پر کردم چیپس و با لذت گذاشتم توی دهنم...شمسی با چشمای گشاد به من نگاه میکرد...حق داشت انگار از سوماتی تا اینجا رو دوپیده بودم...لبخندی زدم و گفتم:ول کن اون ظرفا رو بیا بشین یکم از اینا بخور بری فضا چشمای شمسی گشاد تر شد...شونه ای بالا انداختم و سه تا پفک همزمان جا دادم تو حلقم...بسته ی چیپس بعدی رو برداشتم و باز کردم...صدای باز شدن در اومد که برگشتم سمت در...کیان بود که کیف به دست واردخونه میشد...کیان هم با چشمای گشاد شده نگاهم میکرد...با ذوق به سختی از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و خواستم بغلش کنم که با همون چشمای گشاد شده خودش رو عقب کشید...والا این یکی چش بود...با اخم گفتم:یعنی چی؟؟؟

باهمون تعجب گفت:چرا قیافت رو اینجوری کردی؟؟؟

سرم رو با ناز قر دادم و گفتم:خوشگل شدم

قبل از این که کیان حرفی بزنه شمسی خانم شروع کرد به غر غر کردن

شمسی:آقا از صبح من رو فرستادن براشون انواع لواشک و چیپس و پفک و بستنی و هزارتا چیز دیگه گرفتم،هرچی میگم بسه نخورید ضرر داره براتون حرف تو گوششون نمیره و همینجوری بکوب میخورن

عه نگاه کن چه چغلی من رو میکنه هااا...با چشم غره براش خط و نشون کشیدم و دوباره رفتم نشستم وسط چیپس و پفکام...دست بردم که یه مشت چیپس بردارم که دیدم از زیر دستم کشیده شد...به بسته چیپس نگاه کردم که داشت تو هوا پرواز میکرد...با تعجب به کیان خیره شدم که داشت با اخم چیپس و پفکا رو از دور و برم جمع میکرد...با التماس گفتم:کیان تورو خدا من خیلی دلم میخواد از اینا

اما کیان بی توجه به من همه رو جمع کرد و به سمت آشپزخونه رفت و منم به سختی با شکم گنده از جام بلند شدم و پنگوئن وار پشت سر کیان راه میرفتم و میگفتم: کیان تورو خدا بده من اونا رو

کیان با اخم همینطور که همه رو توی سطل آشغال خالی میکرد گفت: حرف نباشه

لبام به سمت پایین رفت و دستام آویزون شد و با ناراحتی گفتم: زدی شکم منو اینجوری آوردی بالا حالا نمیداری چیپس و پفک بخورم خو ویار دارم

کیان اخماش باز شد و زد زیر خنده و گفت: عزیز من به اندازه کافی تازه زیادترو خوردی برات ضرر داره

بغض کرده به سطل آشغال نگاه کردم... کیان بعد از خالی کردن چیپس و پفکا به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و به بیرون از آشپزخونه هدایتیم کرد... تا لحظه ای که از آشپزخونه بیرون اومدم چشمم دنبال خوراکی ها بود... کیان به دستشویی بردم و آب رو باز کرد و مثل این پدر که دست بچه هاشونو رو میشورن دستم رو شست... دورلبامم که لواشکی بود رو با دقت شست... خنده ام گرفته بود فقط کم مونده بود دستش رو بیاره جلوی دماغم و بگه: فین کن بابایی

وقتی که کارش تموم شد از دستشویی بیرون آوردم و یه ماچ آبدار از روی گونه ام کرد و گفت: حالا حال میدی واسه ب*و*س کردن

خندیدم و بهش خیره شدم... داشت صحنه ی عشقولانه به وجود میومد که صدای زنگ در مانع شد... کیان رو کرد به من و گفت: منتظر کسی بودی؟؟؟

شونه ام رو انداختم بالا و گفتم: نه

شمسی خانم چند لحظه بعد اومد و روبه ما گفت: اردشیر خان تشریف آوردن

با تعجب روبه شمس گفتم: تنهان؟؟؟

شمسی: بله خانم

من و کیان به جلوی در ورودی رفتیم و منتظر موندیم که اردشیر بیاد...بعد از اینکه ماشینش رو توی حیاط پارک کرد داخل خونه شد...روی مبل نشسته بودیم...اردشیر با اخم سرش رو پایین انداخته بود و با پا روی زمین ضرب گرفته بود...کیان سعی میکرد با اردشیر حرف بزنه ولی اردشیر فقط یا میگفت آره یا میگفت نه...شمسی شربت آورد و جلوی اردشیر گرفت ولی اردشیر گفت:نمیخورم ممنون

خواستم بگم بردارید که کیان دستش رو روی دستم گذاشت که یعنی ساکت...کیان باجدیت گفت:بابا چیزی شده؟؟؟

اردشیر با این حرف کیان، سرش رو بالا آورد و اول به کیان و بعد به من خیره شد...

اینقد عصبی به من نگاه میکرد که پس افتاده بودم...انگار یه نفرتی توی چشماش دو دو میزد...آب دهنم رو قورت دادم که اردشیر روبه من گفت:دو روز پیش عموت اومده بود خونه امون

حس کردم یکی محکم با یه چیز سنگین زد توی سرم...کل بدنم یخ کرده بود...پوزخندی زد و گفت:البته درسته بگم پدر شوهر سابق

قلبم تند تند خودش رو به قفسه سینه ام میکوبید...ادامه داد:گفت چند وقته پیش که حرف بهگل توی خونه شده و گفتیم "خوب پول خون رو گرفت و رفت پی عشق و حالش" دخترم با عصبانیت همه چیز رو گفت که بهگل هیچوقت خون محمد رو نفروخته و رفته توی اون خونه واسه انتقام گفت میخواست به کیان رو خودت قصاص کنی

به نفس نفس افتاده بودم...خدایا بگو اینا همه خوابه...خدایا من تحمل این همه خفت و خاری رو ندارم...با ترس از جام بلند شدم...همزمان با بلند شدن من اردشیر هم بلند شد...با عصبانیت به سمتم اومد...منتظر هر اتفاقی بودم...اردشیر خیلی به من نزدیک بود که کیان بین من و پدرش قرار گرفت...اردشیر با حرص و عصبانیت رو به کیان فریاد زد:کر شدی پسر؟؟؟نشیدی چی گفتم؟؟؟نفهمیدی چه بلایی سرت اومده؟؟؟نفهمیدی مار تو آستینمون پرورش میدادیم

کیان محکم و خیلی آروم گفت:صدات رو بیار پایین بابا

اردشیر با چشمای گشاد گفت:هیچ میفهمی چی میگم؟؟؟میگم این دختر زن اون پسر که به تو اتهام کشتنش رو زده

داد زد: میفهمی چی میگم

کیان سرش رو پایین انداخت و گفت: خیلی وقته این موضوع رو میدونم

اردشیر با ناباوری به کیان خیره شد... دهنش باز مونده بود و به کیان جوری زل زده بود که انگار به یه احمق زل زده... بعد از چند دقیقه که کیان رو بروبر نگاه میکرد با عصبانیت یقه کیان رو گرفت و داد زد: تو چه زری زدی؟؟؟ یعنی چی من اینا همه رو میدونستم، تو از خودت خجالت نمیکشی... میفهمی چی میگم پسرک احمق... تو اصلا میفهمی چی میگم؟؟؟

با ترس زل زده بودم بهشون... وای خدا من چی غلطی کردم... چرا یه پدر و پسر رو انداخته بودم به جون هم... خدایا غلط کردم... خدایا نوکرتم، هر کار بگی انجام میدم فقط سریعتر این قائله رو ختم بخیر کن... کیان خیلی آروم دست باباش رو از یقه اش جدا کرد و با اخم گفت: بابا زن من حامله استرس براش سمه لطفا تمومش کنید

داد زد: چپو تمومش کنم ها!!!!؟؟ چی رو تمومش کنم؟؟ حماقت تو رو یا کارای این دختره ی...

کیان حرف پدرش رو قطع کرد و با صدای کشاری گفت: بابا

با من و من گفتم: اردشیر خان من...

اردشیر با صدای بلندتری فریاد زد: اسم من و توی دهن کثیفت نیار

اشکام دونه دونه روی گونه ام راه گرفته بودن... د میگم خوشبختی به من بدبخت نیومده میگن چرا میگم... زیر شکمم تیر شدیدی کشید که خم شدم رو دلم و گفتم: آخ

کیان با عجله به سمتم اومد و با نگرانی گفت: بهگل عزیزم چی شدی؟؟؟

هر لحظه درد زیر شکمم شدیدتر میشد... داغی چیزی رو بین پاهام حس کردم... چشمام رو بستم و باز کردم و به شلوارم که رنگ قرمز خون روش دیده میشد خیره شدم... صدای اردشیر شنیدم که روبه کیان داد زد: کیان یه کاری کن اردشیر داشت با دو خودش رو به سمتم میرسوند که چشمام سیاهی رفت و چیز دیگه ای نفهمیدم...

انگار يه چيز خيلي خيلي سنگين توي سرم بود...چشمام رو به سختي باز کردم...اول همه چيز رو تار ميديدم ولي كم كم واضح شد...اولين چيزي كه ديدم مهتابي هايي بود كه نورش چشم رو ميزد...يكم چشمام رو روي هم فشار دادم...صدای نازك زني رو شنيدم:خانمي بهوش اومدي؟؟؟

سرم رو به سختي به سمت زن بردم...يه زن با روپوش سفيد بود...با صدای ضعيفي گفتم:من كجام

لبخندی زد و گفت:اين كوچولوها ت خيلي عجله داشتن روي ماه مامانشون رو بينين واسه هفت ماه دنيا اومدن،يه دختر ناز و يه پسر گولي...واي من عاشق دوقلوهام

با اين حرفش ناخودآگاه دستم به سمت شكمم رفت...انگار بادش خالي شده بود...والاي خدا يعني بچه هاي من دنيا اومدن...اون لحظه انگار بهم دنيا رو داده بودم...لبخندی روي لبم نشست...پرستار به سمت سرم رفت و همينطور كه آمپول داخلش ميكرد با اخم الكي گفت:فقط اميدوارم به باباي بداخلاقتون نبرن كه سر واسه ما بيچاره نداشت بس گفت زنم زنم،انگار فقط ايشون زن دارن

با شنيدن اسم كيان همه چيز مثل فيلم از جلوي چشمم گذشت...اشك توي چشمام حلقه بست...حتما الان همه ازم متنفر ميشن...حتما از چشم همه ميوفتم...حس مجرمي رو داشتم كه از صحنه ي جرم فرار كرده بود و عذاب وجدان زيادي داشت...پرستار از اتاق بيرون رفت و به ثانيه نكشيد كيان خودش رو انداخت توي اتاق...با ديدنش ديگه نتونستم خودم رو نگه دارم و زدم زير گريه...كيان تندی به سمتم اومد و كنارم زانو زد...بي حرف پيشونيم رو بوسيد...با شصتش اشكام رو پاك كرد و با يه لبخند گفت:خانمي چرا گريه ميكني؟؟؟

توي حق حق گفتم:كيان بابات...

انگشت اشاره اش رو روي لبم گذاشت و گفت:نگران چي ها؟؟؟من با بابام صحبت كردم و همه چيز رو براش توضيح دادم،يكم آرومتر شد ولي هنوز عصبی كه اونم چندوقت بعد حله

نفسم رو پوف كردم بيرون و گفتم:پس فريده جون؟؟؟من به اون خ*ي*ا*ن*ت كردم

لبخندش رو پر رنگتر کرد و گفت: فقط بابا میدونه مامان از چیزی...

با باز شدن در کیان حرفش رو خورد... فریده بود که با ذوق به سمت میومد و قربون صدقه ام میرفت... نمیدونم چطور شد که ته دلم قرص شد... پشت سر فریده کوروش و کیوان و زن و بچه هاشون با سارا و دانیال وارد اتاق شدن... اتاق رو کرده بودن گلخونه بس گل آورده بودن... فریده صورتم رو بوسید و گفت: عروسم جاییت درد نمیکنه که؟؟؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم: شکمم یکم درد میکنه

رویا با لبخند گفت: طبیعی عزیزم

همه شروع کردن به تبریک گفتن... دانیال با خنده گفت: پس این دوقلوهای افسانه ای کجا موندن دلمون آب شد...

کیان گفت: الانا میارنشون

الهام با خنده روبه کیان گفت: وای کیان اصلا بهت نمیخوره پدر شده باشی

همه با سر حرف الهام رو تایید کردن... با کمک فریده روی تخت نشستیم... در اتاق باز شد و پرستار با دوتا از این تخت چرخی ها وارد شد... همه با ذوق به سمت تخت رفتن و اصلا اجازه نمیدادن من و کیان نگاهشون کنیم... تمام بدنم شده بود چشم تا اون دوتا فسقلی رو ببینه ولی مگه میذاشتن... هرکی یه نظر میداد که این شبیه کیان اون یکی بحث میکرد و میگفت نه شبیه بهگل... با نگاه ملتمس به کیان زل زدم... اونم وقتی دید داره دلم آب میشه همه رو کنار زد و تخت رو به کنارم آورد... بچه ها رو یکی یکی از تخت بیرون آورد و به دستم داد... یکیشون توی این دستم بود اون یکی توی این یکی دستم بود... دوتا بچه با دست و پاهای کوچولو... دوتا بچه از جنس من و کیان... دوتا بچه که مال من و کیان بود، ثمره عشقمون بود... حس فوق العاده ای داشتم... یه حس که فقط کسی که مادر شده بود و بچه اش رو درآغوش گرفته بود میفهمید... خنده ام گرفته بود... یکیشون چشمش باز بود و اون یکی خواب بود... شباهت زیادی بهم داشتن... خیلی نرم و آروم پیشونیشون رو بوسیدم... درست مثل دختر بچه ای ذوق داشتم که عروسکی که دوست داشت رو براش خریده بودن... این دوتا فسقلی به اضافه کیان تمام زندگی من بودن... از زور ذوق فقط میخندیدم... فکر نمیکردم این حسها بهم دست بده... حسایی که هیچوقت تجربه نکرده بودمش... کیان اونوی که چشمش باز بود و ازم گرفت و با چشمایی که شادی ازشون فوران میکرد گفت: بابا فدات بشه دختر خوشگلم...

باخته گفتم:از كجا ميدونی اين دختره

كيان:وقتی شما مشغولی واری كوچولوهاتون بودید از پرستار پرسیدم

همه خندیدن...كيان اون یکی رو هم از بغلم گرفت و گفت:این شیر باباشه فقط نمیدونم چرا خوابه هنوز

بازم همه با ذوق خندیدن...فریده به سمت كیان رفت و خواست بچه ها رو بغلش بگیره كه كیان یه قدم عقب رفت و با مسخره بازی گفت:مامان یه قدم دیگه جلو بیای جیغ میکشم

از زور خنده دلم درد گرفته بود...فریده اخمی كرد و گفت:وااا بده میخوام نوه هامو بغل كنم پسر این مسخره بازی چي؟؟؟

كيان خواست حرفی بزنه كه سارا با ذوق گفت:اسمشون رو انتخاب كردید؟؟؟

كيان با كله به من اشاره ای زد و گفت:بله اونم بهگل خانم زحمتش رو كشیدن

همه با كنجكاوی به من زل زدن...لبخندی به قیافه های فضولشون زدم و گفتم:الآن بگم؟؟؟

همه سراسون رو تكون دادن...لبخندم رو پررنگتر كردم و گفتم:آرتام و آرزو

1395/9/12

ساعت 17:57

پایان